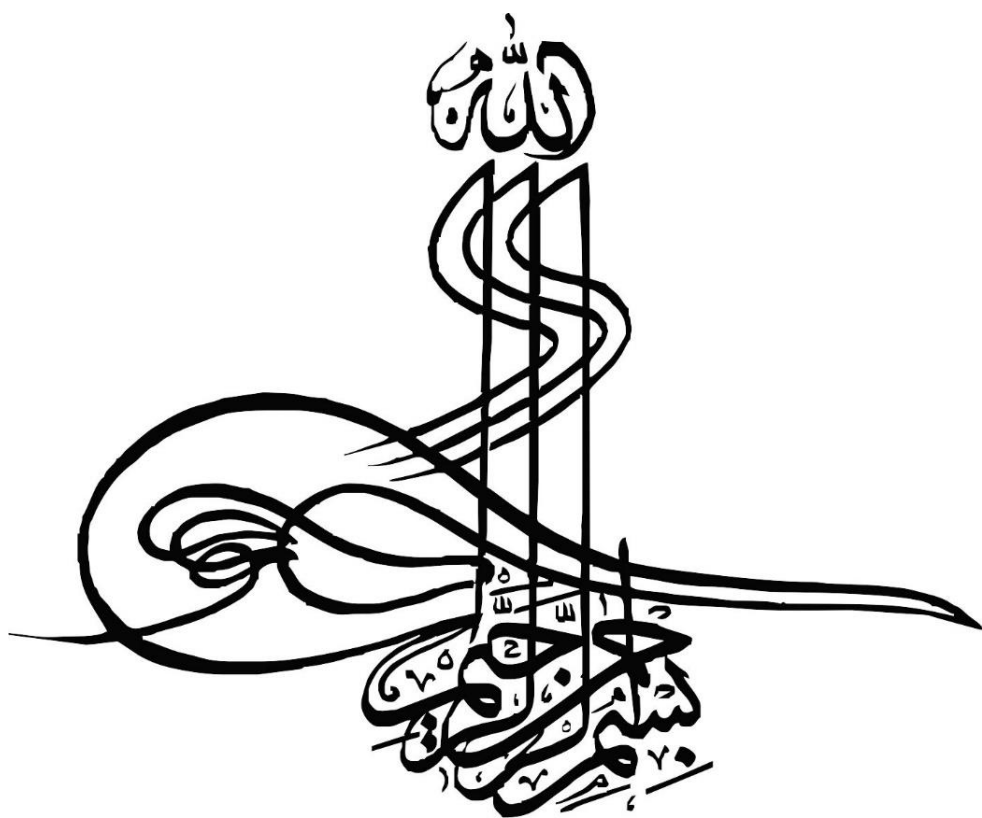




آزاده‌ای از

سفر عشق

خاطرات هشت سال اسارت

محمود عباس پور

ای چرخ فلک
خدا می اراده تو است
بیداری
ای خاک اگر
تو بودی
در کوه
در کوه

فهرست مطالب

فصل اول

۱۰	پیش گفتار
۱۱	مقدمه
۱۲	حماسه انقلاب اسلامی
۱۴	جهاد سازندگی و اعزام به جبهه
۲۲	حلال احمر و اعزام به جبهه
۲۴	خدمت مقدس سربازی و آموزش
۲۵	عملیات محرم و پاتک دشمن
۲۷	مانور و آمادگی دفاعی
۲۹	ایستگاه صلواتی و دشت آزادگان
۳۲	عملیات والفجر یک
۳۴	محاصره و تلاش برای رهائی

فصل دوم

۳۷	اسارت
۳۹	بیمارستان الرشید بغداد
۴۰	خدمه بیمارستان الرشید
۴۳	اسارت و بهداری اردوگاه
۴۴	اردوگاه عنبریا الانبار

۴۷	 آسایشگاه شماره (۲۴)
۵۰	 سرور آزادگان امام حسین (ع)
۵۱	 نمایش فیلم و مشکلات آسایشگاه
۵۳	 ماه های صفر و محرم
۵۵	 تعاون و اعلیٰ پروالتقوی
۵۶	 فیلم برداری از اردوگاه
۵۸	 چهارم بهمن
۶۱	 عملیات خیبر و تنبیه های گروهی
۶۳	 درگیری با سرباز عراقی
۶۵	 اردوگاه صلاح الدین
۶۶	 موقعیت ساختمان صلاح الدین
۶۸	 شیخ علی تهرانی
۷۰	 اردوگاه گرگان و مشکلات اسراء
۷۰	 ورود افسران به صلاح الدین
۷۴	 اردوگاه موصل یک
۷۶	 شرایط ساختاری موصل یک
۷۸	 موقعیت آسایشگاه (۹)
۷۹	 آموزش های همگانی
۸۰	 داوطلبان و نظافت اردوگاه ..
۸۲	 آزاده اصغرامینی
۸۳	 جشن سال ۱۳۶۵
۸۳	 ورود تلویزیون به اردوگاه

۸۴	 هنرهای دستی
۸۶	 مرحوم خدر
۸۹	 زندان انفرادی
۹۱	 رحلت امام (رحمة الله عليه)
۹۲	 سال های ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸
۹۴	 عضوگیری سازمان منافقین
۹۵	 قطنامه (۵۹۸)
۹۷	 خاطره عتبات عالیات
۱۰۰	 شعبان سال ۱۳۶۸ و عید نوروز
۱۰۱	 آمار اسرای عراق و ایران
۱۰۲	 تصرف کشور کویت
۱۰۳	 مبادله اسراء
۱۰۳	 پایان اسارت و بازداشت
۱۰۷	 توصیه های سرور آزادگان
۱۰۹	 صبح روز آزادی
۱۴۲	 عکس ها و نامه ها
۱۶۹	 خاطره ها
۱۷۵	 نقل قول از پدر

پیشگفتار

هدیه نمودم این چند سطر خاطرات، نوجوانی و جوانی که از بهمن ماه سال (۱۳۵۷) شروع انقلاب آغاز و تا مرداد ماه سال (۱۳۶۹) پایان هشت سال دفاع مقدس و نزدیک به هشت سال اسارت را به روح بلند و ملکوتی امام خمینی (قدس سره) و شهدای هشت سال دفاع مقدس به ویژه شهدای محل از جمله هم‌زمانم شهید سید محمد رضا اصفهانی، اکبر مظاهری، ناصر گچ بُر، رسول شب بیدار، علیرضا حاجیان، پسر عمه عزیزم علیرضا صادقی و پسر خاله عزیزم علیرضا هاشمی که همچنان مفقود الاثر می باشد و دوست عزیزم مرحوم ذلفعلی هاشمی که در سن نوجوانی مرحوم شد.

و در خاتمه امید دارم که خداوند پاداش بی پایان به سبب صبر و شکیبائی خانواده‌های معظم شهداء، جانبازان، ایثارگران و اسراء که در طول هشت سال دفاع مقدس با تحمل درد و رنج فراوان در فراغ عزیزانشان که بعضاً گروهی از آنها دارفانی را وداع گفتند و پدر و مادر عزیزم همچنین همسر من که با تحمل سختی‌ها و فشارهای روحی و روانی مرا یاری نموده و با تشویق و ترغیب من با صبر و شکیبائی مسئولیت نوشتن و تایپ این خاطرات را با شوق و اشتیاق فراوان به عهده گرفته و مرا در خاتمه آن یاری نمود.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

محمود عباس پور

{ قید علم بالکتابه }

«کم رنگ ترین قلم و نامرغوب ترین کاغذ از قوی ترین حافظه، در ضبط قوی تراست»

با سپاس و ستایش خالق هستی و روزی دهنده‌ی خلاق و با سلام به نایب برحق و جانشین خداوند در روی زمین که به برکت ظهور و فرجش همه به حق و عدالت خواهند رسید.

سلام و درود به همه‌ی رزمندگان، ایثارگران، جانبازان و آزادگان سلحشور و همه‌ی کسانی که به هر شکل و شیوه‌ای در راه دفاع از وطن و حفظ آب و خاک و ناموس مردم تلاش کردند و می‌کنند.

درود خدا بر شهیدان به خون غلتیده‌ی انقلاب و هشت سال دفاع مقدس این راست قامتان همیشه زنده‌ی تاریخ که شمع و چراغ هدایتند.

عده‌ای امثال عبدا... ابن عمر (حنظله) غسیل الملائکه تازه دامادها در جنگ احد در زمان حضرت محمد (ص) و گروهی چون حبیب ابن مظاهرها چنان در عرصه این جنگ و در طول این هشت سال دفاع مقدس از وجود خود مایه گذاشتند که هیچ دوره‌ای از زمان هم چو آنان را به خود ندیده و نخواهد دید.

و سلام و درود خدا بر همه کسانی که بعد از شهدا، ادامه دهنده این راه پرفراز و نورانی هستند و با حفظ ارزش‌ها و پاس داری از قداست‌های این گلگون کفان راه را برای آیندگان هموار می‌کنند چرا که پرچم اسلام و رسالت ناب محمدی (ص) و شعار، استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی را این عزیزان با خون خود زنده کردند و به رسم امانت بدست ما سپرده‌اند تا با ادامه این نهضت به دست صاحب اصلی آن حضرت مهدی (عج) برسانیم.

همه‌ی ما خوب می‌دانیم که انقلاب کردن چندان دشوار نیست؛ کشتار و جنگ به آسانی صورت می‌گیرد. لذا آنچه مهم و دشوار است شناخت این مهم و این قداست الهی است گشتار انسانهای بی گناه به صورت دسته جمعی و جنگ‌های خانمان سوز به آسانی صورت می‌گیرد، چه جنایات و خون ریزی‌ها و چه حق و حقوق‌ها که به ناحق پایمال می‌شوند و چه انسانهایی که برای همیشه بی سرپناه و به گوشه تاریخ سپرده خواهند شد. و چه مهم است حفظ و نگهداری هدف و راهی که انسان‌ها برای آن فدا می‌شوند.

در سال (۱۳۶۹) پس از بازگشت به ایران و گذشت چند ماهی از اسارت و از آنجا که سازمانهای متفاوتی برای جذب نیرو و استخدام دعوت نامه‌های متعددی برایم فرستادند از جمله (آموزش و پرورش، ارتش جمهوری اسلامی ایران، سپاه

پاسداران، شرکت ملی پخش فرآورده های نفتی، شرکت فولاد مبارکه و... که پس از یکی دو هفته مشورت با دوستان و خانواده ام به استخدام دانشگاه علوم پزشکی اصفهان پذیرفته شدم و در قسمت تشکیلات و طبقه بندی مشاغل آغاز به کار کردم. که پس از چند ماهی ادامه خدمت و از آنجا که خانواده محترم، دوستان و همکاران عزیز از جمله آقایان صفایی پیروز و کیانی مهر^۱، توصیه و تأکید فراوان داشتند که خاطرات هشت سال دفاع مقدس و زندگی نامه اسارت را به رشته تحریر درآورم، و با توجه به آن چه برای انسان های مظلوم گذشته بر ثبوت و ضبط آثار ارزشمند خاطرات سرنوشت ساز اسارت همت گمارم که به یاری خداوند متعال در تیرماه (۱۳۷۱) موفق به دست نویس آن شدم. سپس در سالهای بعد با توجه به جمع آوری دیگر اطلاعات از جهت صحت و دقت بر نگارش آن تلاش نمودم.

هر چند این نوع خاطرات از ذهن و فکر اسراء این مظلومان دربند پاک شدن نیست، اما در این نوشته سعی کردم درد و رنج های اسارت را با آن همه زخمها و جراحات ها و غروب های غم انگیز روزها و شب های آنرا با اهداف شیرین و دلنشین اسراء که لحظه به لحظه آنها پراز خاطره و ایثار و گذشت نسبت به یکدیگر است را به نگارش در آورم تا سندی برای خود و آیندگان باشد.

امیدوارم که عزیزان و جوانان ما این خاطرات و تجربیات که پس از سالهای متمادی و در اوج سنین نوجوانی بر ما گذشت را تجربه کرده و به این آثار همت گمارند تا هم دیگران از تجربیاتمان استفاده کنند و هم این تلاش و ایثارگری نشانه ای از عملکردمان در نزد پروردگار باشد. و تاریخ نیز بداند پیران و جوانانی چون شیران چگونه با سختی های اسارت دست و پنجه نرم کردند. گروهی با وجود زخمها و جراحات های زیاد، ناراحتی های روحی و جسمی در غربت، عده ای در کمترین سن و در عنفوان جوانی، خم به ابرو نیاوردند، تا اینکه پس از سالها رنج و سختی خداوند فرجی حاصل نمود و عزیزان آزاده پس از سالها دوری از وطن و خانواده به آغوش گرم میهن اسلامی باز گشتند.

مطمئناً نوع و مدت اسارت هر گروه متفاوت از گروه دیگر است:

- عده ای با اشغال گری دشمن در خانه و کاشانه خویش
- عده ای در ابتدای جنگ تحمیلی با محاصره
- عده ای در هنگام تجاوز به خاک وطن و تصرف شهرها و روستا ها

^۱. مدیریت وقت تشکیلات و طبقه بندی مشاغل و بودجه در دانشگاه علوم پزشکی اصفهان : و معاونت ایشان

- عده ای در حین عملیات و پیش روی
- عده ای در حالت دفاع از مرز و بوم کشور و.....

که مجموعه ای از آنها پس از سپری نمودن چندین سال اسارت در کمپ ها و اردوگاه های دشمن توسط جاسوسان شناسایی و یا با لودادن افراد خود فروخته به عراقیها و برای جلب اعتماد، خود شیرینی و پاداش گرفتن از عراقیها و تفرقه انداختن در مسائل، فرهنگی، سیاسی، نظامی در اردوگاه و یا بوجود آوردن صحنه های درگیری با عراقیها محکوم به زندان های طولانی مدت و یا حبس ابد می شدند.

- عزیزانی بودند که در ابتدا به اسارت برده شدند و تا مدت ها بعد از آزادی اسراء آزاد نشدند که دوران اسارت آنها به هیجده سال رسید. و لقب سید الاسراء به آنها اختصاص داده شد^۱.

آزاده سرافراز تیمسار خلبان حسین لشکری که چندین سال بعد از آزادی اسراء با تحمل درد و رنج فراوان در سیاه چالها و سلولهای حزب بعث پس از سپری نمودن (۱۷) سال اسارت در فروردین ماه سال (۱۳۷۷) آزاد و به آغوش مهین اسلامی و خانواده صبورش بازگشت.

مهمتر از این، عزیزی که با به درازا کشیدن دوران اسارت هرگز به آغوش گرم خانواده‌هایشان بازنگشتند، که خداوند روح ملکوتی آنها را با ائمه اطهار محشور بگرداند و جزای نیک به آنها و خانواده‌هایشان عطا نموده، و انشا... محفل هدایت بشریت در این جهان و شفاعت کننده هم‌زمان شان در روز رستاخیز باشند.

به یقین کسانی توانستند تلخی‌ها و دشواریهای هشت سال دفاع مقدس را تحمل کنند که به خداوند ایمان راسخ داشتند و خداوند نیز با نظر لطف و عنایت ویژه تسکین دهنده‌ی دردها و مرحم بخش این اسطوره‌های مقاومت بود. خداوند بر ما مژده نهاد و ما را علاوه بر حفظ ارزش‌ها از لغزش‌ها و خطر گمراهی و شاخه به شاخه شدن‌ها محفوظ داشت و پس از سال‌ها اسارت با همان نیرو و اراده‌ی روز نخست، به خاک پاک میهن اسلامی و آغوش گرم خانواده بازگردانید.

سعی: نهایت کار و تلاش انسان است که نتیجه‌اش به ملکیت حقیقی هراسانی در می‌آید و برایش باقی می‌ماند. بقیه چیزها مانند پست، مقام، ثروت و... . ملک واقعی انسان نیستند و همراه انسان نخواهند ماند. مصداق آیه شریفه (۳۹) سوره نجم {لیس للانسان الا ماسعی} که همین معنای افاده می‌دهد. لذا هر چه قدر سعی و تلاش کنیم و از خداوند قادرمنان بخواهیم همان قدر از تلاشمان تشکر و قدردانی می‌شود.

لذا به فرمایش حضرت علی (ع) به قبول عملی بیشتر از اصل آن عمل باید توجه داشته باشیم. که اگر تلاش مورد انتظار ما مقبول حضرت دوست واقع شود باعث می‌شود سایر تلاشمان به ثمر نشیند و به تملک واقعی وجود انسان درآیند. این مجموعه خاطرات مختصری از هشت سال دوری از وطن و اسارت در دیار غربت به دست دژخیمان بعثی است که به رشته‌ی تحریر درآمده است. امید که شما خواننده‌ی عزیز کاستی‌های آن را ببخشید و با لطف و کرم خود آن‌ها را جبران کنید.

والسلام علی من التبع الهدی

اسرای ما از آن کسانی هستند که نامشان در تاریخ انقلاب و ایران جاودانه خواهد ماند

(حضرت آیت اله خامنه‌ای)

قسمت اول

ظهور انقلاب

زندگی و نوجوانی قبل از

اسارت

حماسه انقلاب اسلامی

وقتی که هنوز انقلاب اسلامی ایران در پیچ وخم درگیری‌های داخلی بود و پیروزی قطعی همراه با آرامش و ثبات خاطر جایگزین درگیری‌های نا فرجام رژیم گذشته نشده بود، مزدوران رژیم هر لحظه در گوشه و کنار کشور فاجعه می‌آفریدند. توطئه گران داخلی و خارجی به صرف اینکه مبدا انقلابی صورت پذیرد و قدرت و سلطه از دست آن‌ها خارج شود، از هیچ گونه جنایتی در گوشه و کنار کشور چشم پوشی نمی‌کردند. و هر روز با سوء استفاده از گروه‌ها و احزاب سیاسی و غیرسیاسی، مخالف و غیرمخالف، انقلاب اسلامی و غیره با انواع ترورها و قتل عام‌های وحشیانه، بمب گذاری در اماکن عمومی و عتبات متبرکه در صدد ایجاد نا آرامی و بی‌امنیتی در کشور بودند. چه بسا در گوشه و کنار شهرها و حتی در کلان شهرها، از جمله مجلس شورای اسلامی و مکان‌های پرجمعیت و رفت و آمد، شخصیت‌های عزیزی همچون امام جماعت‌ها و نمازگزاران و عموم مردم بی‌گناه را در مصلی‌های نماز به خاک و خون کشیدند.

یادم هست در آن زمان در شهرها حکومت نظامی شکل گرفته بود. کم و بیش خیابان‌های بیشتر شهرها را با تانک و توپ‌های زرهی و نیروهای مسلح پر کرده بودند. عبور و مرور و تجمع قذغن بود. نیروهای نظامی به سرکردگی مزدوران و خائنین آمریکایی از جمله گارد مخصوص شاهنشاهی و به پشتوانه آن ارتش به دستور ما فوق‌های خود هر لحظه بر جنایات خود می‌افزودند تا بلکه بیشتر بتوانند به خیالات شوم خود برسند؛ ولی از آنجا که این انقلاب از سال (۱۳۴۲) پایه ریزی و خون‌های زیادی برای به ثمر رسیدن اسلام ناب محمدی (ص) و اثبات حق ریخته شد، که به همت و رهبری امام عزیز و پندهای حکیمانه اش با پیکار و خون دهی ملت غیور ایران به تحقق پیوست و در بهمن ماه سال (۱۳۵۷) به پیروزی رسید.

این انقلاب نیز مانند سایر انقلاب‌های جهان، دشمنان زیادی پیدا کرد و تا پیروزی قطعی آن خونهای زیادی ریخته شد تا سرانجام با مبارزات شخصیت‌های بزرگ و آیات عظام و بعد از آن با همت و پشتکار و پیگیری‌های مکرر به رهبری امام امت (رحمته... علیه) بر رژیم ستم شاهی مغلوب گردید که گروه‌ها و دسته‌های مختلفی در آن شرکت کردند ولی در کل همگی زیر پوشش جمهوری اسلامی هدایت و رهبری می‌شدند ولی طولی نکشید که با تفرقه اندازی و نفوذ دشمن دچار اختلاف گردید. که ابتداء در سال (۱۳۵۸) گروه‌های سیاسی (حزب توده و چریک‌های فدائی خلق و...) منطقه کردستان را به آشوب و درگیری تبدیل کردند و تمامی راههای ارتباطی آن را بستند و سپس در شهرهای مختلف ایران مثل (گنبد کاوس، آمل، لاهیجان و غیره...) به صورت پراکنده به صحنه آشوب و هرز و مرز و کشتار تبدیل می‌کردند. و از آنجا که از جبهه‌ی داخلی نتوانستند کاری از پیش ببرند، ناجوانمردانه، به سرکردگی ابر قدرت‌ها

واستعمارگران و با آمادگی‌هایی که از قبل تدارک دیده بودند، ابتداء قبل از شروع جنگ با تاسیس سازمان‌هایی مثل مرکز فرهنگی خلق عرب که توسط کنسول گری عراق در شهرهای مرزی خوزستان هدایت ورهبری می شد و سپس با تشکیل جبهه آزادی بخش عربستان و تاسیس ایستگاه‌های رادیویی برای منطقه عرب نشین و کردهای مرزنشین و با پیوستن خوزستان به نقشه جغرافیایی عراق و نام گذاری آن به عربستان و از طریق کمک‌های مالی و نظامی کشورهای حامی ابرقدرتها به جهت مخالفت با دولت تازه تاسیس جمهوری اسلامی ایران و تجاوز به حریم سفارتخانه‌های ایران در خارج از کشور با حمله هوایی و بمباران فرودگاه‌های ایران و بدنبال همه این پیش‌بینی‌ها ناگهان به خاک کشورمان حمله کردند. شهرها و روستاهای بسیاری را همراه با هموطنان عزیزمان به خاک و خون کشیدند و کشتارها و جنایت‌های وحشتناکی انجام دادند که هیچ آزاده‌ی وطن دوست و هیچ مسلمانی تاب و توان تحمل آن را نداشت.

لذا با توجه به لغویک جنبه « قرارداد الجزایر توسط رژیم بعث عراق » در تاریخ (۱۳۵۹/۷/۲۶) و اعلام تجاوز به خاک ایران حملات نظامی عراق به مرزهای غرب و جنوب کشور و اشغال بخش وسیعی از شهرها و روستاهای (غرب و خوزستان) و ضد و نقیض‌ها و شایعه‌پراکنی‌های دوست و دشمن و از طرف دیگر عده‌ای که در ناز و نعمت زندگی می کردند و به فرهنگ جبهه و ایثار و جهاد و شهادت‌آشنایی نداشتند می گفتند که ما را توان مقابله با دشمن متجاوز و ابرقدرتها نیست و باید با شرایطی که آنها برای ما تعیین می کنند و واگذاری منطقه خوزستان به آنها حداقل بقیه کشور را از دست ندهیم. گروهی دیگر بر این باور بودند که دفاع از مرز و بوم را باید دنبال کرد به این صورت که اول از قسمتی از خاک کشور صرف نظر کنیم سپس با تشکیل ارتشی قوی و از طرفی تهیه سلاحهای پیشرفته از کشورهای بیگانه خود را تجهیز نموده سپس مقابله به مثل کنیم. و اما گروه دیگر از جمله اکثریت مردم و بیشتر مسئولین و در راس آنها امام رحمت اله علیه بر این اعتقاد بودند که دفع دشمن لازم و بی‌یکاری جهادی و شهادت طلبانه می خواهد. که بطور خلاصه می توان گفت: در اولین حرکت دشمن ما غافلگیرانه محاصره شدیم و بخش وسیعی از مرزهای ما به همراه مردمان بی دفاع به غارت و تجاوز حزب بعث عراق رفت و در مرحله دوم ما توانستیم با حالت دفاعی و جنگ‌های نا منظم و پراکنده و سپس با آموزش نیروهای مومن و متعهد در مقابل هجوم دشمن مقابله کنیم و آنها را در حالت ثابت در مرزها نگه داریم. و در مرحله سوم بعد از آموزش‌های کافی و تهیه تجهیزات لازم توانستیم به عملیات‌های پی در پی دست بزنیم و خاک پاک میهن اسلامی را در فاصله‌های زمانی مختلف از دست رژیم بعث عراق باز پس بگیریم.

در پنجم آذرماه سال (۱۳۵۸) فرمان حضرت امام خمینی (رحمه‌ا. . . علیه) مبنی بر تشکیل بسیج مستضعفین (ارتش بیست میلیونی) نیروی مقاومت بسیج صادر گردید. با فرمان حضرت امام برادران زیادی در این راه پیش قدم شدند و هریک

در این امر بردیگری سبقت گرفتند. امام (ره) حکم صادر فرمودند که هر کس به سن تکلیف رسیده باشد می‌تواند با اجازه‌ی خانواده اش و آموزش کافی به جبهه اعزام شود.

در واقع در دوران شکوفایی پیروزی انقلاب اسلامی توسط فرمان حضرت امام در تاریخ (۱۳۵۸/۳/۲۷) تشکیل جهاد سازندگی به جهت سهولت امر بسیج همگانی و جهاد در راه خدا صورت گرفت و مردم کلیه استان‌ها جهت کمک به مناطق دور دست افتاده و فاقد امکانات مثل تعمیر مدارس روستائیان، تعمیر و بازسازی خانه‌های روستایی و درو کردن محصولات کشاورزی و نیازهای منطقه‌های محروم و غیره که در طول هفته و بخصوص پایان هفته‌ها با انسجام و همبستگی بیشتری اعزام به این مناطق و به صورت گروهی و دسته جمعی اقداماتی انجام می‌گرفت.

در همه شهرها و هم‌زمان با تجاوز ارتش بعث عراق به ایران ستاد پشتیبانی جنگ تشکیل گردید و تا آنجا که به خاطر دارم برای سازماندهی و استقرار کلیه نیروها و هماهنگی بیشتر بین (ارتش، سپاه، بسیج، نیروهای مردمی، جهاد سازندگی و هلال احمر) و غیره زیر نظر ستاد پشتیبانی جنگ به جبهه اعزام می‌شدند و در منطقه جنگی زیر نظر قرارگاه جنگ هدایت و رهبری می‌شدند.

چند ماهی از جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نگذشته بود که با توافق خانواده ام با هماهنگی که با یکی از دوستانم بنام حسین بهرامی کرده بودم به اتفاق یکدیگر به جهاد سازندگی رفتیم و آمادگی خود را برای اعزام به جبهه و خدمت به هم وطنان عزیز و مرز نشینان میهن اسلامی و مردم مسلمان اعلام نمودیم.

جهاد سازندگی و اعزام به جبهه

دوست عزیز ما آقای بهرامی پس از اتمام دوره تحصیلی راهنمایی و قبل از آن اصولاً تابستان‌ها در شغل مکانیکی کار می‌کرد. که با توجه به علاقه‌ای که داشت مهارت‌های کافی را در این رشته بدست آورده بود با هماهنگی یکدیگر برای اولین بار در تاریخ (۶۰/۷/۱) بعد از آزمون و گزینش در جهاد سازندگی اصفهان، به عنوان کمک مکانیک خودروهای سبک به جبهه‌های جنوب کشور واقع در اهواز اعزام شدیم. بعد از طی مسیر اصفهان به اهواز تقریباً ساعت سه بامداد به منطقه جنگی اندیمشک رسیدیم. پس از استراحت کوتاهی به طرف شهرا اهواز به حرکت درآمدیم از ابتدای شهر اندیمشک کلاً منطقه نظامی محسوب می‌شد و کلیه خودروهایی که در حال حرکت بودند به خاطر استتار، آنها با

گل ولای پوشیده شده بودند. شهر اندیمشک با وجودی که از جبهه و جنگ فاصله زیادی داشت ولی از موشک های دور برد و مرگ بار حزب بعث عراق چیزی کمتر از خط مقدم نداشت؟! زیرا که اولاد رهنگام بمباران هواپیماهای دشمن اولین مکانی که مورد حملات هواپیماهای دشمن قرار می گرفت اندیمشک و دزفول بود ولی با وجود اینکه این دو شهر مرتباً هر لحظه موشک باران و بمباران می شد، جای جای جبهه و خط مقدم را مردم با صفای آن و جوانان دلیر مردی که به خط مقدم می فرستاند پرمی کرد. در اکثر منطقه های جنگی بچه های اندیمشک حضوری فعال داشتند. یا مثلاً هنگامی که ما به مرخصی روزانه شهر رفته و می خواستیم حمام کنیم و یا تلفن به خانواده بزنیم و در طول روز، دکه های مخابرات از ازدحام جمعیت رزمندگان برای مخابرات زیاد بود، بعضاً اگر درب مغازهای داخل شهر می رفتی تلفنش را در اختیار رزمندگان می گذاشت و در آخر هم هیچ هزینه ای دریافت نمی کرد. گاهی اوقات داخل شهر می رفتیم و کشتی در خیابان ها و بازار شهر می زدیم. خلوص نیت این مردم و همراهی که از رزمندگان می کردند ستودنی و در عین حال لذت بخش بود. بعد از شهرستان شوش دانیال که حدوداً هفتاد الی هشتاد کیلومتری فاصله به اهواز داشت به ابتدای شهر اهواز رسیدیم و در تعمیرگاهی که در منطقه کیان پارس قرار داشت خودمان را به مسئولین وقت معرفی نمودیم. بعد از ثبت نام و مشخص شدن موقعیتمان، ما را شبانه موقتاً به خوابگاهی که در شهر اهواز بعد از میدان چهار صید قرار داشت و نسبتاً از اهواز و منطقه نظامی کمی دورتر بود برای استراحت فرستادند. عراقیها از سمت آبادان، خرمشهر و سوسنگرد تا نزدیکی های سه راهی حمیدیه اهواز پیشروی کرده بودند و بعضاً در آغاز جنگ و پس از تجاوز به خاک میهن و تصرف قسمتی از شهرها و روستاها و جاده های مرزی جنوب و غرب کشورمان عده ای از مبارزین و رزمندگان از جمله تشکل های مردمی آنها را شب هنگام در اطراف شهر اهواز و حومه که در حال شناسایی منطقه و تردد بودند مشاهده کرده بودند لذا شهر اهواز نیز منطقه نظامی محسوب می شد و رفت و آمد در شهر مخصوصاً شبها با احتیاط کامل انجام می گرفت. و از طرف جاده آبادان - ماهشهر نیز با دور زدن بیابانهای اطراف آبادان جاده آبادان - اهواز و تصرف کامل شهر خرمشهر و پس آن از رودخانه کارون عبور کرده و آبادان را تارودخانه بهمنشیر پیشروی کرده و محاصره نمودند و تنها جاده ای که تقریباً می شد با امنیت بیشتری در آن تردد کرد و رزمندگان را به خط مستقیم جبهه فرستاد جاده ماهشهر - آبادان بود

بطوری که برای رزمندگان و مدافعان و مرزنشینان بومی منطقه و گروه های مردمی در این طرف رودخانه با اندک سلاحی که داشتند، عرصه آنقدر تنگ شد که طاقت رویارویی با دشمن را نداشتند از طرفی هم صدام در صدد وسیعای تلویزیون عراق اعلام کرده بود که برای ورود به آبادان باید از ما اجازه بگیرند آن جا بود که با فرمان امام (رحمة علیه) رزمندگان با بی چیزی و بی کسی از جان خود گذشتند و محاصره آبادان را که می رفت در پی آن اهواز را هم دور بزنند و خوزستان را کاملاً محاصره کنند از چنگال دژخیمان بعثی آزاد کردند. اول بصورت دفاعی و به کمک هم مانع

از پیشروی آنها به این طرف پل شدند و سپس با تدارک عملیات حصر آبادان محاصره آبادان را به یاری خداوند متعال شکستند.

قبل از ورود ما به شهر اهواز و منطقه عملیاتی جنوب، عملیات امام علی (ع) با رمزی رسول الله (ص) در تاریخ (۱۳۶۰/۲/۳۱) در منطقه عملیاتی سوسنگرد با هدف آزاد سازی تپه های الله اکبر آغاز شده بود پوشش عملیاتی عبارت بود از آزاد سازی (۱۰۰) کیلومتر مربع از خاک کشور و منطقه های الله اکبر و شحیطیه؛ در این عملیات حدود (۳۰۰) نفر از نیروهای بعث عراق کشته و زخمی شدند و حدود (۴۰۰) نفر به اسارت قوای اسلام درآمدند که با غنیمت گرفتن تعداد زیادی مهمات و سلاح عملیات پایان رسید. که می توان گفت اولین عملیات نظامی پس از تجاوز به خاک ایران بود. ما هم در سه راهی حمیدیه در تعمیرگاهی مستقر شدیم و از آنجا به منطقه دو کوهه، تپه های الله اکبر و پل کرخه اعزام می شدیم که هنوز قسمتی از آن در اشغال عراقی ها بود و در مقابل آن رزمندگان اسلام سنگر گرفته بودند و شبانگاه به استراحتگاه خود بر می گشتیم.

بعد از آن تدارک عملیات حصر آبادان و استقرار نیروهای خودی در مناطق عملیاتی آبادان و اهواز بود هنوز چند روزی از ورود ما به جبهه نگذشته بود که در تاریخ (۱۳۶۰/۷/۵) در شمال آبادان حمله شکست حصر آبادان، با نام ثامن الائمه (ع) و رمز عملیات نصر و من الله و فتح القریب آغاز شد هدف اصلی از این عملیات اجرای فرمان امام (ره) و آزاد سازی، شرق رود کارون و دوجاده مهم آبادان- اهواز و آبادان ماه شهر منطقه های اشغالی در شرق رود کارون بود که با کشته و زخمی شدن (۱۵۰۰) نفر از قوای دشمن و اسیر شدن (۱۸۰۰) نفر از نیروهای بعث عراق و آزاد سازی (۱۵۰) کیلومتر از خاک کشور مان از دست تجاوزگران و انهدام دو دستگاه پل پی ام پی؛ تعدادی هواپیما و انواع توپ و تانک و نفربر زرهی که دشمن با دادن تلفات مجبوره عقب نشینی شد و محاصره آبادان به لطف و یاری خداوند متعال شکسته شد متأسفانه من در منطقه عملیاتی تپه های ا. . . اکبر بودم و در این عملیات حضور مستقیم نداشتم که بعد از اتمام عملیات در پادگان حمیدیه اهواز مستقر در دشت آزادگان اعزام شدیم و به صورت سیار در مناطق عملیاتی تازه آزاد شده مشغول انجام وظیفه شدیم. که روزانه به چند گروه تقسیم شده به صورت سیار به منطقه اعزام می شدیم و خودروهای سبک و سنگین از جمله آنها دستگاههای مکانیکی مثل (بیل، لودر و بلدیزر) و تانک ها و نفربرهای زرهی که از دشمن در حین عقب نشینی به جای مانده بودند را به پایگاهی که موقتاً برای تعمیر و نگه داری آن ها آماده شده بود می آوردیم.

در جهاد سازندگی کارهایی که به ما واگذار می شد، از تعمیر و نگهداری تمامی ادوات نظامی و جنگی شروع می شد تا به دستگاه های مکانیکی مثل (بیل، لودر، بلدیزر و جرثقیل) و غیره. . . ختم می شد خیلی اتفاق می افتاد که می بایستی

همراه گروه سیار برای تعمیروراه اندازی آنها به اطراف منطقه های جنگی می رفتیم، ماموریت در پادگان حمید و انجام خدمات به خودروهای پادگان حمید خودش حال و هوای دیگری داشت درجاده اهوازخرمشهرهنگامی که درامتداد جاده به حرکت در می آمدی، درحالی که هردو طرف جاده اسفالت کوهی ازخاک ریز روی هم انباشته شده بود پس ازطی مسیربه جاده ای که درآن امام زاده ای قرارداشت می رسیدی آلان اسم امامزاده درذهنم نیست ازجلوی آن عبورکرده دراوج صداهای ناهنجارتوپخانه هاوخمپارهها، که در هوا رَد و بدل می شد و برزمین می نشست، وازانفجارآنها،های وهوئی دردل همراهان براه افتاده بودونمی گذاشت سر وصدای کسی به بغل دستی خودش هم برسد تا این که بخواهد پیگیراسم مکان وامام زاده باشد وقتی که به انتهای جاده خاکی می رسیدی وبه سمت راست جاده تا انتهای آن ادامه مسیرمی دادی نظاره گرنخلستانی که سرکی به آسمان کشیده درکنارجاده می شدی، پادگان درانتهای جاده و درکنار نخلستان وپس ازآن رود کارون، :که تقریباً می توان گفت مقابل منطقه دارخوئین واقع شده بود وارد شدیم پس ازاستقرار، واسکان دریک ساختمانی همکف که مملوء از تخت وتشک های چیده شده ومهیای استفاده درآن بود اسکان داده شدیم وازآنجا موقعی که به ما ماموریت داده می شد به اطراف جهت انجام ماموریت اعزام می شدیم. دراوقات فراغت هرازگاهی که فرصت بود از میان نخلستان عبور می - کردیم و به گشت زنی داخل آن نخل های آسمان خراس دلی از صفا در می آوردی، سمورهای آبی وخشکی که درکنار بسترآب اروند ودرکناره ریشه های نخل ها برای خود پناهگاهی درست کره بودند وهرازگاهی با نزدیک شدن به آنها به لانه می خزیدند جالب ودیدنی بودند ودرست بچه ها هم گاهی اوقات به تماشای آنها و بعضی هم با آنها بازی می کردند تا حال وهوایشان تاحدودی عوض شود..... ازاینکه تعدادی ازبچه های رزمنده مثل من برای اولین بار از خانواده جدا می شدند و به جبهه اعزام شده بودند مقداری دل تنگی درروحیه آنها بوجودآورده بود لذا بخاطرهمین کسلی ویکنواختی بعضی وقت ها در دل گرمای گرم خوزستان و شرابی بیش از حد هوا داخل اروند می - پریدیم و یک آب تنی جانانه می کردیم همراهانم یکی حسین بهرامی و در دروه بعدی پسرعمویم تقی عباسی عجیب هراسی ازآب تنی دررود کارون داشتند و به هیچ قیمتی حاضر نمی شدند به آب ورودکنند راستش حق داشتند چراکه آب های خوزستان مخصوصاً اروند برخلاف آب های شمال کشور فریبده و غافلگیرکننده است با آن آرامی و بی سر وصدایی که دارد تو را فریب داده وآرام آرام می برد تاجائی که دیگرهیچ کاری نمی توانی انجام دهی وبه سلامتی تو را میزبان گردآنها می سازد و به قعرگرداب روانه ات می کنند ودرآنجا دیگرکاری از دست ساخته نیست و فاتحه ات خوانده شده است.

به منظورهدایت، کنترل بهتروپاک سازی کامل منطقه، برای پیشرفت و انجام صحیح کارها به چند گروه تقسیم شدیم؛که هرگروه می بایست منطقه ای را که مسئولیت آن را عهده دارشده بود بخوبی کنترل نموده وتمامی موانعی که سد راه رزمندگان وهم چنین قسمت تدارکات وجود داشت، برطرف می کردند. این موانع عبارت بودند از؛پاک سازی

سنگرهای مخروبه که احتمالاً در بعضی از آن ها جسد عراقی ها که در درگیری های تن به تن؛ گلوله هایی که توسط توپخانه، خمپاره اندازها، کاتوسا و یا بمب باران های هوایی کشته شده بودند، وجود داشت شهدای خودمان هم که در درگیری ها و پاتک- های مختلف در عملیات با دشمن رو به رو می شدند و به شهادت می رسیدند لازم بود که پیکرشان در حد امکان شناسایی و توسط گروه های امداد و آمبولانس ها و یا خودروهای متفرقه به عقب فرستاده شوند در غیر این صورت می بایست بقیه اجساد در مکانی که در نظر گرفته می شد شناسایی و به خاک سپرده می شدند.

گروهی از بچه ها مسئول جمع آوری و تعمیر خودروهای سبک و سنگین، باقی مانده از دشمن و انتقال آنها به منطقه امن بودند. عده ای مسئولیت نقل و انتقال مجروحین به جای مانده به عقب و یا بالعکس افرادی که مداوا شده بودند به خط مقدم را بر عهده داشتند. گروهی دیگر تدارکات و پشتیبانی را همراهی می کردند و در نهایت گروهی مسئولیت نقل و انتقال وعده های غذایی از جمله ناهار و شام که می بایست تا قبل از تاریکی هوا (غروب آفتاب) آن را بدست رزمندگان می رساندند بودند. با این تفاسیر همگی گروه ها دست در دست هم و با یکدیگر تعاون و همکاری می نمودند تا بلکه هر یک از کارها در جایگاه خودش به نحو احسن انجام شود و در امر خدمات رسانی عزیزان هیچگونه وقفه و مشکلی پیش نیاید که اجرای این کارها زمان بر و وقت زیادی می گرفت تا بتوان مقدمات و تدارکات عملیات بعدی را برنامه ریزی و تدارک دید.

حدوداً دو ماه طول کشید تا مقدمات و تدارکات عملیات بعدی طرح ریزی شود، خوشبختانه در این عملیات که در منطقه سوسنگرد، بستان آغاز شد، حضور مستقیم داشتم که به اتفاق جهادگران برای جاده سازی موقت و هموار نمودن راه و خاک ریزی کردن منطقه، و پیشروی رزمندگان از سمت بستان به طرف دارخوین و طلائیه باید جاده های فرعی کشیده می شد به همین دلیل با ستاد پشتیبانی جنگ و مسئولین وقت هماهنگی های لازم صورت گرفته بود بنابراین، قرار شد با رانندگان { لودر، بلدیزر و خودروهای سنگین } توضیحات لازم داده شود که پس از اجرایی شدن فرمان عملیات اینجانب همراه رانندگان لودر و بلدیزر عازم منطقه بستان شدیم. برای سهولت امر و پیشرفت کارها، خودروهای سنگین حامل خاک و شن های درشت آماده و همگام با لودرها حرکت می کردند، تا جاهایی که صعب العبور و یا باتلاقی بود جاده ای موقت کشیده می شد که از سمت دریاچه رزمندگان در آب و از سمت دیگر به باتلاق فرو، نروند. یادم هست که در ابتدای عملیات باران شدیدی شروع به باریدن نمود به طوری که چند ساعت طول کشید ولی این کار مانع از شروع عملیات نشد، هنگامی که فرمان عملیات صادر شد همراه رزمندگان به سمت جلو حرکت می کردیم و خاک ریزه هایی برای سنگر گرفتن درست می کردیم تا احیاناً اگر عقب نشینی یا درگیری شدیدی صورت گرفت پناهگاه موقت

داشته باشیم. این فرمان که در ساعت یک بامداد صورت گرفت دلاورمردان سلحشور در عملیات طریق القدس و با رمزی حسین (ع) در تاریخ (۱۳۶۰/۹/۸) موفق شدند منطقه بستان، سوسنگرد و شمال کرخه و جنوب آن را از دست تجاوزگران بعثی آزاد نمایند و به مرز بین المللی چذابه دسترسی پیدا کنند، محور اصلی که شمال کرخه بود جهت پیش روی، رزمندگان را دچار مشکل می کرد که با هماهنگی و همکاری برادران جهاد سازندگی و با برنامه ریزی که با رانندگان خودروهای سنگین صورت گرفته بود همگام با پیش روی قوای اسلام با کشیدن جاده های طولی در این محور که به عبارتی رملی بودن منطقه و حالت باتلاقی بودن آن افراد را تا زانو در آن فرومی برد، که با جاده کشی موقعیت مناسبی را برای تحرک سریعتر یگان های رزمی فراهم می آورد و تا روز دوم عملیات تمامی اهداف در محور شمالی به همراه تنگه چذابه به تصرف رزمندگان اسلام درآمد. در این عملیات تقریباً شش صد و پنجاه کیلومتر مربع از خاک وطن به همراه سه هزار و پانصد کشته و زخمی و شمار زیادی اسیر و انهدام حدود یک صد و پنجاه الی دویست دستگاه تانک و نفربر، تعداد زیادی خودرو و حدود دوازده فروند هواپیما و چند هلی کوپتر و حدود یک صد و پنجاه لودر و بلدیزر و ادوات و ماشین آلات مهندسی به غنیمت گرفته شد و کلیه مناطق عملیاتی سوسنگرد، بستان و تنگه چذابه و رودخانه مجاور آن آزاد گردید. عملیات به خوبی پیش رفت و تا طلوع آفتاب ادامه داشت بعد از اینکه عملیات نسبتاً متوقف گردید و انتقال اسراء و مجروحین به عقب صورت گرفت، برادران جهاد با هماهنگی و همکاری برادران رزمنده به سنگر سازی و استحکام خط دفاعی مشغول می شدند و بعد از آن به پاک سازی منطقه و انتقال شهداء به عقب و پس از آن به جمع آوری اجساد عراقی در یک مکان و خاک سپاری آنها مشغول می شدند.

اکثر عملیات ها در فصل سرما و به قولی از اول پاییز تا اواخر نیمه های اردیبهشت صورت می گرفت چرا که در شبهای سرد و طولانی زمستان چند فرضیه مطرح بود. اول: اینکه عراقی ها از شب وحشت داشتند و رزمندگان به راحتی می توانستند آنها را در دل شب غافل گیر کنند. دوم: در هوای خنک و نسبتاً سرد فعالیت رزمندگان بهتر و بیشتری شد که با توجه به وجود خنکی هوا و طولانی بودن شب برای فرماندهان و اجرای طرح ریزی ها و تداوم و اتمام آنها وقت زیادی را می گرفت لذا می طلبید رزمایشهای خود را در شب های طولانی زمستان که به خوبی می شد از پس آنها برآمد به سرانجام برسانند. و چهارم اینکه: موضوع تابستان و گرمای بالای پنجاه درجه خوزستان واقعاً برای عملیات ها غیر قابل تحمل و شکننده بود و شرچی بودن و گرمای آتش سوز جهنمی آن با آتش و سوخت سوز باروت های ناشی از انفجار، توپخانه ها، خمپاره ها، کاتوسکا، آرپی جی زن ها و ادوات راه داری و ویل و لودرهای جهاد سازندگی برای سنگر سازی و خاک ریز درست کردن و پناه گرفتن رزمندگان در آن، از خطرات بمب افکن ها و غیره... خود آتشی از جهنم را در آن گرما ایجاد می کرد که با گرمای بیش از حد منطقه و نبود وسایل سرمایشی و خنک کننده تحمل رزمندگان را دچار مشکل می ساخت.

ما که جزء گروه سیارجهاد سازندگی بودیم وازلحاظ فیزیکی و کارهای تدارکاتی آزادتر از بقیه رزمندگان بودیم. درواقع اکثر رزمندگان بیشتر مسئولیت دفاع از مرزها و خط های مقدم را عهده دار بودند لذا عمده کارهای پشتیبانی و تدارکاتی قبل و حین و بعد از انجام عملیات برعهده برادران جهادسازندگی بود زمانی که همه نیروها آماده عملیات می شدند، از نیروهای جهادسازندگی (تعمیر کاران و نیروهای سیار) گرفته تا نیروهای پشتیبانی و نیروهای تدارکات همه در خط مقدم جبهه در کنار رزمندگان قرار می گرفتند و دست به دست هم برای موفقیت بهتر و بیشتر با هم هماهنگ می شدند می توان گفت بعد از اتمام پیشروی و متوقف شدن عملیات عمده کار ما شروع می شد که عبارت بود از جا به جایی کلیه خودروها و مهماتی که دشمن در حین عملیات موفق نشده بود آنها را همراه خود ببرد و یا عمده کارهای تدارکاتی که در بیشتر مواقع کلیه تجهیزات دشمن بدون هیچ عیب و نقص به جا می ماند و ما آنها را جهت بهره برداری مجدد، به عقب برده و پس از یک بازرسی و یا تعمیر جزئی دوباره در مناطق عملیاتی به نوعی از آنها استفاده می شد. پس از پایان عملیات و جاده سازی و سنگر سازی و کارهای پشتیبانی دیگر که بسته به نوع منطقه و موقعیتی که در آن قرار گرفته بودیم روزها و هفته ها طول می کشید تا جاده ای قابل استفاده برای تردد ساخته می شد. چند روزی از عملیات نگذشته بود که یکی از مسئولین وقت به نام بهزاد نبوی به همراه چند نفر دیگر از تپه های الله اکبر که ما مستقر بودیم باز دید کردند و خدا قوتی به رزمندگان می دادند و از روحیه بالای آنها لذت می بردند و در کنار بچه ها می ایستادند و عکس دسته جمعی می گرفتند. بارها و بارها پیش می آمد که شخصیت های رده اول و مهم کشور همین طور به سلسله مراتب از جبهه و موقیت جنگ دیدن می کردند و بعضاً ساعت ها در کنار بچه ها به دلجوئی و خوش و بش مشغول بودند.

بعد از پایان عملیات و سنگر سازی و استقرار نیروها در شهر بستان که به تازگی آزاد شده بود و هنوز آثار کشته ها، در شب عملیات و پس از آن روی زمین ریخته بود و آتش و دود، ناشی از، خودروها و تانک های دشمن از جمله سنگرهای مهمات که به دست رزمندگان منهدم شده بودند، سر به آسمان کشیده و... رفت و آمد خودروها برای استقرار و پیاده کردن نیرو، تدارکات و مهمات جهت رساندن آنها به نیروهای خودی که در گیر پاک سازی منطقه و جنگ تن به تن و مستقر در خط جلو (خط دفاعی) بودند هنوز ادامه داشت. برای آمادگی بهتر و بیشتر کارها با تعدادی از جهادگران کنار رودخانه نزدیک پل بستان در قسمتی از خانه های متروکه آن منطقه که همگی ویران و خالی از سکنه بود جهت استراحت و پاسداری منطقه و به منظور حفظ امنیت بیشتر و آسایش این عزیزان اسکان گرفتیم، و افرادی را که از قبل توسط خود بچه ها تعیین شده بودند تا ساعت هایی از شب که اصولاً از ساعت دوازده شب تا اذان صبح بود را نگهبانی می دادند، این نگهبان توسط یک نفر که به عنوان پاس بخش بود هر دو ساعت یک بار عوض می شد. شب های سرد و آخرای پاییز و اول زمستان بیابانهای خوزستان برخلاف روزهای آتشینش بادی سرد و دندان شکن می وزد، بادهای

گزنده و سوزاننده با شدتی بیش از سرعت غیرقابل تصور سر و روی انسانهای خفته و بیدار را می نواخت؛ بیشتر اوقات در شبها و سنگرهایی که از وسایل گرمایشی خبری نبود کیف هم می خوابیدیم تا شاید سرما را کمتر احساس کنیم، ولی سرما چه درون سنگروچه در هنگام شیف ددن در شب غیرقابل تحمل و شکننده بود و تا مغز استخوان نفوذ می کرد و چاره ای جزء کنار آمدن با آن نبود.

یک شب از نیمه شب گذشته بود، که نوبت شیف (نگهبانی) من بود پس از اینکه توسط صدای پاس بخش بیدار شده و خودم را مسلح و آماده تحویل شیف از نگهبان قبلی کردم پس از ساعتی نگهبانی حوالی دو نیمه شب بود که از دور مشاهده کردم که چیزی یا فردی شتابان به طرفم می آید هر چه ایست دادم نمی ایستاد و در تاریکی شب هم مشخص نبود به ناچار چند تیر هوائی شلیک کردم ولی فایده های نداشت از صدای شلیک گلوله چند نفر از بچه ها که در حال استراحت بودند بیدار شده و با عجله به طرف من آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است طولی نکشید که شیء مورد نظر کاملاً به ما نزدیک تر شد و ما متوجه شدیم که یک اسب سفید رنگی است بچه ها آرام گرفتند و خاطرشان جمع شد که خطری متوجه کسی نیست درست در نزدیکی ما که رسید بدون هیچ حرکتی ایستاد و همین طور به اطراف خود نگاه می کرد. هر کس چیزی می گفت قطار پارازیت بود که به سمت اسب سفید و زیبا شلیک می شد! آخه این وقت شب چه موقع حمله کردن به ما بود، دیگری می گفت جا قحطی بود که به ما پناه آوردی، حالا چرا این جا را انتخاب کردی و خلاصه همین طور ادامه داشت، حرکات و رفتار حیوان نشان می داد که هر چه هست این حیوان به این مکان آشنا و متعلق به ساکنان همین منطقه بوده که پس از مدتی سرگردانی به محل خود بازگشته است. من جلورفتم و مقداری حیوان را نوازش کردم معلوم بود که خیلی تشنه و مدتی است که چیزی نخورده او را گرفتم و به طرف خانه ای که در آن جا اسکان داشتیم بردم و جایی برای او تدارک دیدم سر و صدای عجیبی در بین بچه ها براه افتاده بود و هر کس برای نگهداری و تهیه غذای حیوان نظری می داد، آن شب همه تا صبح بیدار بودند، در ابتداء مقداری آب را با یک کمی از نمک برای آن تهیه کردیم و سپس از خانه های اطراف مقداری علوفه خشک شده برای او تهیه کرده به او دادیم تا این که مقداری آرام گرفت و پس از آن هر روز این کار را انجام می دادم در این مدتی که من در آن منطقه ماموریت داشتم به من عادت کرده بود و هراز گاهی هم بدون زین سوار آن می شدم.

گاهی اوقات دم دم های غروب و هنگامی که کارمان تمام می شد و به استراحتگاه برمی گشتیم در کنار رودخانه به تماشای شهر ویران و در آتش سوخته بستان و آواره شدن مرزنشینان فرومی رفتم و گاهی به تماشای دسته دسته گاومیشان سرگردان که قطار وار پشت سر هم عرض رودخانه را طی می کردند و بدون راهنما و هدایت کسی به اسطبل خود بازمی گشتند. و گاهی نظاره گریه رنگ تر شدن غروب آفتاب و پنهان شدن خورشید در آن سوی سرزمین ها، دائم این افکار به ذهنم هجوم می آورد که چگونه از جنوب تا غرب این مرزبوم طعمه گرگان اشغالگر در آب و آتش می سوزد و بیادمی

آوردیم که چگونه هنگام پیشروی قوای ایران عراقی ها در اوج ناتوانی و ناامیدی بستر آب را به روی رزمندگان می گشودند تا بلکه با به گل نشاندن خودروها و ادوات جنگی و صعب العبور کردن راهها بتوانند جلوی پیشروی نیروهای ما را بگیرند.

بله به یاد می آوردم روزهایی را که امانمان نبود و صحنه های دلخراش تجاوزگران تاب و توانمان را از کف ربوده و بغض ها را در گلوهایمان حبس کرده بود. آری درست است! بعضی اوقات با اینکه هوای بسیار گرم بود دسته دسته مردم آواره و بی سرپناه را می دیدم که از شدت بمباران های هوایی و خمپاره اندازها و توپخانه های دشمن و با توجه به ویرانی خانه و کاشانه هایشان در گوشه و کنار منطقه های جنگی خوزستان چادرهایی که بیشتر شباهت به کوچ نشینان عشایر داشت، چادرزده و در آنها زندگی می کردند و ما بعضاً که منطقه تا حدودی در آرامش و ثبات قرار می گرفت به آنها سرکشی می کردیم، و یا گاهی اوقات آن ها را با خودروهایی که در اختیار داشتیم برای تهیه ما یحتاج زندگی شان به اهوازی بردیم و سپس به محل زندگی شان بازمی گردانیدیم، هر از گاهی موقع صرف ناهار و شام که غذا اصولاً زیاد می آمد، مقداری غذا کنار گذاشته سپس توسط چند نفر از دوستان با خودروهایی که در اختیار داشتیم غذا به آنها می رساندیم. بیشتر اوقات مردم سوسنگرد و روستاهای مجاور را که از قبل اعلام آمادگی می کردند جهت برگزاری هر چه باشکوه تر نماز جمعه به شهر اهواز می آوردیم و اکثر آروزهای جمعه را به این کار اختصاص می دادیم و وسیله ی رفت و آمد نمازگزاران را فراهم می کردیم. گاهی اوقات نیز، موقع اقامه نماز ابتداء تانکریایی را که در اختیار داشتیم و پشت خودروها بسته می شدند را پراز آب سرد می کردیم و به اتفاق جهادگران عزیز آب سرد برای نوشیدن بین نمازگزاران تقسیم می کردیم. گاهی اوقات نیز آب سرد را در پمپ های گلاب پاش و یا مخزن هایی که برای این کار تهیه شده بود می ریختیم و در هوای گرم خوزستان بر سر و روی نمازگزاران می پاشیدیم. پس از اتمام نماز، مجدداً نمازگزاران را به چادرها و محل اسکانی که برای استراحت داشتند بازمی گردانیدیم. بیشتر اوقات پیش می آمد که برای تهیه تدارکات به اطراف شهر اهواز و حومه می رفتیم و بدین طریق مدت حضور در منطقه را به بهترین شیوه ای که ممکن بود به فکر رفاه حال هموطنان عزیز بودیم.

در فاصله سه ماهه حضور در منطقه، عملیات مولای متقیان بارمزمبارک یا علی ابن ابی طالب در تاریخ (۱۳۶۰/۱۲/۱) تدارک دیده شد، این عملیات در تنگه چذابه با هدف انهدام نیروهای دشمن و خنثی کردن تحرکات عراق برای جلوگیری از عملیات بعدی آغاز شد که تاثیر بسیار زیادی در منطقه های عملیاتی داشت. در این عملیات حدود هزار نفر کشته و حدود هفت صد نفر اسیر و ده تیپ از نیروهای ارتش عراق بعثی متلاشی و منهدم گردید و مقدمات عملیات بعدی پایه ریزی گردید که خوشبختانه یک ماهی طول نکشید که عملیات فتح المبین با رمزی زهرا (س) برنامه ریزی گردید.

در عملیات فتح المبین که در ساعت بیست دقیقه بامداد در تاریخ (۱۳۶۱/۱/۲) اتفاق افتاد، و باعث آزادسازی مناطق غرب شوش و دزفول در طی سه مرحله گردید و مناطق تحت اشغال دشمن از جمله ارتفاعات برقاز، دشت عباس، جاده دهلران و ارتفاعات رقابیه و میشداغ که محل استقرار و سایت موشکی دشمن بود آزاد شد و دشمن با دادن تلفاتی از جمله دو هزار کشته و زخمی و پانزده هزار نفر اسیر و انهدام هیجده فروند هواپیما و سه فروند هلی کوپتر و چند دستگاه پرتاب کننده موشک زمین به هوا مجبور به عقب نشینی گردید. پس از استقرار نیروها و پاک سازی منطقه و تهیه تدارکات لازم به حالت آماده باش درآمدیم که، تعدادی را برای استراحت و تجدید نیرو به مرخصی فرستادند.

مردم دزفول که مداوم زیر بمباران موشک های مرگ بار صدام قرار می گرفتند با مردم شهرهای دیگر ایران را باید طوری دیگر قلمداد نمود. . . آدمهایی خوش برخورد و با معرفت و مهمان نوازی هستند که بسیاری از رزمندگان پس از اینکه یکی دوهفته در منطقه بودند و می طلبید که یک مرخصی شهری رفته و یک حَمّام گرفته و به قولی دلی را صفا و صیقلی کرده و یا حداقل در رودخانه دژ آن پایین پل آب تنی کرده و دو باره به منطقه بازمی گشتند، یاد کرد. رزمندگان هنگامی که مرخصی شهری گرفته و به شهر دزفول می آمدند با یکدیگر دَم پل قدیمی دزفول وعده می گذاشتند. بارها می شد که پایین پل می رفتیم و کنار رودخانه دژ به تماشای خانه های بسیار قدیمی که بیشتر شباهت به خانه هایی که مثل کارونسراهای قدیمی بودند و همگی از خشت و گِل ساخته شده بودند را نظاره گر بودیم که این رودخانه از لابه لای این شهرستان وازکنار و زیر این خانه ها گذر می کرد و با توجه به قدیمی بودن آن در آن نم و نای هنوز خراب نشده بودند. با توجه به اینکه شهر دزفول هم زیر شدیدترین حملات هوایی و بمباران هواپیماهای دشمن قرار می گرفت باز مردم با صفای آن حاضر به ترک خانه و کاشانه خود نشده بودند. بیشتر اوقات که زخمی ها را به فردوگاه دزفول برای انتقال به شهرهای دیگر می آوردیم به من حال و هوای عجیبی دست می داد، صبح های زودی که به آنجا می رسیدم مردم سن و سال گذشته ای را می دیدم که با وجودی که زیر بمباران و موشک باران مستقیم دشمن بودند به امرار معاش روزانه خود مشغول و هر کسی به کاری که داشت مشغول بود خیابانهای شهر مملوء از جمعیت درست مثل شهرهای پر جمعیت دیگر ایران به زندگی معمولی خود سرگرم بودند اگر صبح زود به آنجا می رسیدم حتماً از دست فروش های محلی که در کنار خیابان بساط اجناس خود را پهن کرده و جلوی آنها تَشْت هایی از جنس روحی که در آن پر از سر شیر، خامه، ماست محلی و کره قرار داشت می نشست و صبحانه ای جانانه میل می کردی و سپس از آنجا بیرون می رفتیم. بعضاً مقداری تنقلات هم خریداری و دو باره به منطقه بازمی گشتیم.

پس از چند روز مرخصی و استراحت کوتاه مدت برای بار دوم به همراه پسرعمویم که ایشان نیز پس از ترک تحصیل در تعمیرگاهی در اصفهان مشغول بکار بود و در فرصتی مناسب در جهاد سازندگی ثبت نام کرده بود که پس از آزمون قرار شده بود در فراخوانی که اعلام می کنند به جبهه اعزام شود. که تصادفاً تاریخ اعزام ایشان با برگشت من به جبهه یکی شد. که به اتفاق هم به اهواز اعزام شدیم و در تعمیرگاهی که در سه راه خرمشهر واقع بود مشغول به کار شدیم.

این مأموریت حدوداً چهل روز طول کشید. لذا از سه راهی حمیدیه که تعمیرگاه و محل استراحت ما بود به نقاط مختلف اعزام می شدیم. بیشتر اوقات به تعمیرکلی و اساسی خودروهایی می پرداختیم که در منطقه موقتاً تعمیر شده بودند. و پس از تعمیر نهایی آنها را برای استفاده مجدد به واحدهای مربوطه می فرستادیم.

بعد از آن به فاصله یک ماه رزمندگان اسلام عملیات بیت المقدس را با رمزیاعلی ابن ابی طالب (ع) در تاریخ (۱۳۶۱/۲/۱۰) در مناطق عملیاتی غرب کارون و شمال خرمشهر طی سه مرحله آغاز نمودند که در مرحله سوم رمز عملیات به نام محمد ابن عبدالله (ص) تغییر یافت و رزمندگان با غافل گیر کردن دشمن و خنثی نمودن عکس العمل های طرح ریزی شده دشمن و با توجه به اینکه اصلاً تصور محاصره شدن را در خود نمی کردند طی یک ماه عملیات پی در پی حدود پنج هزار کیلومتر مربع از خاک وطن به همراه آزادسازی شهر خرمشهر، هورالهویزه، کرخه نور و جاده اهواز- خرمشهر را از اشغال نیروهای دشمن خارج نموده و به لطف و خاصه خداوند منطقه های حمیدیه و سوسنگرد و شهرهای حومه اهواز همچین جاده اهواز- آبادان از برد توپخانه دشمن آزاد و نیروهای خودی در مرز بین المللی مستقر شدند که به حمدالله در سراسر کشور به میمنت این پیروزی ها جشن های بزرگی برگزار شد که خوشبختانه در این عملیات چیزی حدود شانزده هزار نفر از ارتش بعث عراق و حامیان آن ها از کشورهای بیگانه ای که آن ها را پشتیبانی می کردند کشته و زخمی و نوزده هزار نفر اسیر و انهدام سیصد دستگاه تانک و نفربر و هفت لشکر از ارتش عراق متلاشی گردید و بی نهایت از مناطق مین گذاری شده به دست رزمندگان اسلام فتح گردید. که پس از پاک سازی موقت منطقه و سنگر سازی و نقل و انتقال نیروها و استقرار آنها در منطقه و تهیه تدارکات اولیه این مأموریت سه ماهه ی من در جهاد سازندگی به پایان رسید و برای استراحت و تسویه حساب مجدداً به اصفهان بازگشتیم در این فاصله مرتب به اخبار رادیو گوش می دادیم تا از وقایع جبهه با خبر باشیم.

هلال احمر و اعزام به جبهه

پس از دو هفته استراحت، آمادگی خود را مجدداً برای حضور در جبهه‌ها اعلام کردم. این بار به اتفاق دو نفر از دوستان به نام بهمن معتمدی و عباس خوش باد به هلال احمر رفتیم. پس از گذراندن آزمون‌های اولیه رانندگی، به اهواز اعزام و از آنجا هر کدام به همراه یک آمبولانس و یک امدادگر به طرف منطقه‌های عملیاتی آزاد شده از جمله جاده‌ی اهواز-آبادان، خرمشهر، دارخوین، نورد، پرورش ماهی و چند منطقه‌ی دیگر که به ما مأموریت داده می شد، اعزام می شدیم.

پس از تهیه و تجهیز آمبولانس به دارو و کمک‌های اولیه آنها را طبق نیاز هر منطقه بین رزمندگان خط مقدم توزیع می کردیم. از دیگر مأموریت‌ها این بود که همواره مناطق آزاد شده و مناطقی را که رزمندگان در آن به حالت دفاع سنگر گرفته بودند با مواد ضد عفونی، سم زدائی کرده و برای رفاه حال رزمندگان داروهای بهداشتی مناسب با هر منطقه با توجه به (حشرات موذی و گزندگان سم دار) تهیه و توزیع می کردیم. این خدمات زمانی صورت می گرفت که منطقه نسبتاً آرام یا بیشتر مواقع به حالت آماده باش بود و فرصت کافی برای تهیه و تدارک این امکانات وجود داشت.

هنگام شروع عملیات آمبولانس‌ها در خط دفاعی آماده بودند تا اگر کسی مجروح می شد به سرعت او را به پشت منطقه و به بیمارستان صحرایی برسانیم تا موقتاً مداوا شده، اگر جراحت سنگین بود، از آنجا به قرارگاه و از قرارگاه برای مداوای اساسی با بالگرد به اهواز و دزفول و نهایتاً از آنجا با هواپیما به بیمارستان‌های مجهز به امکانات پزشکی در شهرهای مختلف برده می شد. گاهی که منطقه آرام و بعضاً مجروحی داشتیم توسط آمبولانس به دزفول می بردیم تا پس از جمع آوری تعدادی مجروح به شهرستانها جهت مداوا فرستاده شوند بعد از اتمام عملیات مجدداً مجروح‌های سرپایی نیز در صورت نیاز و امکان به عقب برده می شدند.

بعد از اینکه عملیات نسبتاً پایان می گرفت و جایگزینی و استقرار نیروها در خط مقدم جبهه انجام می گرفت، اگر پیشروی شده بود، به دنبال سنگرو پناهگاه جدید برای رزمندگان و خودروها و تهیه تدارکات بودیم. بعد از این، کارما شروع می شد. بوی تعفن جسد‌ها با توجه به شدت زخم‌ها و جاری شدن خون آنها در گوشه و کنار منطقه عملیاتی و یا متلاشی شدن جسد‌ها در هوای گرم خوزستان عزیزان رزمنده را دچار مشکل می کرد، و از طرفی باعث جمع شدن حشرات موذی و از جهتی باعث انتشار بوهای آزار دهنده و مریضی رزمندگان می شد. بنابراین پس از جمع آوری و تحویل شهدا به سردخانه‌های ثابت و سیار مستقر در منطقه و دفن جسد‌های عراقی، منطقه را از لحاظ بهداشتی، پاک سازی می کردیم. بعضی اوقات نیز در جاهایی که زیاد بوی تعفن می داد با هم کاری و هماهنگی رانندگان بیل های مکانیکی یک لایه خاک ریخته می شد. به این صورت منطقه پاک سازی شده و تا جایی که امکان داشت آسایش عزیزان فراهم می شد.

خاطر من هست که مدتی از عملیات آزاد سازی خرمشهر گذشته بود که از جاده اهواز عازم خرمشهر شدیم. ابتدای ورودی خرمشهر بعد از پل که وارد شهر می شدی حدود یک کیلومتر جلوتر به سمت راست، کنار تپ امام رضا (ع) و نجف اشرف مستقر شده بودیم که رو به روی ما اسکله (بندر خرمشهر) قرار گرفته بود که کشتی های غول پیکر باربری و نفت کش ها و غیر از آن کشتی های تجاری زیادی پهلو می گرفتند، بنظر می رسید در آغاز جنگ به آنجا هجوم آورده یک سری از آنها را پس از غارت در اطراف اسکله غرق کرده بودند و یک سری از آنها را به آتش کشیده بودند. یکی از روزهای گرم تابستان و دم کرده هوای شرجی خوزستان بعد از ظهر از سوله ای که در کنار تپ امام رضا (ع) داشتیم و محل استراحتمان بود بیرون آمدم غروب دل گیر و غم انگیز و هرچه غروب خورشید رو به تیرگی می رفت و هوا به سمت غروب آفتاب نزدیکتری شد حال گیر می شد و با وصیتنامه ای که آنرا در اوقات فراغت در گوشه ای از پادگان حمیدیه و در کناریکی از رزمندگانی که سر نشین چهارلؤل ضد هوایی بود و من با دوربین عکاسی که آنرا همیشه بدنالم داشتم یکی دو عکسی هم با او گرفته بودم نوشته و در تفکر عمیقی فرو رفته بودم، و دلم را مشغول آن کرده بودم خیلی پیکر بودم و از طرفی هم گرمای تابستان حال و هوای جبهه و سنگر را با آن شرجی بودنش درهم ریخته بود و دیگر تاب و توانی برای نگذاشته بود گرمائی که آفتاب آن تا مغز آدم را می سوزاند غروب که مثل شهراموات می ماند و در آن حوالی پرند ای هم پر نمی زد به تماشا ی اسکله و کشتی های سوخته گمرک مشغول بودم...؟؟؟؟!! که چرا باید این چنین باشد هم تجاوز؟! هم قتل و غارت و هم به آتش کشیدن اموال یک ملت و یایک کشور در حالی که داشتم به این چیزها فکر می کردم در همان لحظه توسط یکی از رانندگان به ما اطلاع دادند که تمامی رانندگان آمبولانس ها بسیج و عازم دارخوین شوند. چرا که اکثر بچه های رزمنده در منطقه ی دارخوین به علت شدت گرمای هوا و نبودن امکانات کافی برای نگهداری و صرف غذا مسموم شده بودند. و می بایست هرچه سریع تر آن ها را برای مداوا به عقب برده و پس از بهبودی، دوباره به مقر یا جایگاه خودشان باز می گردانیم.

اصولاً پخت غذا به علت دردسرساز بودن آن و تهیه مواد خام اولیه و شرایط خاص غذایی در آشپزخانه های مرکزی در شهرهای اطراف منطقه های عملیاتی و به صورت کلی پخت می شد و سپس توسط خودروها به منطقه حمل می شد و زمان زیادی می برد تا به مقر و یگان مربوطه برسند و از آنجا به گردان ها و گروه ها و دسته ها سپس به دست رزمندگان برسد. که به علت زمان بر بودن و باز و بسته شدن درب دیگ ها و دست به دست گشتن آنها در آن هوای گرم برای تقسیم شدن بین رزمندگان احتمال فاسد شدن غذا زیاد بود.

من و چند نفر دیگر از دوستان به سرعت به دارخوین اعزام شدیم و از آنجا برادران مسموم را به نزدیکی شهر اهواز، نرسیده به سه راه حمیدیه که در واقع محل استراحتگاه عده ای از رزمندگان بود آوردیم. استراحت گاه را اگر اشتباه نکنم مقر لشکر چهارده امام حسین (ع) بود که به یک بیمارستان صحرایی تبدیل کرده و داروها و سرم های لازم را تدارک دیده بودند. به محض ورود ما به استراحتگاه، برادران امداد گروپزشکان آماده ی معالجه و درمان برادران رزمنده شدند. عزیزان رزمنده که به علت گرمی هوا و غذای فاسد مسموم شده بودند، با سرم و داروی مورد نیاز، مداوا شدند. حدوداً چهار تا پنج ساعت بستری موقت شدند تا این که پس از بهبودی نسبی مجدداً برادران را به منطقه بازگردانیدیم.

در منطقه مرتباً به صورت ثابت و سیار در حال فعالیت بودیم تا این که پس از مدتی استراحت و آماده باش عملیات رمضان با رمز مبارک یا صاحب الزمان ادرکنی در ساعت یازده وسی دقیقه شب در تاریخ (۱۳۶۱/۴/۲۳) در منطقه عملیاتی شلمچه، شرق بصره و مناطق پاسگاه زید و محورهای شمال و شمال غرب این پاسگاه اتفاق افتاد که مثل عملیات های گذشته دشمن با دادن تلفات سنگین و کشته و زخمی شدن و به اسارت گرفتن شمار زیادی از نیروهای بعثی و با به جا گذاشتن غنائم زیادی مجبور به عقب نشینی شد. ولی از تاکتیک نظامی که محاصره بصره بود به تمامی اهداف خود نرسیدیم.

مأموریت ما در این دوره به پایان رسید و در تاریخ (۱۳۶۱/۵/۱۲) برای مرخصی و استراحت به اتفاق دو نفر دیگر که به منطقه اعزام شده بودیم به اصفهان بازگشتیم. با توجه به اینکه سه مرتبه به جبهه اعزام شده بودم و شاید در دفعات بعدی به خاطر تعداد زیادی که در نوبت اعزام به جبهه بودند، به این سریعی نوبت به من نمی رسید، تا مجدداً به این مأموریت بروم، در فرصت های قبلی که به مرخصی آمده بودم خود را به حوزه ی نظام وظیفه معرفی و دفترچه ی اعزام به خدمت دریافت کرده بودم.

خدمت مقدس سربازی و آموزش

پس از چند روز استراحت در تاریخ (۱۳۶۱/۵/۱۵) به اتفاق پسرعمویم خودمان را به حوزه ی نظام وظیفه اصفهان معرفی نمودیم. که برای گذراندن دوره نظام وظیفه جهت آموزش به تهران اعزام شدیم. من و پسرعمویم، محمد تقی عباسی، به پادگان (صفر- شش) مستقر در خیابان پاسداران تهران معرفی شدیم. پس از آموزش چهل و پنج روزه که بسیار سریع و فشرده بود به مرخصی آمدیم. پس از یک هفته مرخصی به پادگان بازگشتیم و از آنجا به پادگان افسریه تهران و از آنجا ما را از هم جدا کردند. مرا به لشکر بیست و یک حمزه سیدالشهدا (ع) مستقر در آبادان و پسرعمویم را به لشکر شانزده زرهی قزوین که در منطقه چنانه مستقر در دشت عباس بود اعزام کردند.

عصر همان روز که به تهران آمده بودیم، با تدارکاتی که از قبل در نظر گرفته بودند ما را با قطار به اهواز و از آنجا به آبادان بردند. خیلی دلم می‌خواست یک مرتبه هم به غرب کشور اعزام شوم و منطقه های کوهستانی و صعب عبور کردستان را تجربه کرده باشم، ولی قسمت نشد و این بار هم بر حسب اتفاق به منطقه های جنوب کشور اعزام شدم.

در تاریخ (۱۳۶۱/۸/۱۷) پس از پیمودن راه های دور و دراز و پشت سر گذاشتن کوهها و دشت ها و با ورود به داخل کوههای سربه فلک کشیده استان لرستان و تونل های تاریک آن و سپری کردن شهرهای جنگی اندیمشک و شوش و پشت سر گذاشتن پادگان دو کوهه سرانجام قطار خسته و کوفته و به قول بچه های جبهه دل آور بچه های جنگ با تلق و تلقی که با سرعت زیاد در راه می کرد و به خاطر سرعت زیاد قطار این صدا به هم پیوسته و ریتم خاصی از صدا را بوجود آورده بود، با کم شدن سرعت قطار این تلق و تلق ها از خود صدای بیشتری در ریل های آهنی و هوا پراکنده کرده بودند هرچه قطار جلوتر می رفت سرعت کمتر و کمتری شد تا این که سرانجام با صدای کشیدن ترمز و فیس فیس کردن قطار در ایستگاه میدان ساعت اهواز ایستاد. هول و ولای بچه های رزمنده که اکثریت به اتفاق آنها برای اولین بار بود که نظاره گرمناطق جنگی بودند و شوق و اشتیاق بیش از حد آنها با این جمعیت انبوه، و سر و صدای های افراد خود و لوله ای حکایت نشدنی ایجاد کرده بود، به هر حال پیاده شدیم، پس از ساعتی استراحت خیلی سریع تمامی نیروهای اعزامی از تهران طبق تقسیماتی که از قبل صورت گرفته بود به لشکرها و یگان های مربوطه تقسیم شدند. چون دیروقت بود و هوا هم غروب کرده بود پس از ادای نماز مغرب و عشاء و تهیه مختصری شام سریع ما را که حدود چهار تا پنج اتوبوس می شدیم سوار اتوبوس کرده و به آبادان بردند. که به محض ورود ما به آبادان و پیوستن به لشکر، یک شب را در مدرسه ای که آلان به خاطر ندارم کدام منطقه یا محله آبادان بود سکونت دادند، سپس روز بعد در تاریخ (۱۳۶۱/۸/۱۸) ما را به اتفاق دوستان به تیپ ۱ گردان (۱۳۱) که مستقر در دشت آزادگان منطقه شرفانی بود آوردند. پس از اینکه از قرارگاه گردان در منطقه شرفانی طبق لیستی که تهیه کرده بودند (اسلحه، مهمات، پتو، کوله پشتی، بیلچه) و آنچه مورد نیاز یک رزمنده بود تحویل گرفته شد، سریع به نقطه مرزی شرفانی جایی که تیپ یک لشکر مستقر بود منتقل شدیم نیمه های شب بود که ما را به سنگرها تقسیم کردند. شب قبل از ورود ما تیپ یک به اتفاق یک گردان از ثارالله کرمان مرحله سوم عملیات محرم را شروع کرده بودند و قرار بود که در صورت موفقیت در منطقه شرفانی ما هم بعنوان نیروی پشتیبانی به آنها ملحق شویم که متأسفانه خبر رسید که رزمندگان از این ناحیه موفق نشده اند. با توجه به شدت درگیری و رگبار گلوله های سبک و سنگین دو طرف شب خیلی سختی را با درگیری های مقطعی و جا به جایی مهمات در نوار مرزی شرفانی سپری کردیم. ولی خوشبختانه در سمت راست تیپ ما رزمندگان موفق شده بودند منطقه مشرف به جاده زیادات را به همراه چندین چاه نفت که در مجاورت جاده زیادات بود از عراقی پس بگیرند.

عملیات محرم و پاتک دشمن

عملیات محرم که در تاریخ (۶۱/۸/۱۰) بعد از عملیات رمضان در منطقه (عین خوش - زبیدات) انجام گرفت. هدف نیروهای ایران تصرف سرپل ذهاب در منطقه العماره و آزاد سازی ارتفاعات مرزی کشور از لوث وجود نیروهای بعث عراق بود، که جاده (موسیان - جاده عین خوش و دهلران) از دید و تیر رس دشمن خارج شد و شهرک طیب عراق زیر توپخانه ایران قرار گرفت در این عملیات پاسگاههای (زبیدات شرهانی، ابو غریب و تاسیسات نفتی منطقه) فتح شده که پس از متلاشی شدن شمار زیادی از ارتش عراق و کشته و زخمی شدن و به اسارت گرفتن تعداد زیادی اسیر و انهدام شمار زیادی هواپیما و انواع توپ و تانک و نفربر و تجهیزات از دشمن به تصرف نیروهای ایران درآمد.

روز بعد در تاریخ (۱۳۶۱/۸/۱۱) به تیپ یک لشکر حمزه سیدالشهداء (ع) ماموریت داده شده بود تا در شهرک زبیدات بعنوان نیروی پدافند مستقر شود و به همین نحو تا شروع عملیات والفجر ما در منطقه زبیدات مُشرف بر جاده آسفالت شده و مسلط به عراقیها بودیم که دائم به ما پاتک می زدند (حمله تک دشمن) که خوشبختانه موفق هم نمی شدند.

در تاریخ (۱۸ یا ۱۳۶۱/۸/۱۹) بود که در منطقه زبیدات و شرهانی و درست در مکانی که مرحله سوم عملیات محرم انجام گرفته بود وارد خط مقدم شدیم که پاتک دشمن اجازه مستقر شدن و سنگر گرفتن را به ما نمی داد. زیرا که این منطقه بخاطر شرایط ثابت و یکنواختی که داشت نسبت به منطقه های دیگر که دائماً در حال عملیات (پیشروی، عقب نشینی) پاتک و غیره... بود، خیلی متفاوت بود، در این قسمت (نوار مرزی) استقرار داشت و نسبت به منطقه های دیگر تعداد سنگرها زیاد و از استحکامات بیشتر و زیادتری برخوردار بودند و از طرفی منطقه مرزی را از لحاظ فنی و مهندسی، ارزیابی و مین گذاری و کانال کشی های دشمن حساب شده و خیلی دقیق و از حساسیت بالایی برخوردار بودند، همه اینها بخاطر این بود که رزمندگان از این جناح از مدت ها پیش عملیاتی انجام نداده و سراغ نیروهای دشمن نرفته بودند لذا استحکامات آنها به نسبت جاهای دیگر منطقه خیلی قوی تر بود.

فرماندهی گروهان (۱) با شهید پرهیزگار بود نامبرده در عملیات ها بسیار فعال و پس از عملیات هم برای شناسائی منطقه و یا شیخون زدن به عراقیها با گروهی از همزمان به خاک ریز دشمن می زد و هیچ ترس و واهمه ای از عراقیها نداشت یکه و تنها پشت خاک ریز آنها می رفت و اطلاعات را جمع آوری سپس پیش ما می آمد. که پس از آزادی که به ایران آمدم و از همزمان (هم خدمتی هایم) جوایای سلامتی او شدم این طور تعریف کردند که شهید پرهیزگار با توجه به این که یک دست خود را در عملیات والفجر یک به اسلام اهداء کرده بود و از دلاور مردان تکاور بود. بعدها پس از آموزش چتر بازی هنگام فرود از بالا چتر او باز نمی شود و در حین ماموریت به شهادت می رسد.

در منطقه به حالت آماده باش درآمده وبا توجه به اینکه می بایست تدارکات لازم جهت امنیت و حفاظت منطقه ونیروهای تازه وارد را مهیا می نمودیم، مشغول سنگر سازی وتهیه ملزومات ومهمات شدیم. با وجود اینکه تازه آمده بودیم، سلاح ومهمات کافی وجود نداشت یا به عبارتی در درگیری های قبلی تمام شده بود و هنوز مهمات جدید نرسیده بود. بنابراین جهت امنیت بیشتر و شناسایی منطقه ناچار بودیم شب ها و حتی روزها با حساسیت بیشتری از منطقه محافظت کنیم. پس از چند روز دیده بانی و کنترل منطقه ای که در اختیار ما بود، یک روز عصر ساعت حوالی سه الی چهار عصر مشاهده کردیم که عراقی ها دائماً در حال تردد و نقل وانتقال هستند این موضوع حساسیت ما را که مشرف بر آن ها بودیم بیشتر کرد و چون آن قسمت از شیارها و ناهمواری های فراوانی تشکیل شده بود توسط فرماندهی گردان چند گروه از بچه ها که از عملکرد بالایی برخوردار بودند انتخاب و در ساعت های مختلف شب به موقعیت های آنها برای کنترل اوضاع و شناسایی منطقه اعزام شده و در بیشتر مواقع هنگام برگشت انواع مهمات (گلوله های، آرپی جی، نارنجک و تیرهای کلاچ) که آنها برای خود تدارک دیده بودند را به همراه خود می آوردیم تا این که هم از این جهت منطقه را شناسایی کرده باشیم و هم تامین سلاح شده باشیم. که پس از چند روز مهمات مورد نیاز منطقه رسید و از نظر سلاح غنی شدیم.

عراقی ها در آن منطقه مرتب به ما پاتک می زدند؛ ولی چون ما در ارتفاعات بالاتر و مشرف به تپه های زبیدات قرار داشتیم، موفق نمی شدند و به ناچار با تلفاتی که می دادند، به عقب باز می گشتند؛ چند ماهی از عملیات محرم گذشت و روزها و شب ها سپری شدند، بعضی از روزها سرگرم آموزش و کلاس های درس، دفاعی ونظامی و تشریح جزئیات منطقه و بعضی وقت ها مشغول دعا های دسته جمعی و راز و نیاز بندگان با خدایشان، و بیشتر اوقات در شب های سنگر روی تپه های زبیدات و مشرف به جاده اسفالت شده دور جمع رزمندگان وهم سنگری ها نشسته و هر کس جلسات خاطره گوئی و بیان ادبیات شهرهای خود را بازگویی کرد و گاهی اوقات به سرگرمی های دیگری مثل پتوشیری و یا بازی* ها گری* و غیره مشغول می شدیم یادم هست که یک شب به اتفاق مرحوم حسینی، شهید عابدینی، کریم پاک نژاد، قندی و یکی دو نفر دیگر از بچه های آذری که لحجه ترکی غلیضی هم داشتند به راهنمایی بهمن مردای که خیلی شوخ و شلوغ و اهل مزاح بود بازی "ها گری" شروع شد و استاد آن بهمن مردای بود. از این که ما نظامی بودیم و همیشه بایستی لباهایمان مرتب و پوتین هایمان واکس زده می بود از قبل بهمن قوطی واکسی آماده و کنار خود گذاشت و بازی را با هماهنگی دیگران شروع کرد اومی خواند و شعاری داد، ها گری، ها گری من می روم استاد گری، شما می رید چی چی گری؟! ها گری ها گری؟! و هر حرکتی که با دست انجام می داد بغل دستی هم انجام می داد تا نوبت به نفرات آخر می رسید، به این ترتیب کنار دستی استاد سیاه می شد و با تکرار این کار خنده از لب بچه ها جاری می

شد هرچه بیشتر سیاه می شد بیشتر خنده ها فضای سنگر را پرمی کرد تا این که خود فرد متوجه می شد و در نهایت اسباب خنده همه را فرا می گرفت و به این ترتیب تا حدودی از غم و غصه از دست دادن و مجروح شدن هم سنگران را مقداری کاسته و به آماده باش و پاس های شبانه و آموزشها ادامه می دادیم. فارغ از اینکه هر از چندگاه خمپارای با انفجارش سکوت و تاریکی شب را می شکافت و درمیانه یا گوشه ای از سنگر فرود می آمد و جمع بچه ها را متلاشی می کرد عده ای را تکه و پاره و عده ای را از جمع ما می گرفت و روانه بیمارستانهای صحرایی و سردخانه ها می کرد و تعدادی را که منتظر شیفیت بعدی بودند، آماده شیفیت می شدند!!؟ که بیشتر اتفاق می افتاد از بین شیفیت دهندگان عده ای زخمی و یا شهید شده اند که این انفجارها تلاش بچه ها را برای انتقال مجروحان و شهداء به عقب صد چندان می کرد. و با منورهائی که عراقی ها مداوم می زند تا از وحشت حمله و غافلگیر شدن در امان باشند شب ها و روزهای گذشت. مجدداً در منطقه دشت عباس که از لحاظ جغرافیایی در سمت چپ ما قرار داشت و منطقه ای رملی و ماسه زار بود و جا به جایی نیروهای پیاده به سختی انجام می گرفت و بیشتر خودروهای زرهی اعم از نفربرهای شنی و چرخ دار و تانک ها در آنجا مستقر بودند عملیات والفجر مقدماتی انجام گرفت عملیات والفجر مقدماتی در روز دوشنبه هفدهم بهمن ماه (۱۳۶۱) با رمز فرمانده کل قوا که در ادامه عملیات طریق القدس و رمضان و محرم بود صورت گرفت و به ما دستور رسیده بود فقط با تیراندازی و آتش تهیه سنگینی که بر سر آنها می ریزیم دشمن را سرگرم کنیم تا رزمندگان در منطقه چنانچه پیشروی کنند. که متأسفانه به علت لو رفتن عملیات موفقیت، چندانای کسب نشد و بزرگ مردان دلیری به شهادت رسیدند. و ما هم دستور پیشروی نداشتیم؛ که در حالت آماده باش و دفاع بودیم که در تاریخ (۶۱/۸/۲۶) در ادامه عملیات در منطقه پاسگاه مرزی زبیدات بر اثر ترکش گلوله خمپاره انداز دشمن از ناحیه ابروی چپ و صورت مجروح شدم و برای مداوا به عقب برگردانده شدم بعد از پانسمان و مداوای سرپایی مجدداً به خط مقدم جبهه برگشتم. در واقع منطقه عملیاتی زبیدات منطقه مرزی ایران و عراق بود و ما مشرف بر جاده زبیدات و عراقی ها بودند لذا از لحاظ استراتژیکی از اهمیت زیادی جهت پشتیبانی و حفاظت برخوردار بود. چراکه اولاً از آنجا به بیشتر نقاط منطقه دسترسی داشتیم ثانیاً با توپخانه و خمپاره اندازها کلیه تحرکات دشمن را خنثی می کردند.

مانور و آمادگی دفاعی

در نهایت یک تا دو هفته بعد از پایان عملیات والفجر مقدماتی ما را برای استراحت به پشت خط واقع در عین خوش وعده ای دیگر را به چنانچه آوردند. یکی دو هفته استراحت کامل دادند وعده ی زیادی از دوستان را به مرخصی فرستادند. هربار که یکی از رزمندگان به مرخصی می رفت و یا احیاناً از مرخصی شهری استفاده می کرد پس از بازگشت نشاط تازه ای به جمع رزمندگان می بخشید و با اخبار جدیدی که می آورد روحیه افراد عوض شده و به عبارتی همه شنگول

ومنوگول می شدند و از حالت یک نواختی و بی خبری جان تازه ای می گرفتند. و تا چند روز حال و هوای سنگر و بچه ها تر و تازه و یا به عبارتی خیلی خودمانی می شد. بعضی اوقات داخل سنگر جشن برپا می شد و به نوعی که خود فرد هم اصلاً تصورش نمی رفت گیر داده او را پتو پیچ کرده و پتو را طوری روی سر او انداخته تا دیدش را کور کرده و حسابی با مشت و لگد کتک مفصلی می خورد بسته به آن داشت که کدام بخت برگشته ای با ورود به سنگر این کتک در انتظارش بود به حدی کتک می خورد تا که چند نفری که کتک می زدند از نفس می افتادند و هر بار نوبت یکی که اصلاً فکرش را نمی کردی می شد. جشن پتو پیچی اصولاً در همه سنگرها رایج بود و بسته به نوع نفرات و تعداد آنها و حتی تنوع آن نسبت به شهرهای مختلف ایران و شدت همبستگی و دلگرمی که همسنگران با هم داشتند از شدت وقوت خاص خود برخوردار بود و جاذبه های مخصوص خود را داشت. تا جایی که بعضاً افراد از شدت فشاری که به آنها می آمد از آن انتقاد و یا حسابی ناراحت می شدند. که پس از هشت ماهی که در منطقه بودیم یکسری نیروهای جدید به ما اضافه شدند. پس از دو هفته استراحت برای آمادگی روحی و جسمی مسئولین لشکر پیوسته یک هفته رزم شبانه یا به عبارتی دیگر رزمایشهای شبانه گذاشته می شد این رزمایش ها بیشتر شبیه عملیات بودند زیرا که از آتش ادوات در آن بخوبی استفاده می شد و سطح آمادگی افراد را بالا می برد. و روزهای آن با دروه های آموزشی طی می شد. دوره های آموزشی که هر از گاهی در منطقه دشت عباس گذاشته می شد و شرکت در کلاس ها اجباری بود. زیرا آموزش های لازم همزمان با نوع عملیات ها لازم اجراء و می طلبید که هر گونه آموزشی را حتماً در غایت خودش به پایان برسانیم. که یکی دومرتبه آموزش هامربوط به مواد شیمیائی که مسئول واحد با فراگیری آنرا جهت آموزش به رزمندگان به اجراء می گذاشت. کلاس شیمیائی (شیمیائی، میکروبی، رادیو اکتیو) در بسته هائی که برای مقابله با گازهای شیمیائی به ما می دادند دو عدد آمپول "آتروپین" در آن بود و استفاده از آنها بطوری که آموزش می دادند در موارد بیهوده خودش به عنوان مواد سمی به اندازه گازهای شیمیائی خطرناک بود. نحوه استفاده آن این طور بود که باید سر آن را روی ران پامی گذاشتی و از هائلی که در بالای آن وجود داشت آنرا فشار می دادی تا به صورت اتوماتیک مواد پادزهری آن به بدن تزریق شود. خیلی باید دقت عمل به خرج می دادی که خدای ناکرده آنرا وارونه به دست نگیری زیرا احتمال این که سوزن آن به دست فرو برود وجود داشت و این کار نیز در عملیات هائی که اکثراً شبانه اجراء می شد دقت و هوشیاری بسیار بالائی را می طلبید. نوع دیگری از سوزنها که به ما می دادند سوزن "نیتريت" بود که استفاده از آن هنگامی اتفاق می افتاد که سر آنرا شکسته و به داخل ماسک فرو می دادی تا با تنفس آن، اثرات گاز سیانور خنثی شود. شب آخر یک مانور بیست و چهار ساعته تدارک دیدند و دو گردان به صورت رقیب در مقابل یکدیگر قرار گرفتیم و یک دشمن فرضی تشکیل داده و با توجه به تدارکاتی که برای یک عملیات پیش بینی می شد منتهی با گلوله های مشقی و سنگر سازی موقت و با سلاح

های سبک و سنگین به دشمن فرضی حمله کردیم. حتی در قسمتی از عملیات از گازهای اشک آور و دود زا و یک سری از گازهای شیمیایی برای آموزش افراد استفاده شد تا رزمندگان با طریقه عملی کار برد ماسک ها و سوزنهای تزریقی مورد استفاده آشنا شوند. این آمادگی و عملیات با به اسارت گرفتن دشمن فرضی و آزاد کردن منطقه های مورد نظربه پایان رسید. این عملیات فرضی، قدرت جسمانی و دفاعی فراوانی برای نیروهای تازه وارد و ما به ارمغان آورد و لشکر را برای یک عملیات بزرگ آماده می کرد. چراکه با گذشت زمان به مراتب عملیات ها سخت تر پیچیده تر و امکانات جنگی بیشتر و پیشرفته تر می شدند و می بایست برای عملیات های بعدی از سلاح و مهمات های مجهزتری درمقابله و مواجهه با دشمن استفاده می شد تا نسبت به عملیات های قبلی که دشمن از آمادگی چندانی برخوردار نبود، تا الان که به جهت دفاع از خود و خاک کشور شان پشتیبانی و حمایت می شدند و از جهتی با تبلیغات رسانه های داخلی و خارجی باعث فشاری بیش از حد برای دفاع از وطن می شدند و دقیقاً بالعکس ما شده بودند تا جایی که دشمن دست به سلاح های شیمیایی و خوشه ای و غیره زد چیزی که خلاف قانون و حتی حقوق بشر تلقی می شد در همین موقع بود که مرا نیز در تاریخ (۱۳۶۲/۱/۱۰) به مدت ده روز برای مرخصی به اصفهان فرستادند. در این مدت از طریق رادیو و تلویزیون از حوادث جبهه ها با خبر می شدم. که در تاریخ (۱۳۶۲/۱/۲۰) بعد از اتمام مرخصی به طرف منطقه عملیاتی که نیروهای لشکر در آن مستقر بودند، حرکت کردم. ابتداء به شهرستان اندیمشک و از آنجا توسط خودروهای نظامی که دائما در حال تردد و تدارکات رسانی بودند به منطقه عملیاتی دهلران رسیدم. چند ماهی از عملیات محرم گذشته بود و منطقه نسبتاً آرام و یک نواختی کارها باعث شده بود تا گروهی از دوستان و رزمندگان خسته و کسل شوند، لذا بعضی از روزها که مناسب حال بود میان دوستان بازیهای فوتبال گل کوچک و والیبال و بازیهای دونفره و چند نفره که بین رزمندگان رواج داشت گذاشته می شد. و گاهی اوقات که تاریکی شب همه جا را فرا می گرفت رزمندگان در سنگرها با توجه به فانوسها و گرد سوزهایی که داشتند دورهم جمع می شدند و هر کس حکایت و یا داستانی را بسته به نوع قومیت ها و آداب و رسومها شروع می کرد و با توجه به تنقلاتی که پس از مرخصی آورده می شد و یا بیشتر وقت ها از طرف مردم به جبهه اهداء می شد و مسئولین تدارکات آنها را بین رزمندگان تقسیم می کردند دورهم جمع می شدیم و همگام با بازیهای داخل سنگر و تعریف حکایتها و تنظرها مشغول صرف آنها می شدیم.

ایستگاه صلواتی و دشت آزادگان

دریشت‌رجاده های منطقه های عملیاتی بستگی به دوری و نزدیکی منطقه برای آسایش و رفاه حال رزمندگان ایستگاه های صلواتی دائر کرده بودند که علاوه براین که محل تجمع رزمندگان بود مزایای دیگری نیز داشت و آن این که بعضاً اگر رزمندگان برای مرخصی از جبهه به شهر و یا بلعکس از شهر به جبهه می آمدند و به شب برخورد می کردند و یا احیاناً وسیله ای برای ایاب وذهاب نبود آنجا موقتاً استراحت می کردند و سپس از آنجا با توجه به اطلاع رسانی که از ایستگاه صلواتی صورت می گرفت توسط وسیله نقلیه ای که در مسیر آنها حرکت می کرد به سمت مقصد مورد نظرشان حرکت می کردند. به همین منظور در منطقه عملیاتی دشت عباس در جاده (دهلران - زبیدات) ایستگاه صلواتی عین خوش قرار گرفته بود که به نام ایستگاه صلواتی سه راهی فکه هم شناخته می شد، آنجا رزمندگان به سه دسته تقسیم می شدند عده ای به سمت فکه یا همان چنانه و گروهی به سمت مهران و ایلام و گروهی دیگر که به سمت تپه های زبیدات منتهی می شد می رفتند، شهرنیم سوخته و ویران دهلران که از خلوتی شهر و ویرانی ساختمان هایش آنقدر حکایت از فاجعه ای درد ناک و غم انگیز می کرد که انسان را اندوه گین می کرد و با زبان قیل و قال در بیان آن نمی شود توصیفی کرد و خود یک مثنوی هفتاد من می خواهد.

در جاده دهلران-زبیدات (منطقه عین خوش) کنار ایستگاه صلواتی عصر روز (۱۳۶۲/۱/۲۰) نزدیک غروب آفتاب منتظر وسیله نقلیه ای برای ملحق شدن به لشکر بودم ولی وسیله ای برای رفتن موجود نبود. بعد از اداء فریضه نماز مغرب و عشاء شام مختصری در ایستگاه صلواتی صرف شد، از آنجا که عمدتاً مسیرهای بسیار طولانی را در منطقه های عملیاتی بایستی از مقر فرماندهی یا ستادهای عملیاتی و یا نهایتاً توسط ایستگاه های صلواتی که محل تجمع و تردد بیشتر رزمندگان به سمت منطقه مورد نظر بود باید پیگیری نموده و حرکت می کردیم و یا توسط خودروهای که مسئول توزیع غذا یا تدارکات منطقه بودند باید می رفتیم. در غیر این صورت می بایست توسط خود روهای که متفرقه در حال تردد بودند پیاده و سواره به یگان خود ملحق می شدیم. در اکثر وقت ها کسانی که به مرخصی می رفتند سعی می کردند تا قبل از ظهر بتوانند به منطقه مورد نظر برسند و با خودروهای منطقه به محل استقرار تیپ و یا لشکرشان بروند. لذا چون دیر وقت بود با خودروی یگان های دیگر تا ابتدای جاده ای که محل استقرار لشکر بود حرکت کردم، در این مسیر فرعی به لحاظ این که به لشکر جهت تجدید نیرو و استراحت ماموریت داده بودند فقط خودروهای لشکر بیست و یک حمزه سیدالشهدا (ع) تردد داشتند. چون مقداری از شب گذشته و دیر وقت بود هیچ خود رویی تردد نمی کرد و حتی در بیشتر مواقع که موتورسواران رفت و آمد می کردند از آنها هم خبری نبود. بنابر این مجبور شدم ده الی دوازده کیلومتر از راه را با پای

پیاده بروم. ساعت حوالی هشت الی نه شب بود هوا تاریک شده بود ولی از جهتی روشن و مهتابی بود به طوری که همه جا و همه چیز به خوبی دیده می شد بعد از طی مسافت به محل استقرار لشکر رسیدم ولی متأسفانه هیچ کس را پیدا نکردم و به ناچار شب را در یکی از سنگرهایی که آنجا بود سپری نمودم صبح روز بعد به جستجوی هم رزمانم در تپ یک لشکر حمزه سید الشهداء پرداختم.

متأسفانه هیچ اثری از دوستان و بچه های لشکر مشاهده نکردم. بیشتر نگران شدم و با خود گفتم: احتمالاً جا به جایی صورت گرفته و لشکر را به منطقه دیگر فراخوانده باشند، شاید هم دستور عملیاتی داده باشند و: «بچه ها برای حمله به جلورفته اند؟» در این فکر بودم که راه افتادم و به قسمت های دیگر که در آنجا فرماندهی تپ سه مستقر بود رفتم. آنجا هم کسی را پیدا نکردم. همه آنجا را تخلیه کرده و نقل مکان کرده بودند. بیشتر جستجو کردم نزدیک سنگر فرماندهی لشکر رفتم در آنجا چند نفر مشغول جمع آوری بی سیم و دستگاه های فرستنده ی لشکر بودند به صورت خیلی مبهوت و خارج از انتظار سؤال کردم پس لشکر!!! گفتند: «بچه های لشکر شب گذشته برای عملیات به جلورفته اند» زبانم تقریباً بند آمده بود و به پس پس افتاده بودم با تعجب!!! پرسیدم: پس «شما»؟ خوشبختانه آنها با جمع آوری دستگاه ها به سمت لشکر حرکت می کردند. بالاخره با آن سه نفر همراه شدم تا بتوانم سریع تر به واحد خود ملحق شوم.

تقریباً یک ساعت بعد به کمک این همزمان به واحد خود ملحق شدم. آفتاب داشت غروب می کرد؛ ولی هوا هنوز روشن بود. دوستان و همزمان باصف های آراسته ی دو ستونه و سه ستونه با پای پیاده به جلو می رفتند. به آنها ملحق شدم. فرمانده که هنوز نگران من بود با دیدن من خوشحال شد. غرق در شادی هم دیگر را در آغوش گرفتیم. آقای دلیری فرد می گفت: «آقای عباس پور من روی شما خیلی حساب می کنم. امیدوارم که با توکل به خدا وائمه ی معصومین علیه السلام در این امر مهم موفق باشی و مرا نیز حلال کنی» همین طور که به جلو می رفتیم، بچه ها می آمدند و مرا در آغوش می گرفتند. خدا می داند که با چه شوقی یکدیگر را بغل می کردیم و از یکدیگر حلالیت می طلبیدیم. نرسیده به خط مقدم جایی بود که دور تا دور آن را تپه های بلند احاطه کرده بود و از بالا شبیه دره ای عمیق و گود به نظر می رسید. که آنجا حصاری محکم برای استراحت و آرام گرفتن بود.

هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از اداء نماز جماعت مغرب و عشاء و سخنرانی، مختصری شام که در ظرفهای مخصوصی تهیه شده بود، بین رزمندگان تقسیم شد پس از صرف شام در روی تپه ها به حالت آماده باش در حال استراحت بودیم که در نیمه های شب صدای تردد و نقل و انتقال خودروها بچه ها را بخود آورد در حین پیاده شدن متوجه شدیم یک گردان از برادران بسیجی ثارالله کرمان را برای پشتیبانی عملیات به جبهه آورده اند که مشخص بود همگی آنها برای اولین بار است که عازم جبهه شده اند. پس از پیاده شدن و استقرار، مختصر اطلاعاتی از طریق فرماندهان گردان به آنها

داده شد سپس همگی آنها را بین گردانهای چهارتپ لشگر حمزه سید الشهداء (ع) تقسیم کردند. عده ای از رزمندگان را به گروهان ما که فرماندهی آن با استوار یکم پرهیزکار بود تقسیم کردند که ایشان آنها را به نسبت به فرمانده دسته که آقای رضائی بود و به من هم که سر دسته ی آن گروه بودم، هشت نفر از بچه های ثارالله را دادند. من به کمک فرمانده گردان به تناسب و کارآیی افراد، هر کس رامشول کاری کردم. هوا روشن شد. نماز صبح را هم به جماعت به جا آوردیم. همه ی نیروهایی که می بایست در این منطقه ی عملیاتی شرکت می کردند، جمع شدند سپس فرماندهی سپاه و معاون ایشان که همان فرماندهی ما بود، پیرامون عملیات ونحوه ی پیش روی تذکراتی به رزمندگان ارائه نمودند. همه ی بچه ها در جریان امر و چگونگی عملیات قرار گرفتند. نزدیک ظهر بود برای نماز و ناهار آماده شدیم. بعد از فریضه نماز ظه وعص ناهار صرف شد، ساعت تقریباً حوالی دو بعد از ظهر بود، دستور حرکت دادند. به صف هایی آراسته و منظم به ستون دو* حرکت کردیم، تا به جاده ی زبیدات رسیدیم.

پس از عبور از عرض جاده داخل شیارهایی که در منطقه فراوان بودند، به حرکت ادامه دادیم. حسن این منطقه این بود که شیار و تپه های زیادی برای استتار در آن وجود داشت و این خود مانع دید عراقی ها از پیش روی ما به جلومی شد.

با حرکت سریع به همراه نظم و آراستگی و آرامش صف های ما از یک طرف و از طرف دیگر پنهان شدن خورشید در پس کوه ها و دشت ها خاطره خیلی غم انگیزی را در ذهن من و هم رزمانم نمایش می داد؛ تداعی غروبی به آن غم انگیزی و بخاطر آوردن لحظاتی دیگر که معلوم نبود چه سرنوشتی را برای یکایک ما ورق خواهد زد، در ذهن من و هم رزمانم از ثانیه های ساعت هم سریع ترمی گذشت ثانیه هائی در حال گذر بودند که این جلوه های گذشت و ایثار لحظاتی دیگر را پایان زندگی و دنیای خود می دیدند و می رفتند که برای همیشه به این دنیای هیچ و پوچ پایان دهند و جایگاه ابدی را نزد پروردگار خویش جاودان سازند. در همین لحظاتی که آفتاب غروب کرده بود و روز روشن را به شب تبدیل می کرد، در حالی که قرص کامل ماه در آسمان نمایان بود و مشخص بود که هوا صاف و تقریباً مهتابی است. همگی برای استراحتی کوتاه و به پاداشتن نماز مغرب توقف کردند. چون آب کافی همراه نداشتیم، بچه ها همگی تیمم کردند و نماز مغرب و عشاء را فرادا خواندند. بیشتر بچه ها نماز شهادت می خواندند و شهادتین را بر لب جاری می کردند. مختصری غذا همراه آورده بودیم، آن را صرف کردیم. پس از مدتی کوتاه فرمان حرکت داده شد.

از اینجا به بعد در یک صف منظم و آراسته حرکت می کردیم. هر کس موظف به کاری بود و با تعداد افرادی که تعیین شده بود به جلو حرکت می کرد. من هم همراه با فرمانده، یک کمک آربی جی زن و بی سیم چی دسته به نام محمد قندی و یک تیربارچی به نام بهمن مرادی که همگی آنها از بچه های اصفهان بودند وعده ای دیگر از هم رزمانم که از شهرهای

مختلف ایران بودند و در آموزش سربازی همه با هم بودیم، به جلومی رفتیم. عملیات در ساعت یازده شب و با رمزی الله یا الله یا الله در منطقه فکه شمالی شروع شد، دقایقی قبل از حرکت ما به جلو، بچه های اطلاعات و تخریبچی ها (خط شکن ها) را برای خنثی کردن مین ها و شناسایی منطقه فرستاده بودند. باز کردن معبر و خنثی کردن مین ها خود زمان بر و با کوهی از سیم خاداران باشته شده و تنیده درهم بود، فشردگی سیم خادارها چه به صورت عمودی و چه به صورت حلقوی آنقدر پیچیده و درهم بود که فرصت زیادی را از بچه های تخریب چی گرفت.

* اصطلاح نظامی که در حال حرکت و نظم و انضباط و آراستگی نیروها را به صف کرده و در هنگام حرکت در جاهائی که از حساسیت کمتری برخوردار است از سه ردیف تا دو ردیف و نهایتاً از یک ردیف در نقاط حساس برای حرکت به جلو استفاده می شود.

عملیات والفجر یک

مقداری از راه باز شده بود و مقداری هنوز باز نشده بود، که عزیزان زیادی برای فداکاری حاضر شدند تا روی مین‌ها بغلتند و بقیه‌ی راه را باز کنند. لحظاتی بود که هرگز نمی‌توان آن را فراموش کرد. هرکس از دیگری سبقت می‌گرفت. بالاخره چند نفر پیش قدم شدند و مین‌ها را منفجر کردند. با این کار عراقی‌ها به خود آمدند و متوجه شدند که ما روی منطقه مین هستیم. لذا سریع با گروه توپخانه و موشک‌اندازها هماهنگی کردند و بلافاصله ما را زیر رگبار گلوله‌های سبک و سنگین خود گرفتند فرصت تنگ شده بود و ما هنوز نتوانسته بودیم وارد خط مقدم و دفاعی عراقی‌ها شویم زمان تصمیم‌گیری بسیار کوتاه و هر لحظه به لحظه سخت ترمی شد. به همین خاطر در حین پیش روی نزدیک به منطقه مین و درست پشت خط اول عراقی‌ها به علت آتش تهیه سنگین دشمن تعداد زیادی از هم‌زمانم مجروح شدند و ظاهراً به عقب برگشتند. ساعت حوالی نه شب بود که پشت منطقه‌ی مین قرار گرفته بودیم. با ورود چند نفر از رزمندگان به خاک ریز آنها حمله تن به تن شروع شد. {بچه‌های تخریب‌چی که در منطقه مین هر یک از آنها به نوعی قسمتی از بدن خود را اهداء کرده بودند، و از طرفی نیاز به گروه امداد داشتند که سریعاً آن‌ها را برای مداوا به عقب برگردانند، هنوز هم از ایثارگری دست برنداشته بودند و حاضر به جان فشانی تا آخرین لحظات زندگی خود بودند و مرتب فریاد می‌زدند} و می‌گفتند: «تورا به خدا، روی بدن ما پا بگذارید و به جلو بروید» خدای داند چه صحنه‌ای بود. آیا به راستی هنوز هم ما همان صداقت و صمیمیت را در مقابل هم‌زمان خود داریم؟

پس از این که به نوار سفیدی که از قبل خط شکن‌ها آماده کرده بودند رسیدیم که تقریباً نزدیک منطقه مین و نشان عبور از راه‌های مشخص شده منطقه حساس مین‌گذاری شده بود گذشتیم؛ که با کشته شدن و مجروح شدن تعداد زیادی از هم‌زمان بالاخره خط دفاعی دشمن شکسته شد و به خط اول آنها نفوذ کردیم. با آتش سنگین و مستقیم دشمن روبه‌رو شده بودیم. هر لحظه که می‌گذشت، آتش سنگین ترمی شد و مکث بیش از حد هر لحظه قربانیان زیادی را از ما می‌گرفت. تعداد زیادی از بچه‌ها مجروح شدند که به ناچار به عقب برگشتند. در همین جا بود که کمک آرپی جی زن من زخمی شد چون زخم کمک آرپی جی زن سطحی بود دو باره همراه ما آمد. هم‌زمان چند نفر از بچه‌های ما که اهل تبریز و ارومیه بودند و در مدت هشت ماهی که با هم همسنگر بودیم و من از آنها در دوران خدمت خاطرات زیادی دارم، مثل عوض عابدینی و چند نفر دیگر از بچه‌های گروه که آلان اسمشان در ذهنم نیست همه شهید شدند فرمانده دسته آقای رضائی و کریم پاکزاد و تعدادی دیگر مجروح شدند که من دیگر خبری از آنها نتوانستم داشته باشم. پس از لحظه‌ای آقای

قندی، بی سیم چی دسته نیز مجروح شد، که سریع او را به عقب بردند من سریع بی سیم را به آقای با وفا که کمکی او بود تحویل دادم. و با جمع آوری گروه به زحمت خود و بچه های گروه را به جلو حرکت می دادیم. در این جا نیز چند ترکش به سمت راست چانه، کتف و بازوی من اصابت کرد؛ به طوری که بعداً متوجه شدم زنجیر و پلاک مشخصاتم بر اثر اصابت ترکش خمپاره ازم جدا شده و از بین رفته بود، ولی چون زخمهای زیاد عمیق نبود به آن اهمیتی ندادم و سریع بدنال گروه به حرکت ادامه دادم. لحظه ای بعد به داخل خط دفاعی عراقی ها هجوم بردیم. یک نفر از پیش کسوتان رزم برای نشانه و بخاطر اینکه افراد یکدیگر را گم نکنند روی بلندی ایستاده بود و بچه ها را از زیر قرآن به طرف خط دوم عراقی ها هدایت می کرد.

پس از مقداری درنگ، (ضرب الاجلی) یا بقولی چشم به هم زدنی در حالی که با نگاهی کوتاه به اطراف خود، بتوان بقیه نیروها را دوباره جمع آوری نموده و پس از ارزیابی مسیر جلو و راههای نفوذی از موانعی که سر راه رزمندگان قرار داشت به سمت منطقه مورد نظری که برای ما تعیین نموده بودند حرکت کردیم و تا مسافتی به جلورفتیم. در این فاصله دوباره بر اثر اصابت گلوله و سقوط خمپاره اندازها چند ترکش به فانوسخه و قمقمه آبم اصابت کرد و من همچنان به جلو حرکت می کردم. بر اثر شدت آتش تهیه سنگین عراق و ایران که مستقیماً در حال پیشروی بر سر ما می بارید باز هم یکدیگر را گم کرده بودیم. آتش از باران هم سنگین تر می بارید. هر کس به هر طریقی که می توانست به سمت هدفی که مشخص نموده بودند به جلو حرکت می کرد با وجودی که اصلاً جایی برای سنگر گرفتن و حرکت به جلو نبود و هر لحظه جهت جان سالم به در بردن برای پیشروی می بایستی هر آن و هر لحظه کوچکترین چیزی برای اختفاء پیدا می کردی پشت آن سنگرمی گرفتی تا کمتر در دسترس تیر هائی که از طرف تک تیر اندازهای دشمن شلیک می شد قرار بگیریم، از زمین و آسمان رگبار گلوله مثل باران سرازیر بود؛ پس از مختصری مکث، تجدید نفس و نیرو گرفتن دو باره به عملیات هجومی خود ادامه دادیم، در این فاصله باید حدوداً تا خط دوم عراقی ها پیش روی کرده و تمامی سنگرها و موقعیت های دشمن را از بین می بردیم و سپس به جلو حرکت می کردیم، نارنجک ها داخل سنگر دشمن پرتاب می شد تا احیاناً اگر در دل شب مخفی شده اند از بین بروند. اصل مهمی که باید در پیش روی پس از شکستن خط مد نظر رزمندگان قرار می گرفت و همگی به آن جامعه عمل می پوشاندند پاک سازی بود. پاک سازی سنگر و مخفیگاههای دشمن از مهمترین موضوع و اهداف پیش روی محسوب می شود، که باید با دقت تمام و کمال انجام پذیرد، در حین پیشروی و عملیات بیشتر قوای دشمن روی زمین دراز کشیده بودند و خود را به مردن زده بودند که من به بچه های دسته ای که در آن قرار داشتم می گفتم باید همین طور که به جلو حرکت می کنید قسمت به قسمت را پاک سازی کنید ولی متأسفانه بچه ها سردرگم بودند و از لحاظ تاکتیک نظامی منطقه را پاک سازی نکردند و به جلو حرکت کردند صبح روز بعد وقتی هوا روشن شد همه آنها را می دیدیم که خود را به مردن زده بودند و عده ای هم که در سنگرها مخفی شده بودند از پشت سر همه

نیروهای ما را کمین زده بلند شدند و ما را محاصره نمودند و خط مقدمشان را که شب گذشت شکسته بودیم دوباره از ما پس گرفتند و ما را از هرگونه حرکتی باز داشتند. از قرار معلوم می‌بایست نیروهای کمکی به مالمحق می‌شدند. متأسفانه هیچ نیروی کمکی به ما ملحق نشد و با توجه به آتش بسیار سنگینی که از دو طرف (نیروهای خودی و نیروهای دشمن) بر سر ما ریخته می‌شد باعث پراکندگی افراد شده بود، که بچه‌ها به ناچار در گوشه و کناری پناه گرفته بودند، تا فرماندهان از بالا تکلیف شان را روشن کنند سرتاسر این منطقه همه بلا تکلیف بودند. کسی نمی‌دانست که چه کار باید بکند؛ زیرا ما تا آنجا که دستور پیش روی داشتیم به جلو رفته بودیم. از ساعت دوازده شب تا حوالی چهار و نیم صبح درگیر بودیم، در منطقه‌ای قرار گرفته بودیم که آتش از هر دو طرف بر سرمان می‌ریخت، عملیات تقریباً متوقف شده بود و ایران پی‌درپی مواضع عراق را می‌کوبید. این موضوع ما را هم دچار مشکل کرده بود؛ زیرا پشت خط اول و دوم عراقی‌ها مستقر بودیم، بی‌سیم‌ها از کار افتاده بودند و خط ارتباطی ما با فرماندهی و از فرماندهی به عقب تقریباً قطع شده بود. عده‌ی زیادی از هم‌زمان، مجروح یا شهید شدند. هوا هنوز تاریک و درگیری شدید بود و فرصت جا به جایی و تصمیم‌گیری نبود. عده‌ای از نیروهای تک عراقی پشت خط دوم سنگر گرفته بودند و با کمک، تک تیراندازهای دورین دارمناح هر حرکتی می‌شدند و سریع با کوچک‌ترین حرکت مغز فرد را هدف می‌گرفتند. در این فاصله من با آربی جی خود موضع تک تیراندازها را که مانع حرکت ما بودند هدف قرار می‌دادم و هر بار که سنگری هدف قرار می‌گرفت بچه‌ها جان تازه‌ای می‌گرفتند و با صدای الله اکبر که سومی دادند روحیه خود را تقویت نموده و منتظر نیروهای کمکی بودند تا بتوانیم سریع‌تر به جلو حرکت کنیم، از این روش توانستم تعداد زیادی را که پراکنده شده بودند جمع‌آوری نمایم که برای بار سوم از ناحیه‌ی سروصورت و گوش راست هدف تک تیراندازها قرار گرفتم و مجروح شدم در واقع پیشانی‌مورد هدف تک تیراندازها قرار گرفت که متوجه شدم و سریع جا خالی کردم یکی از بچه‌ها سروگوشم را که مجروح شده بود با پاسمان بست و صورتم را بوسید و اصرار داشت که استراحت کنم. گفتم: «این جا !!! جای استراحت نیست. باید کاری کرد؛ وگرنه الان هوا روشن می‌شود و ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم» بی‌سیم چی را صدا کردم. چندین بار تلاش کرد فرماندهی را بگیرد تا با عقب تماس حاصل کنیم؛ ولی متأسفانه خط آزاد نمی‌کرد. بالاخره پس از مدتی تلاش، فرماندهی را گرفت. با فرمانده صحبت کردم و گفتم که در چه ناحیه‌ای قرار گرفته ایم و باید چه کنیم؟ شکی نبود که کلاً محاصره شده بودیم. فرمانده از ما گرا (نشانه نظامی) خواست. به او گرا دادیم. ایشان هم با عقب تماس گرفتند. لحظه‌ای بعد آتش سنگینی در آن ناحیه ریخته شد تا بلکه بچه‌ها بتوانند به عقب برگردند. بالاخره به هر نحوی بود بچه‌ها را جمع کردم و از آن‌ها خواستم تا هوا روشن نشده به عقب برگردند. آن‌ها اصرار داشتند مرا هم با خود ببرند. زیر پهلوهام را گرفتند و مقداری به عقب بردند. دیگر من چیزی متوجه نشدم.

محاصره و تلاش برای رهائی

وقتی به هوش آمدم، دیدم از طرف صورت و از ناحیه‌ی شکم و سینه روی سیم خاردارها افتاده‌ام. به زحمت دست چپم را روی دست راستم که بین سیم خاردار گیر افتاده بود انداختم و با فشار زیادی که روی دستم آوردم خودم را کشیدم و از روی سیم خاردار رهانیدم و به پایین محوطه‌ای که سیم خاردار و مین دور آنرا احاطه کرده بود انداختم. راه برگشتی جز آن مسیرهایی که بچه‌ها هنگام پیش روی شناسایی کرده بودند وجود نداشت. متوجه شدم که گلوله‌ی دیگری به شکم اصابت کرده است و قادر به ایستادن و راه رفتن نیستم. در این آتش تهیه‌ای که از طرف ایران در خط دوم عراقی‌ها ریخته شد حدود دویست تا سیصد نفر از بچه‌ها به عقب برگشتند شمار دیگری به اسارت گرفته شدند، عده‌ای زخمی شدند و عده‌ای نیز به شهادت رسیدند. به اطرافم نگاه کردم. کسی را که سالم باشد نمی‌دیدم؛ ولی چند نفری مثل من با جراحت سنگین دیده می‌شدند که هیچ کس کاری از دستش برای کمک به دیگری ساخته نبود.

دور تا دور منطقه را سیم خاردار و مین احاطه کرده بود. از هر طرفی که حرکت می‌کردیم سیم خاردار و مین جلویمان سبز بود. به هر قیمتی که بود روز را تا غروب آفتاب در آن هوای گرم و سوزان سپری کردم. هر چقدر تلاش کردم تا بتوانم روی پای خود بایستم نمی‌توانستم. عراقی‌ها اکثر مجروحانی را که سرپایی بودند به اسارت بردند. غروب بود، به خودم دل‌داری می‌دادم که باید به عقب برگردم یک تپه‌ی بلندی جلویم قرار داشت و دیگر هیچ راهی نداشتم. هوا هنوز کاملاً روشن بود، در طول روز یکی دو بار آن چند نفری که مجروح بودند و هریک در گوشه و کناری از شدت زخمی که دیده بودند به خود می‌پیچیدند، آنها هم مثل من تلاش زیادی کردند که به هر طریقی شده از آن میدان به عقب برگردند؛ ولی متأسفانه با کوچکترین حرکت با صدای رگبار گلوله‌ها برجایمان خشک می‌شدیم، و عراقی‌ها هم کاملاً ما را زیر نظر داشتند و با یک تکان خوردن هدف می‌گرفتند و شلیک می‌کردند. با وجودی که همگی با این که فاصله زیادی بایکدیگر نداشتیم کاری از دستمان ساخته نبود و همگی در حال جان دادن و شهید شدن بودند، باز تک تیراندازها مجال هیچ حرکتی را به کسی نمی‌دادند. اگر بخواهم ماجرای آن صحنه دلخراش و تکان دهنده را بیشتر روشن کنم، باید بگویم که قلم از درج و بیان آن ناتوان و با هیچ زبانی نمی‌توان آن صحنه‌ها را توصیف نمود همین قدر بگویم که تمامی کسانی که زخمی شده بودند و به نوعی نمی‌توانستند حرکت کنند تا غروب آفتاب همگی شهید شدند و تا آن جا که به خاطر دارم آخرین لحظات خود را خیلی غریبانه و تنها که صدای آه و ناله و ضجه‌ی آنها را جزء خدا، و من کسی دیگر نمی‌شنیدم گذراندند و به شهادت رسیدند!!! آه و چه آهی و اسفا! دیگر هیچ صدائی از آنها شنیده نمی‌شد و من یکه و تنها مانده بودم با صدای‌های پی در پی گلوله باران عراقی‌ها و نیروهای ایرانی؛ غروب شد، هوا رفته رفته تاریک شده بود، و هنوز بعد از بیست و چهار ساعت صدای انفجار گلوله‌ها و آتش بارهای دو طرف به کسی مجال حرکت نمی‌داد؛ تصمیم گرفتم که

خیلی آرام و بی سروصدا خودم را بالای تپه برسانم و پشت تپه ها خودم را مخفی کنم، تا شاید از آن جا بتوانم به طرف ایران حرکت کنم و یا اگر مجدداً عملیات در شب ادامه پیدا کرد توسط نیروهای خودی اقدامی شود. متأسفانه چند قدمی خودم را سینه خیز روی زمین نکشیده بودم که صدای شلیک گلوله بلند شد و طولی نکشید که گلوله دیگری به کتف راستم از پشت سر اصابت کرد. شهادتین را بر لب جاری کردم و از همان بالا به پایین تپه پرتاب شدم و از هوش رفتم.

ساعتی بعد به هوش آمدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. کسی و چیزی را نمی توانستم لمس کنم. ده ها تپه و شیار یک شکل و یک اندازه سر راهم قرار داشتند، فقط می دانستم که باید از این تپه ای که پیش رودارم و از قبل رزمندگان جهت آن را مشخص کرده بودند بالا بروم. هر از گاهی منوری به هوا پرتاب می شد و مرا بی اختیار در سرجایم خشک می کرد، انگار که این منورها ستاره اقبال عمر عراقیها بودند، پس از خاموشی آنها دوباره خودم را آماده ی حرکت کردم؛ سینه خیز و آرام آرام بدون هیچ سروصدائی بالای تپه آمدم و از آن طرف تپه مثل تویی که روی زمین غلت می خورد، چرخ زدم و پایین آمدم، به زحمت خودم را روی زمین می کشیدم. از شدت درد و خون زیادی که از بدنم رفته بود، قدرت و توانائی حرکت نداشتم، تقریباً دو روز و دو شب بود که چیزی نخورده بودم. به خاطر رسیدن قبل از حرکت به سمت خط مقدم مقداری تنقلات همراه خود برداشته ام تا در موقع نیاز از آن ها استفاده کنم. البته همان طور که می دانید مردم شهید پرور ایران بیشترین سهم خدمت رسانی را در جبهه ها داشتند که در دوران دفاع مقدس با همدلی و همراهی رزمندگان لحظه ای عزیزانشان را تنها نمی گذاشتند، مردم عزیز؛ ما را علاوه بر دعا های شبانه روزی و بدرقه های پی در پی، روزها و شب ها با زحمت های طاقت فرسای خود با اهداء انواع تنقلاتی که آنها را بسته بندی کرده و مرتب به جبهه ها می فرستاد و گروهی دیگر از رزمندگان که در کار تدارکات، تهیه بروشورهای تبلیغاتی و پخش وسائل رفاهی دیگر عزیزان بودند مسئولیت تقسیم آنها را به دسته ها و گردان ها به عهده گرفته بودند و مستقیماً به دست رزمندگان جهت استفاده می رساندند. همین پشتیبانی مردم بود که جمله رزمندگان را در اکثر عملیات ها پیروز و موفق می کرد. دست در جیب هایم کردم تا شاید بتوانم چیزی برای خوردن پیدا کنم خوشبختانه یک جبه قندویک دانه پسته در جیب مانده بود، به دهانم گذاشتم؛ ولی متأسفانه از شدت ضعفی که داشتم از دهانم بیرون افتاد خدا می داند قادر به برداشتن قندی که افتاده بود نبودم. قمقمه ی آبم را بیرون آوردم تا شاید آبی داشته باشد و بخورم. که متأسفانه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به آن سوراخ شده بود و آبش ریخته بود و جرعه ای آب در آن نبود؛ تقریباً نیمه های شب شده بود، قادر به هیچ کاری نبودم، هر لحظه از هوش می رفتم و پس از ساعتی به هوش می آمدم. وقتی به هوش می آمدم خودم را سینه خیز به عقب می بردم. همین طور که به عقب بر می گشتم اطرافم را نگاه می کردم تا شاید بتوانم آبی برای نوشیدن پیدا کنم. مقداری دیگر تلاش کردم و به عقب آمدم. به چند جنازه برخورد کردم. دیگر قدرت تشخیص نداشتم که بدانم ایرانی هستند یا عراقی، وقتی

بالای سر آن‌ها آمدم، کنجکاوی کردم تا مقداری آب یا حداقل چیزی برای خوردن پیدا کنم. قمقمه‌ی چند نفر از آن‌ها را بیرون کشیدم؛ ولی متأسفانه آبی برای آشامیدن وجود نداشت. سراغ جسد های بعدی رفتم تا قمقمه‌ی آن‌ها را بیرون آورم، پس از کنجکاوی زیاد متوجه شدم که یکی از آن‌ها کاغذی در دست راست خود نگه داشته و شهید شده است. ظاهراً وصیت نامه‌ی او بود. در تاریکی شب با یک دنیایی از غبه به آن چشم دوخته بودم و تا لحظاتی فکر می‌کردم به آن مشغول بود با این موقعیتی که داشتم و هوا هم تاریک بود نتوانستم چیزی از آن بفهمم، آن را برداشتم و به زحمت داخل جیب قراردادم تا در فرصت مناسب به کسی برسانم و یا حداقل مشخصات آن را به خاطر می‌سپارم که متأسفانه بعد از اسارت در بیمارستان العماره هنگامی که لباسهایم را از بین بردند دیگر متوجه نشدم چه شد. به خاطر خون زیادی که از بدنم رفته بود آنقدر خاک و ماسه های نرم در طول این بیست و چهار ساعت، هنگام سینه خیز رفتن بر سروصورت و قسمت هایی که حراحت برداشته بود نشسته بود که با خون آمیخته و سفت شده بودند به طوری که جدا کردن ماسه ها از زخم ها خیلی سخت و درد آور بود ولی از جهتی از خون ریزی و تلف شدنم جلوگیری کرده بود و به تعبیری خونم را بند آورده بود، و گرنه معلوم نبود جان سالم بدر خواهم برد یا نه؟، به همین نحو داخل دهانم پراز ماسه شده بود و تمامی آنها را به خود جذب کرده و همراه با ماسه ها خشک شده بود، که اصلاً قادر به نفس کشیدن نبودم. احساس کردم که قمقمه یک نصفه استکان، شاید هم کمتر آب دارد مقداری آب در دهانم ریختم و شستشودادم، برای بار دوم هم آب در دهانم ریختم و آن را شستشو دادم، همین که خواستم آب بخورم، قمقمه دیگر آب نداشت. آن را تکان دادم. چند قطره آب در دهانم افتاد و دیگر هیچ.... با این وجود، مقداری سر حال تر شدم و تا حدودی نفس تازه پیدا کردم. مثل این می ماند که از دل زمین باریکه های آب جوشیده بود و از ترک های زمین به سطح آن رسیده بود آنگاه با ریختن خاک روی آن مسیرش را ببندیم و آب دو باره به داخل زمین برگردد. آماده‌ی حرکت شدم. این بار قدرت بیشتری پیدا کرده بودم و می‌توانستم بیشتر خودم را روی زمین بکشم؛ ولی باز هم قادر به ایستادن نبودم؛ زیرا به خاطرتیری که به شکم اصابت کرده بود احساس می‌کردم که قسمت بالای بدنم را از پاهایم جدا کرده‌اند. از طرفی آن پانسمان که بر سرو گوشم بسته شده بود، پایین آمده و روی چشمم را گرفته بود تا جایی که قادر به درست کردن آن یا حتی باز کردن آن نبودم. به زحمت می‌توانستم نگاه کنم. نمی‌دانم ساعت چند بود. تقریباً نزدیک صبح بود، همین طور که سینه خیز می‌آمدم از حال می‌رفتم و دو باره جان می‌گرفتم. در حالی که سینه خیز حرکت می‌کردم احساس کردم دستم در گونیهای نرمی که از ماسه های بادی پر کرده بودند فرو رفت، تا به خود آمدم توسط گونی‌هایی که روی لبه‌ی کانال قرارداده بودند و من متوجه آنها نشدم و با نزدیک شدن به آن‌ها با هم به داخل کانالی که عمق آن یک متر و نیم تا دو متر ارتفاع و حدوداً دومتري عرض داشت پرتاب شدم. همین طور که به پایین پرتاب می‌شدم صدای بلند یا زهرا، یا ابا الفضل، یا مهدی بر زبانم جاری بود و از هوش رفتم.

اسارت

لحظه ای بعد که به هوش آمدم دیدم دو نفر عراقی زیر پهلوهایم را گرفته اند و به سنگرشان می برند و با کلماتی عربی و فارسی دست و پا شکسته می گویند: «عراق خوب، کربلا خوب، زیارت خوب، تعال، تعال». به هر حال مرا به طرف سنگر فرماندهی بردند. وقتی که نگاهم به آسمان افتاد، دیدم که هوا کاملاً روشن است. هرطرفی را که نگاه می کردم فقط سیم خاردار و پرازمین بود. نگاهی به طرف خط مقدم ایران کردم و آهی کشیدم و با خود گفتم افسوس که نتوانستم باقی مانده راه را هم بروم و به هم سنگرانم ملحق شوم، نمی دانم چه مصلحتی بود. با توجه به اینکه دو روز و دو شب در دام عراقی ها گرفتار بودم، نتوانستم هیچ راه نجاتی پیدا کنم که صبح روز سوم به دست آن ها افتادم و به اسارت برده شدم. یقیناً اگر کانال را هم رد می کردم و آن طرف کانال می رفتم، اولاً به خط مقدم عراقی ها برخورد می کردم و دیگر هیچ کاری و هیچ حرکتی از دستم ساخته نبود؛ زیرا با منطقه ای پرازمین و سیم خاردار روبه رو بودم. جائی که دوشب پیش همه هم رزمانم شهید شدند و جسد آنها زیر رگبار آتش خمپاره اندازها و توپخانه ها برای همیشه تنها ماند و مونس و همدمی جز سید الشهداء و فاطمه زهرا (س) نداشتند. ثانیاً زیر ذره بین تک تیراندازهای آن ها بودم و همان طور که در عقب گرفتار بودم، در اینجا نیز گرفتار و با شلیک یک گلوله کشته می شدم. ثالثاً اگر می رفتم از گرسنگی و تشنگی دیگر کاری از پیش نمی بردم، به خاطر همین شرایط نا مناسب از صبح تا غروب آنجا ماندم. جنب و جوش زیادی کردم و بدن بال راه و چاره ای گشتم ولی هیچ راهی که موثر و مفید باشد به نظرم نرسید که بتوانم راه فراری پیدا کنم؛ هیچ قدرت بدنی که مرا همراهی کند نداشتم و ضعف تمامی وجودم را فرا گرفته بود. یکی دو بار تلاش کردم که با نارنجک سنگر فرماندهی را منهدم کنم؛ ولی موفق نمی شدم.

از این سنگر تمامی اطلاعات منطقه و کلیه نقل و انتقالات توسط فرماندهان ارشد به پشت خط فرستاده می شد. آن گونه که من متوجه شدم فرماندهان ارشد آمده بودند تا منطقه را از نزدیک شناسایی و تدارکات لازم را تهیه کنند. هنوز ایران آنجا را با آتش خمپاره و سلاح های سبک و سنگین آرام نگذاشته بود و منطقه را پی در پی گلوله باران می کرد. عراقی ها هم هرباری که صدای خمپاره را می شنیدند به سنگرها می گریختند. یکی دو بار دست به نارنجک بردم و همگام با رفتن آن ها به سنگر دست در ضامن بردم تا ضامن آن را بکشم و پرتاب کنم. هم خودم کشته شوم و هم آن چند نفر، متأسفانه نتوانستم و سربازانی که در اطرافم بودند متوجه شدند. با وجود جراحت هایی که داشتم کتک مفصلی خوردم؛ یکی از آن ها اسلحه را به رویم گرفت و گفت: «خلاص، خلاص» گفتم: «زود باش». خلاص: تقدیر این بود که زنده بمانم تا طعم اسارت را بچشم.

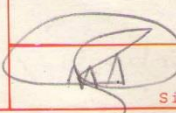
با توجه به وضعیتی که داشتم همان طور بی هوش و بی جان در گوشه ای رها شده بودم و دایم تقاضای آب می کردم و آن ها از شدت جنب و جوشی که برای استحکام کردن و جایگزینی نیروهایشان داشتند مرا فراموش کردند و تا غروب آفتاب نیمه جان روی زمین افتاده بودم تا این که نزدیک غروب آفتاب مقداری از سرو صداها کاسته شد و تا حدودی سر و سامان گرفتند لذا با رفت و آمدی که داشتند تقاضای آب کردم. یکی از سربازان آفتابه را بالا گرفت و آب را روی زمین می ریخت و می گفت: «بخور، بخور» همان لحظه خودرویی آمد، مرا بلند کردند و به داخل خودروی ایفای بلندی که داخل آن پیدا نبود انداختند. همین که داخل ایفا قرار گرفتم دیدم چند تا از جنازه های خودشان را سوار کرده اند. مرا هم روی این جنازه ها انداختند و به پشت خط بردند. در بین راه چون جاده خاکی بود و دست انداز زیاد داشت و راننده هم بی پروا حرکت می کرد به بالا و پایین پرتاب می شدم، از شدت زخمهایی که داشتم از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم دیدم هوا تاریک شده و با توجه به وضعیتی که داشتم در میان انبوهی از جمعیت قرار گرفته ام مرا به شهر العماره آورده بودند. و از العماره به شهر دیگری به نام فجر که حدود یک صد و بیست کیلومتری از مرز فاصله داشت همین که می خواستند مرا از ماشین پیاده کنند و داخل بیمارستان ببرند، مردم را دیدم که دورم حلقه زده اند و مثل اینکه چیز عجیبی دیده باشند، مات و مبهوت نگاهم می کردند چون شب شده بود به درستی تشخیص نمی دادم. بعضی با دمپایی یا سنگ و بعضی با گریه هاشان توجه مرا به خود جلب می کردند. مراد داخل محوطه ای بردند که بیشتر شباهت به مدرسه و یاسالن ورزش داشت که آن را تبدیل به بیمارستان برای پذیرش موقت مجروحین سرپایی کرده بودند. قیچی آوردند و باقیمانده ی لباسم را با قیچی پاره کردند و یک ملحفه روی من کشیدند. یکی از پرستاران آمد، از من باز دید و تست بدنی کرد. این طور که متوجه شدم مثل اینکه گفت: «ایشان حالش خیلی بد است و باید به بیمارستان مجهزتری برای مداوا برود». اسیران دیگری هم آنجا بودند که مجروح بودند؛ ولی شدت زخم آن ها سبک تر بود حدوداً ده الی دوازده نفر مثل من و شاید هم بدتر از من بودند که آنها را از بقیه جدا کردند و گفتند باید به بیمارستان مجهزتری برده شوند. با هماهنگی هایی که از قبل انجام گرفته بود یک دستگاه اتوبوس آوردند و ما را سوار بر اتوبوس کردند. در حین سوار شدن متوجه شدم آمبولانس صحرایی است. چند ردیف اول آن صندلی وسط آن چند برانکارد، لوازم و تجهیزات پزشکی برای حمل بیمار و آخر آن هم یکی دو ردیف صندلی نصب کرده بودند، ما را داخل آن بردند و کف اتوبوس دراز کش کردند و از آنجا به منطقه دیگری که یادم نیست کدام یک از شهرهای عراق بود بردند. به احتمال زیاد شهر میسان بود در بین راه یکی دو نفر از زخمی ها آب خواستند، زخمی های دیگر که شدت جراحت آنها کمتر و از وضعیت بهتری بهره مند بودند گفتند شما نباید آب بخورید یکی از عزیزان اصرار زیادی برای آب خوردن داشت، که یکی از سربازان مقداری آب به اوداد ولی متأسفانه دوام نیاورد و آب را برگرداند و همان لحظه به شهادت رسید. من هم خیلی عطش داشتم و از این که چند روزی آب نخورده بودم، بی طاقتی می کردم؛ آب خواستم، ولی چون این اتفاق افتاد، مجروحان

دیگرا اجازه ندادند که من آب بخورم. به هر حال بعد از یکی دوساعت به بیمارستان مورد نظر رسیدیم ما را پیاده کردند و داخل بیمارستان بردند، طولی نکشید که مرا دوباره معاینه نمودند و گفتند که باید به بغداد برود و اینجا جهت مداوای ایشان کفایت نمی کند به همین خاطر مرا توسط آمبولانس به بیمارستان الرشید بغداد بردند.

بیمارستان الرشید بغداد

هنگام ورود به بیمارستان الرشید با هماهنگی که شده بود یک دکتر بالای سرم حاضر شد. ساعت حوالی ده صبح بود که بعد از آزمایش های اولیه مرا به اتاق عمل بردند. در اطاق عمل یکی از پرستاران درحینی که به من نگاه می کرد و به عربی صحبت می کرد احساس کردم چیزی با دستش روی صورتم گذاشت دیگر چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم. هنگامی که به هوش آمدم تقریباً غروب آفتاب بود دیدم روی شکم را پانسمان کرده اند. از طرفی دست و پایم را به تخت بیمارستان بسته بودند که نتوانم بلند شوم و یا هنگام جا به جایی و درد که به خود می پیچیدم به پایین تخت پرتاب شوم. بالاخره به فضل و عنایت خداوند مرا عمل کردند؛ ولی زخم های دیگری مثل کتف و دست راست، شصت دست چپ که به تنهایی یک تیر خورده بود سرو صورتم و غیره را پانسمان نکردند. کتفم تقریباً ده تا پانزده سانتی متر شکافته شده بود. از آنجا که به پشت خوابیده بودم، آن ها متوجه نشده اگر هم متوجه شده بودند، اقدامی صورت نگرفته بود چرا که وقتی به آن ها اشاره کردم، گفتند: « بعداً، الآن لازم نیست » چند روزی بود که بستری بودم یک روز یک نفر که خود را نماینده صلیب سرخ معرفی می کرد به دیدنم آمد و برایم کارت و شماره اسارت صادر کرد و یک نامه با آرم صلیب سرخ به من داد تا نام و نام خانوادگی و آدرس محل سکونت را در آن بنویسم تا آنها بتوانند خبر سلامتیم را سریعتر به خانواده ام برسانند. جای بسی شکر که بعد از یک ماه برای اولین بار بود که کارت اسارت و خبر سلامتی ام را برای خانواده ام فرستادم.

Prisoner of war number 6930		۶۹۳۰			
		الاسم بالكامل ۱ نام کامل Full name			
		محمد عباس پور اصفهانی			
		اسم الوالد ۲ نام پدر Father's name			
		ابو			
		اسم الوالدة ۳ نام مادر Mother's name			
		جنت			
حالة الأسير ۱۳ حال مزاجی زندانی Prisoner's health		تاریخ و محل الولادة ۴ تاریخ و محل تولد Date and place of birth			
		۱۳۴۳ اصفهان			
في صحة جيدة مزاج خوب Good health		الجنسية ۵ تابعیت Nationality			
		ایران			
مریض Sick		الرتبة ۷ درجه Rank			
		سرباز			
		تاریخ و محل توقيف ۸ تاریخ و محل توقیف Date and place of capture			
		۲۲/۱/۴۳ در منطقه عثمانی و لجنه در سرهانی			
مصاب بجراح خفيف رغمی شده / خفیف Slightly wounded		السلطة التي بيدها الأسير ۹ قدرتی که زندانی کرده Detaining power			
		عراق			
مصاب بجراح خطير شدید زخمی شده Severely wounded		محل الاسر ۱۰ محل زندان Place of detention			
		Rasheed Hospital			
		تاریخ ۱۱ تاریخ Date			
		۶۲/۱/۳۰			
		الامضاء ۱۲ امضا Signature			
					

اولین کارت شناسایی که در تاریخ ۱۳۶۲/۱/۳۰ به شماره (۶۹۳۰) صلیب سرخ

در بیمارستان الرشید بغداد برایم صادر کرد.

در این فاصله ای که در بیمارستان تحت مداوا بودم برادر عزیزی را نیز یکی دو هفته بعد از من به بیمارستان آوردند و تحت مداوا قراردادند. آقای امید علی صالحی که از اهالی اصفهان بود؛ و از ناحیه صورت، دست و پا به شدت مجروح شده بود به طوری که عراقی ها در دست او پلاتین کار گذاشته بودند که در اثر عفونت زیاد زخم دست او همیشه باز بود و با فشار دادن اطراف زخم مقدار زیادی چرک و خون به بیرون ترشح می کرد و گاهی اوقات که پیچ پلاتین بازمی شد با دست خودش پیچ پلاتین را سفت می کرد، قسمت پایین ساق پایش نیز شکسته بود که مدتی آن را آتل بندی و سپس آنرا گچ گرفتند، علاوه بر این همه جراحات قسمت پایینی فک صورتش در اثر اصابت ترکش خمپاره از بین رفته بود به نحوی که قادر به صرف غذا نبود و از این مسئله به شدت رنج می برد در این مدتی که در بیمارستان بود با سرم و دارو تغذیه می شد. و در اردوگاه نیز توسط سرنگ بزرگی که (۵۰) سی سی ظرفیت داشت و برای این کار پیش بینی شده بود توسط افرادی که در بیمارستان خدمت می کردند، تغذیه می شد، و در بیشتر اوقات که شوپ می دادند غذای او از سوپ رقیق و یا آبگوشت بود که داخل سرنگ ریخته و از زیر گلو و ابتدای نای جایی را که دکتر برای آن تعبیه نموده بود تغذیه می شد. بعدها با شورایی که پزشکان ما در بهداری اردوگاه انجام دادند در دفعات مختلف قسمتی از بدن او را برداشته به قسمت پایین فک او پیوند می دادند، این کار با دشواری زیاد پس از مدتها تلاش انجام گرفت. که به حول و قوه الهی بالاخره موفق به خوردن غذا از طریق دهان شد.

خدمه بیمارستان الرشید

در بیمارستان الرشید بغداد دو اتاقک کوچک برای مجروحین اسیر در نظر گرفته بودند که یکی از اتاقک ها را من و امید صالحی در آن بستری بودیم و هر روز خدمت کار بیمارستان که در آشپزخانه کار می کرد برای ما غذا می آورد. او هم بر حسب اتفاق متولد شده و بزرگ شده اصفهان بود و چندین سال بود که توسط خانواده اش به عراق رفته بود و

در بیمارستان خدمت می کرد. این فرد خدمت زیادی به اسرای مجروح می کرد و بعضی اوقات دارو و لوازم بیمارستانی مثل (تیغ و نخ جراحی) و غیره برایمان می آورد و توصیه می کرد موقع مرخص شدن آنها را با خود به اردوگاه ببریم. بعضی اوقات ما را از وقایع ایران نیز با خبر می کرد. دقیق یادم نیست ولی حدود چهل الی پنجاه روز بستری بودم و بعد از آن ما را به اتفاق آقای امید علی صالحی به بیمارستان تموز آوردند تا زمانی که وضعیت جسمی ما بهتر شد و تاحدودی توانستیم راه برویم. چیزی که مرا بیشتر از هر چیز رنج می داد کتفم بود که مرتب از آن چرک و خون سرازیر بود و متأسفانه عراقی ها هم کاری برای مداوای آن نکردند. پس از مدتی مداوا و استراحت ما را به اردوگاه العنبر آوردند که بعد از بازجویی های فراوان به بهداری اردوگاه بردند و به دکتر ایرانی و چند نفر دیگر که در آنجا بودند تحویل دادند. بعد از خوش آمدگویی و استقبال توسط برادران اسیری که در بهداری مشغول خدمات رسانی به اسرای زخمی بودند، پذیرش شده و براساس نیاز هر بیمار به مداوا مشکلات را جمع بندی و جهت انجام مراحل بعدی به پزشکان ارائه می دادند. پس از دل جوئی و جمع آوری اطلاعات اولیه در بهداری اردوگاه، به این طریق روز اول اسارت ما در جمع دوستان و همزمان شروع شد. بعد از آن دکتر مجید و دکتر پاک نژاد به دیدنم آمدند و جویای سلامتی من و آقای صالحی شدند. قضیه مجروحیتمان و نحوه عمل جراحی و باقیمانده زخمهایمان را بطور مفصل برای آنها توضیح دادیم. پس از چند روزی که بستری بودیم آقای دکتر مجید، دکتر بیگدلی و دکتر پاک نژاد که از اهالی یزد بود مشورتی با هم نمودند؛ سپس نزدیک غروب آفتاب آقای دکتر مجید به اتفاق دکتر پاک نژاد و دکتر بیگدلی چند نفر از دستیاران را که در بهداری در خدمت مجروحین بودند، صدا کرده و گفت که نخ و سوزن جراحی را آماده کنند. بعد از این که معاینه کامل به عمل آمد کتفم را شستشو دادند آقای دکتر مقداری داخل زخم را جستجو کرد تا اگر احیاناً تیر یا ترکشی دیده می شود از کتفم خارج کند، ولی متأسفانه تیر به طور عمقی فرو رفته بود و تعدادی از دنده های پشتم را شکسته و علاوه بر آن به اندازه یک کف دست شکاف بزرگی برداشته بود از طرفی دستگاه رادیولوژی هم موجود نبود تا مشخص شود تیر در چه ناحیه ای قرار دارد لذا این مختصر امکانات جراحی برای خارج نمودن تیر کفایت نمی کرد به ناچار به اتفاق دیگر عزیزان کتفم را به پشت جمع نموده و در حالت هوشیاری بخیه نمودند که این کار با مشقت زیاد، به همراه درد و رنج که چاره - ای جز تحمل آن نبود به یاری خدا انجام شد.

پس از چند روز بستری شدن و بعد از آشنائی با محیط بهداری و دکترها و دست اندرکاران بهداری داروهای مورد نیازمان را که دکترهای عراقی به علت شدت جراحت در بیمارستان بغداد و تموز برای ما تجویز نموده بودند، علاوه بر آن، با پیشنهاد فردی که در بیمارستان کار می کرد، طبق توصیه های او مقداری دارو به طور مخفیانه داخل گچ پای آقای صالحی که پنبه های آن را خالی و جا سازی کرده و به همراه آوردیم، که بعد از ورود به بهداری اردوگاه به علت شدت زخمهایمان خوشبختانه، عراقی ها هم در تفتیش زیاد حساس نشدند و ما با موفقیت همگی داروها را تحویل دکتر دادیم

تا در موقع نیاز برای اسراء دیگری که در منطقه زخمی می شدند و مستقیماً آن ها را وارد بهداری اردوگاه می کردند مورد استفاده قرار گیرد و به این طریق اسارت ما قریب به هشت سال از بهترین دوران زندگی در جمع هموطنان ایرانی و در زیر شکنجه دژخیمان بعثی آغاز شد.

بعداً از طریق نامه و ارتباط با خانواده و بستگان مطلع گردیدم که خبر زخمی شدن من به گوش خانواده و دوستان رسیده است. در واقع هنگامی که زخمی شدم و دیگر کاری از دستم ساخته نبود که به عقب برگردم و کسانی که مرا تا مسافتی به عقب برده بودند و دیگر به هردلیلی یا به خاطر آتش سنگین دشمن و یا به خاطراین که موفقیت عقب نشینی به آن ها اجازه نمی داده که مرا به عقب ببرند به دسته و یا گردانم اطلاع رسانی کرده بودند که این جانب از چند ناحیه زخمی شده ام و آنها نتوانسته اند مرا به عقب برگردانند همین خبر باعث شده بود که خانواده ام با هماهنگی گروهانم به این نتیجه برسند که ایشان با توجه به زخمی شدن و ماندن در زیر آتش باید کشته شده باشد. لذا به اتفاق چند نفر از بستگانم و هماهنگی گروهان و چند نفر از برادران، سپاه پاسداران در منطقه عملیاتی بدنبال جسد می گردند. که این کار یکی دو ماه به طول می انجامد پس از این که تمامی منطقه عملیاتی که لشکر ما در آن عملیات انجام داده بود به دنبال جسد می گردند و خبری از من بدست نمی آورند به ناچار کلیه سردخانه های اهواز، تهران، اصفهان و چند شهر دیگر را که احتمال می دادند شهداء را به آن جا برده باشند می روند و یکی یکی کلیه شهداء را بررسی می کنند تا شاید بتوانند جسد مرا بین شهداء پیدا کنند که از این کار هم نتیجه ای بدست نمی آوردند و منتظر می مانند که عده ای با طول کشیدن مدت زمان زیاد به این نتیجه می رسند که ایشان حتماً شهید شدند و جسد شان زیر آتش دشمن با توجه به زخمی شدن از بین رفته و یا به روایتی مفقود الاثر شده باشد، تا این که پس از شش ماه خبر اسارت من از طریق صلیب سرخ و کارت شناسائی که از بیمارستان الرشید عراق برای آن ها فرستاده می شود با خبر می شوند که زخمی و سپس اسیر شده ام.

فصل دوم دوران اسارت

اسارت و بهداری اردوگاه

بعد از ورود به بیمارستان اردوگاه و درواقع بستری شدن همان طور که قبلاً اشاره کردم ابتدا کتفم را سر پائی از پشت بخیه کردند. دو زخم دیگری که داشتم یکی دست راستم و دومی گوش و گونه‌ی راستم که زخم عمیقی برداشته بود مداوا شد و با تلاش برادران عزیز و رسیدگی‌های بی وقفه‌ی آن‌ها بهبود یافت. نکته‌ی جالبی که می‌توان به آن اشاره کرد، این عزیزان با توجه به این که خودشان نیز در دست دشمن اسیر بودند، با مهر و محبت بیش از انتظار باعث روحیه دادن به زخمی‌ها و بیماران بستری در بهداری می‌شدند و با حمایت‌های بی دریغ، خود را سپربلای دیگران ساخته بودند. خداوند نیز یار و پشتیبان آنان و با توفیقی که پیدا کرده بودند در مقابل هیچ گونه تهدیدی هراس به دل راه نمی‌دادند و با قوت قلب و اراده‌ای محکم آماده خدمات رسانی و دل جوئی به اسراء و مجروحین بستری در بهداری بودند.

بعد از یک ماهی که در بهداری بستری بودم، بالاخره مدت انتظار به پایان رسید و مرا از بهداری به داخل آسایشگاه انتقال دادند. این طور به نظرمی‌رسید که بهداری را جهت پذیرایی از مجروحان دیگری که به زودی بعد از ما به اسارت دشمن درمی‌آیند آماده می‌کردند. با توجه به اخبار و اطلاعاتی که از طریق روزنامه‌ها و اخبار رادیو عربی که از بلندگوهای بیرون از اردوگاه پخش می‌شد و عکس‌العمل‌های کما بیش خود سربازان عراقی برای جلب توجه و قدرت نمائی و گفتار افرادی که در حین شناسایی منطقه زخمی و یا احیاناً سالم بدست عراقی‌ها اسیر شده بودند با خبر شده بودند که به زودی حمله‌ی دیگری در پیش است؛ لذا وسایل و امکانات لازم از جمله خالی نمودن تخت‌ها را تدارک می‌دیدند تا از اسرای مجروحی که بزودی به اسارت درمی‌آیندند پرستاری کنند و در واقع همین طور نیز شد.

اردوگاه عنبر را می توان به قسمتهای زیر تقسیم کرد:

درپادگانی نظامی قرارداد داشت که چند کیلومتری از شهر الانبار که شهر مرزی بین عراق و شام (سوریه فعلی) است فاصله داشت. دور تا دور آن دارای حصارى بلند از سیم خاردارهای حلقوی شکل و عمودی و بیرون آن از فنیسی تشکیل شده بود و درب آن با قوطی های آهنی اتصال و جوش خورده بود در این منطقه چند ساختمان آجری رنگ به چشم می خورد که همگی از لحاظ نوع و اندازه به یک شکل و رنگ ساخته شده بودند. این ساختمان ها حدود سی الی چهل متر از سیم خاردارها فاصله داشتند و حدود یک صد متری طول داشت که مساحت اردوگاه بالغ بر پانزده هزار متر می شد. بعد از محوطه یا به عبارتی حیاط اردوگاه از ابتدای سیم خاردارها تا محوطه خارجی اردوگاه به عرض ده متر و ارتفاع دو متر انباشته از سیم خاردار و با حفاظی از تورها (فنیس های) محکم جلوی آنها را محصور کرده بودند و به قول خودشان در میان سیم خاردارها مین کار گذاشته و چند رشته سیم برق هم در آن تعبیه شده بود به طوری که هیچ جانوری هم نمی توانست از میان آن عبور کند که این ادعا در مورد سیم برق و مین گذاشتن بین سیم خاردار دروغی بیش نبود به همین خاطر در مواقع ضروری که (سرگرد صبحی) فرمانده عراقی برای اسرا از قانون و مقررات صحبت می کرد اشاره می کرد اگر کسی بتواند از سیم خاردارها عبور کند جایزه دارد پیچیدگی آنها طوری بود که کسی از آن طرف سیم خاردار به راحتی دیده و شناخته نمی شد.

توضیح: این که اردوگاه عنبر یا کمپ هشت در واقع مقر لشکر (۱۰) زرهی عراق که خارج از استان الانبار و در شمال جاده الانبار به طرف مرز سوریه و اردن می باشد که در اوائل جنگ این لشکر به دست پرتوان لشگریان اسلام منهدم شد و در مقابل مقر این لشکر در جنوب جاده، مقر یا پایگاه هوایی عراقیها بود. که هواپیماهای بمب افکن از این پایگاه جهت بمب باران شهرهای مردم بی دفاع ایران به پرواز درمی آمدند که در عملیات اج (۳) با همکاری کشور سوریه و به دست تیز پروازان ارتش جمهوری اسلامی ایران منهدم گردید.

رو به روی اردوگاه و خارج ازسیم خاردارها یک ساختمان ساخته شده بود که محل استقرارفرمانده و سربازان عراقی بود پشت ساختمان فرماندهی یک حیاط صد متری قرارداداشت که عراقی ها برای ضرب و شتم و فلک کردن اسرا از آن استفاده می کردند در چهارگوشه بیرون ازسیم خاردارها و ما بین آن درشش قسمت آن برج هایی برای نگهبانی سربازان عراقی با نورافکن های خیلی قوی درنظرگرفته بودند که دقیقا مشرف برحیاط اردوگاه و آسایشگاه ها بود، هنگامی که اسراء در ساعات آزادباش درحال قدم زدن بودند دردید مستقیم برج ها قرارداداشتند، لذا دیده بانان عراقی هرگونه حرکت مشکوکی را سریع به فرماندهی گزارش می کردند.

داخل اردوگاه ازسه قاطع (بخش) تشکیل شده بود که هر قاطع از دو طبقه ساختمان وهرطبقه از چهارآسایشگاه تشکیل می شد ویا به بیانی دیگرهرقاطع هشت آسایشگاه داشت که درفاصله پنجاه متری یکدیگر و به ابعاد هفت تا هشت مترعرض و پانزده تا شانزده مترطول مجزا ازهم و کنارهم ساخته شده بودند و براساس موقعیت و زمان اسارت، طبق شرایطی که عراقیها برای اسراء درنظرگرفته بودند هرآسایشگاه حدود شصت الی هفتاد نفرگنجایش داشت وهرقاطع حدود چهارصد تا پانصد نفر ظرفیت ومجموع سه قاطع تقریباً به هزارو پانصد نفر می رسید.

دوطاق کوچک به نام آرایشگاه وخیاط خانه درآخرساختمان قاطع دو وسه ویک آشپزخانه نیزدرمیان سه قاطع به فاصله پنجاه مترازسه قاطع درمقابل درب ورودی اردوگاه قرارداداشت که غذای اسراء به صورت مواد خام تحویل گرفته می شد و توسط آشپزهای ایرانی درآشپزخانه پخته وتقسیم می شد. درعرض و ابتدای هرسه قاطع دوساختمان ساخته شده بود که قسمتی از آن دستشویی وقسمت دیگرحمام های عمومی قرارداداشت. علاوه برآن بین قاطع دو وسه یک سری حمام انفرادی به مساحت بیست مترمربع ساخته شده بود. واكثرأ برنامه تونل وحشت برای پذیرائی از اسرای تازه وارد از بین همین راهروی حمام انفرادی صورت می گرفت.

البته ما درقاطع سه بودیم وسروکاری با بیرون ومحوطه ای که حیاط اردوگاه وسیم خادارها بود نداشتیم ودرواقع مربوط به قاطع (یا بند) دو وبند یک که چهار آسایشگاه بهداری وطبقه دوم آن چهارآسایشگاه افسران بود می شد تنها مواقعی که برای چای وغذا گرفتن ویا برای تخلیه زباله ویا به جهت ویزیت دکتربه بهداری مراجعه می کردیم بیرون اردوگاه را ازپایین می دیدیم.

برای هماهنگی وپیش برد بهترکارهای مشترک سه قاطع بین مسئولین (ارشدهای) اردوگاه هماهنگی های لازم صورت می گرفت تا درنظافت کلی اردوگاه، آشپزخانه، تقسیم غذای افسران وغیره مشکلی پیش نیاید.

قاطع یک طبقه پایین آن متعلق به بهداری که آسایشگاه (۲۰۱) مسئولیت آن با آقای دکتر بیگدلی و (۴۰۳) با آقای دکتر مجید و طبقه بالای آن را افسران ارشد ایرانی تشکیل می دادند که غذای آنها توسط سربازان قاطع سه به نوبت پشت

درب آسایشگاه آنها قرار می گرفت و هر گونه تماس یا ملاقات با آنها به طور کلی ممنوع بود. ولی در مواقع ضروری تماس و هماهنگی در برابر مواضع عراقی ها صورت می گرفت.

قاطع دو که روبروی قاطع سه قرار داشت و به تعبیری جنوبی بودند درب آنها به سمت سیم خاردارها که در واقع حیاط آنها محسوب می شد و پنجره های پشتی آن روبه قاطع سه که در واقع حیاط و محل قدم زدن قاطع سه بود قرار گرفته بود و آنها را طوری حصار کشی کرده بودند که به سختی از حیاط قاطع سه داخل آسایشگاه های همکف قاطع دو تشخیص داده می شد، ولی طبقه فوقانی آن از حفاظ کمتری برخوردار بود.

قاطع سه، که در واقع در انتهای اردوگاه و به اصطلاح به سمت شمال اردوگاه قرار گرفته بود کاملاً از پشت به صورت خیلی عجیب غریب حصار کشی شده بود و در بعضی از آسایشگاه پنجره ای در بالای آن تنبیه شده بود که گاهی اوقات بچه ها برای این که از موقعیت بیرون اردوگاه با خبر باشند یک نفر پل می زد و دیگری بالا می رفت تا اگر خبری بود به بچه ها گزارش کند. از حیاط قاطع سه گرفته تا محوطه داخل آسایشگاه های آن هیچ چیز و هیچ کسی دیگری جز برج های نگهبانی پیدا نبود و ساختمانی بود که از سربازان و درجه داران تا استواریکم و یا به عبارت دیگر نظامیان و ارتشیان تشکیل شده بود. در واقع قبل از ورود ما همگی اسراء با هم ادغام بودند که به دلایل گوناگون و در طول دو سال اول اسارت و تجربه های روز افزون عراقی ها به گروه های فوق تقسیم شده بودند و ارتباط با دیگر قاطع ها به طور کلی ممنوع بود.

فرماندهی اردوگاه و مسئولیت آن از طرف اسرای ایرانی قبل از ورود ما به اردوگاه العنبر با جناب سرهنگ تقوی بود که از طرف عراقی ها جهت ارتباط اسراء با مسئولین عراقی و بلعکس عراقی ها با اسراء انتخاب شده بود که پس از مدتی از طرف عراقی ها تعویض و به آقای امین واگذار گردید. که امین هنگام ورود ما به اردوگاه در بیمارستان الرشید بغداد بستری بود و مسئولیت آسایشگاه بیست و چهار را هم به عهده داشت.

غروب یکی از روزها که همه اسراء داخل آسایشگاه ها بودند دو سرباز عراقی و یک مترجم کرد ایرانی که او را بهروز صدا می کردند مرا به طرف قاطع سه آسایشگاه بیست و چهار که در واقع آخرین آسایشگاه قاطع سه بود بردند. در میان راه (مترجم) از سربازان اجازه خواست که چند کلامی با من صحبت کند. رو به من کرد و گفت: «اسم شما؟» گفتم: «محمود» گفت: «محمود جان، من ایرانی هستم، شما هم ایرانی، من هم وطن شما هستم، دلم می خواهد حرف هایی که برای من زخم خوب گوش کنی و گرنه ضرر می کنی و همواره اذیت و آزار خواهی شد. ولی اگر گفته های مرا گوش

کنی، قول خواهم داد که کوچکترین آسیبی به شما نرسد». حدود بیست دقیقه ای برایم از عملکرد اسرای ایرانی و طرز برخورد با عراقیها صحبت می کرد که شما باید افرادی که با ما و سربازان عراقی مخالفت می کنند را به ما معرفی کنی و کاری به کسی ویا چیزی نداشته باشی هنوز آثار زخم ها و ضعف فراوان مرا رنج می داد. اشاره کردم که این قدر روضه نخوان؛ هرچه می خواهی بگو؛ دوباره اشاره کرد که: «بین محمودجان اگر بینم نمازبخوانی یا قرآن یا مثل دیگران شب ها برای نماز شب بیدارشوی، برای خمینی نمازبخوانی یا دور بچه ها حلقه بزنی و برای آن ها سخنرانی کنی، به سربازان می گویم بیاورند پیش من؛ آن وقت سرت را از بدنت جدا خواهم کرد.» با وجود اینکه می دید من اصلاً به حرف هایش اعتنایی نمی کنم باز هم اصرار می کرد. در آخر از زیر چشم به حالت خیره نگاهی به او انداختم، متوجه عکس العمل من شد، مقداری رنگ و رو قرمز کرد، فهمید انگار آن طور که فکر می کند نیست، بیشتر به هیجان آمد، سربازان متوجه جنب و جوش او شدند، به من اشاره کردند که فهمیدی یا نه؟ من با اشاره سر به آن ها جواب دادم بله رو به آقای (مترجم) کردم و گفتم: « باشد تا بینم. » در بین راه همان طور که می آمدم حرف هایش را تکرار می کرد؛ بینم دورب چه ها جمع شوی، بینم با آن ها قدم بزنی یا به تو فرمان دهند که با چه کسی رفت و آمد کنی، گفتم: « فعلاً که شما دستور صادر می کنید که با چه کسی رفت و آمد کنم و چگونه برخورد داشته باشم. برو مقداری آرام بگیر، نمی خواهد برای من تعین و تکلیف کنی، مطمئن باش از آنچه وظیفه دارم و من خودم را ملزم به ادای آن کرده ام دست نخواهم برداشت. کسی نیستم که با این حرف های پوچ و واهی تو بترسم. برو هرچه از دست برمی آید انجام بده. » بالاخره به نزدیک آسایشگاهی که می خواستند مرا به ارشد آن تحویل دهند آوردند. در را باز کردند و صدا کردند: « آقای امین، این هم تحویل شما، جایش را درست کن. » درب را بستند و رفتند.

آسایشگاه شماره (۲۴)

با وارد شدن به آسایشگاه مشاهده کردم که اسراء برای استقبال دو طرف آسایشگاه ایستاده اند و خوش آمد می گویند. به هر حال بعد از مصافحه و احوال پرسی کوتاه در مقدمه کار و استقرار در مکانی که ارشد آسایشگاه برایم پیش بینی کرد مراسم استقبال رسماً به پایان رسید ولی اسراء ساعت ها برای دلجوئی و احوال پرسی، پیش من می آمدند. آفتاب غروب کرده بود و نزدیک اذان مغرب بود توسط یکی از اسراء اذان گفته شد و بچه ها گروه گروه آماده اقامه نماز مغرب شدند. بعد از اقامه نماز مغرب تقریباً ساعت حوالی هفت تا هشت شب بود. گویا آماده ی شام خوردن شدند. غذا داخل سطلی ریخته شده و دور آن را پتو پیچیده بودند تا سرد نشود به ترتیب گروه ها غصعه بدست می آمدند و یک نفر که مسئول تقسیم غذا بود با ظرفی پلاستیکی (پارچ) به تعداد نفرات آب گوشتی که از آب رُب گوجه فراهم شده بود در ظرف غذا می ریخت و بچه ها دور هم نشسته و با نیمی از نان سفت و خشک که معروف به سمون بود آنرا نسی جان می کردند. با

توجه به ظرفیت آسایشگاهها که بیشتر از شصت نفر گنجایش نداشت که این تعداد به گروههای ده نفره برای تقسیم غذا و تقسیم کارهای گروهی و غیره استفاده می شد. شب اول مهمان یکی از گروهها بودم. ارشد آسایشگاه، آقای امین، که از بچه های کردستان بود. و قبلاً چند روزی او را در بیمارستان الرشید بغداد ملاقات کرده بودم. این طور که می گفت مریض بود و برای مداوا او را به بیمارستان الرشید آورده بودند. بالاخره بعد از صحبت های بسیار که البته او هم حرف های تکراری می زد و در اردوگاه معرف به امین تیرانداز بود مرا داخل گروه سه فرستاد و با جا به جایی چند نفر به قول خودشان جایم را درست کرد.

در یک آسایشگاه حدود شصت و پنج نفر تا هفتاد نفر زندگی می کردند و این بستگی به این داشت که عراقیها اجباراً افرادی را از روی لجاجت و با توجه به اصرار حرف جاسوسان به آسایشگاه مورد نظرشان می فرستادند. آسایشگاه بیست و چهار در قاطع سه خیلی معروف و زبان زد همه ی اسراء شده بود به طوری که هر کس خلاف انتظار عراقی ها عمل می کرد او را به آسایشگاه بیست و چهار تبعید می کردند

-
- 1- سمون: نوعی نان ساندویچی که لایه روی آن بر اثر جریان هوا خشک و سفت شده بود و داخل آن کاملاً خمیر بود و به نان چکشی هم معروف بودند.
 - 2- قصعه: نام ظروف غذای عراقیها بود که به شکل مستطیل و دو دسته در دو طرف آن تئیه شده بود و سربازان عراقی برای تحویل غذا از آن استفاده می کردند.

چون تعداد زیادی جاسوس داشت و جوّ داخلی آسایشگاه با آسایشگاههای دیگر بسیار متفاوت، لذا از آزادی بیان وامکانات کمتری نسبت به بقیه برخوردار بود. در مدت هفت الی هشت ماهی که در این آسایشگاه بودم دائماً در گیر مسائل و مشکلاتی که طی این مدت در آسایشگاه اتفاق می افتاد. هر روزی به یک بهانه افراد را صدا می کردند و زیر کتک می گرفتند. یک روز به بهانه‌ی قرآن خواندن، یک روز به بهانه‌ی دعا خواندن و روزه گرفتن و خلاصه اینکه هر روزه عناوین مختلف داخل آسایشگاه درگیری بود به خصوص که تعداد مخالفین بیش از حد انتظار بود و دائماً مشکل تراشی می کردند لذا کلیه حرکات ما زیر نظر عده ای از این افراد قرار گرفته بود و اتفاقاتی که شب در آسایشگاه رخ می داد فردای آن روز به گوش عراقی ها می رسید و آنها هم نسبت به ما عکس العمل نشان می دادند. روزهای اولیه ورود من به قاطع سه، اسراء دیگر با خبر شده بودند که اسیر جدیدی وارد اردوگاه شده لذا هنگام آزاد باش که اصولاً از ساعت هشت صبح تا دوازده و نیم ظهر بود اسراء که در حال قدم زدن در محوطه بودند به دیدن من آمدند و بعد از احوال پرسی و مصافحه از اخبار تازه گذشته ایران پرس و جوی کردند. این کار روزها و هفته ها ادامه داشت و هر از گاهی دوستان در حال قدم زدن از موقعیت جنگ و جبهه و بعضی هم بدنال همشهری و یا هم محلی خود بودند تا از این طریق بتوانند از دوستان و یا خانواده خود با خبر شوند. گاهی هم از محیط زندگی در اسارت و رسم و آدابی که در اداره اردوگاه برقرار بود برایم صحبت به میان می آوردند تا با شرایط و محیط زندگی در اسارت به خوبی آشنا باشم. به خاطر دارم که چند نفر از اسراء بطور جداگانه که با هم صحبت می کردیم، می گفتند که اگر دعا و یا ادعیه، سرود جدید، لطیفه یا شعر به خاطر دارم باز گو کنم تا آنها یادداشت کنند (باتوجه به این که خود کار و کاغذ مطلقاً ممنوع بود) تا بعداً در موقع ضرورت از آنها استفاده شود. با توجه به اینکه دو الی سه ماه از اسارت می گذشت و هنوز زخم هایم بهبودی کامل نیافته بود روزانه بیشتر اوقات آزاد باش به مداوای آنها می گذشت و بیشتر روزها مشغول نرمش کردن برای بهبودی کتفم بودم. با همه ی این تفاسیر روزها در جمع دوستان و همزمان به تعریف و گفت و گو مشغول بودم تا این که چند ماهی از اسارت سپری شد. یک روز صبح قبل از آزاد باش درب آسایشگاه باز شد و مرا به اسم صدا زدند و به داخل زندانی که پشت قاطع سه (پشت حمام عمومی و دستشویی ها) قرار داشت بردند و به بهانه این که چرا شب ها بیدار هستی و دور هم جمع می شوید، تا غروب آفتاب مورد ضرب و شتم قرار دادند و تهدید کردند از جمع شدن دور بچه ها دوری کنم و گرنه عاقبت بدی در انتظارم خواهد بود، بعد هم مرا کشان کشان به طرف آسایشگاه آوردند. درب آسایشگاه باز شد و با شتاب و حشيانه ای مرا به داخل پرتاب کردند و با حرکات مرموزانه و نگاههای بی رحمانه اشاره کردند که عاقبت کار دجالین بدتر از این خواهد بود، حداقل شما مراقب رفتارتان باشید. در واقع آسایشگاه بیست و چهار آخرین آسایشگاه اردوگاه و قاطع سه بود که از طرفی در دید مستقیم برج مراقب قرار داشت و از طرف دیگر محل استراحت عده ای از سربازان عراقی بود که هر از گاهی آنجا را پاتوق کرده بودند و به آنجا رجوع می کردند. ولی در نبود سربازان تنها حُسنی که داشت این بود که دور از دسترس سربازان بود و اگر چنانچه به ندرت برنامه ای اجراء می شد تا رسیدن سربازان زمان می برد و با توجه به نگرهبانی که پشت پنجره ها گذاشته می شد فرصت

کافی برای عادی کردن محیط آسایشگاه وجود داشت تا عرقی ها متوجه برنامه های ما نشوند. با وجود تمام این مشکلات هرچه آنها فشار و شکنجه را بیشتری کردند نفرت اسراء را نسبت به خودشان بیشتر و از طرفی ما را در عزم و تصمیمی که برای کاری می گرفتیم راسخ ترمی کردند به طوری که روح مقاومت و پایداری را که در درون ما نهفته بود پرورش می دادند در این همه درد و رنج جسمانی این روح ما بود که بارور و بالنده می شد تا بتواند دردنیائی که از حق و حقیقت خبری نیست درد و رنج بیشتری را نسبت به خود و هم نوعان خود متحمل شود.

موضوع اسارت و فلسفه آزادگی را در زبان و عمل و دل و روح بایستی از زبان اسیران و مجاهدان در راه خدا که ایام سخت اسارت را با همه پستی و بلندی های طاقت فرسایی که داشت و به سلامت از آن عبور کردند را به تصویر کشید. . . چرا که ادامه سرود آزادگی شان دفتری از برگ های زرین و گوهر بار این گلستان کهن می باشد.

صبر و استقامت اسیران ایرانی گواه شکوه و صلابت انقلاب نوپائی بود که برای والائی کلمه الله در برابر دنیای دشمن ایستاد و شکنجه، درد و غم اسارت بر ایمان راسخ، اسراء و ارزشهای آنها افزود. و اسارتگاههای دشمن را به دانشگاههای تربیت انسانهای مجاهد و آزاده تبدیل کرد سالهای اسارت و وفاداری به ولایت و نماد سرسپردگی و عشق به خمینی بود پایمردی اسراء در اسارت بار دیگر نشانه پیروزی و ایمان بر کفر بود.

بر اساس قانون ژنوا کتاب حقوق اسیران جنگی در حقوق بین الملل بشردوستانه نوشته آقای علی داعی سال ۱۳۸۷ مبحث سوم رفتار انسانی و احترام به شخصیت و شرافت اسیران جنگی که قانون ژنوا آن را عنوان کرده و ۱۹۴ کشور جهان آن را امضاء کرده اند و شامل ۱۴۳ ماده و ۱۰ بند است. قدرت اسیرگیرنده حق ندارد خود سرانه با اسیران جنگی رفتار کرده و آن ها را مورد انتقام جوئی، اذیت و آزار قرار دهد که در چنین وضعیتی فرد رکن دولت محسوب و در صورت نقض اصول و قواعد مربوطه موجبات مسئولیت دولت خود را فراهم می آورد. که عنوان می دارد: اصل رفتار انسانی از مهمترین اصول حمایت از اسیران جنگی است که خصومت و جنگ مسئله بین دو فرد نیست بلکه کار دولت ها است و افراد به صورت اتفاقی در مقابل یکدیگر قرار می گیرند و صرفاً ابزاری برای پیش برد اهداف سیاست کشور هستند. که متأسفانه دولت بعث عراق و به خصوص نمایندگان صلیب سرخ جهانی این قانون را رعایت نمی کردند.

مطلبی از سرور آزادگان امام حسین (ع)

امام حسین (ع) سرور آزادگان فرمودند که اگر کسی دین نداشته باشد و تنها ذره ای از شرافت و آزادگی در وجودش تجلی کند با داشتن این آزادگی و آزاد زیستن ارزش مقدسی پیدا کرده است. لذا در کلام علماء و دانشمندان و بزرگان کسانی که دلیلی برای زنده ماندن و زندگی کردن دارند زیستن و حریت را برای عظمت اهداف خویش با هرگونه سختی و نا ملایمات مبارزه می دانند که با صبر و مقاومت دلیرانه شرایط را براساس خواست خود می توان بوجود آورد لذا اسراء در بهبوه فشارها و مشکلات با صبر و مقاومت حریت و آزادگی خود را به دنیا اثبات نمودند. در فضایی که روح، روح عرفانی و از محیط و فضایی پاک از نفس های بزرگ مردان خدا، فضا را معطر می کند دشمن در صدد است و لحظه شماری می کند تا بتواند با فشارهای مختلف روحی و روانی و القاء رویاهای کاذب، و با محدود کردن جا و مکان، زجر و شکنجه دادن و گوشه نشین کردن اسراء در گوشه زندان های انفرادی و بیشتر در سلول ها تلاش می کردند تا بتوانند ارتباط عرفانی و درونی افراد را با تظاهر و نمایان کردن افکار کاذب فریب دهند و اسراء را به گونه ای که با یک عروسک بازی می کنند بازی دهند و از این شاخه به آن شاخه سرگردان و گوشه گیر کنند که این عزیزان اگر خدای ناخواسته لحظه ای به حال و هوای نفسانی خویش فکرمی کردند هیچ گاه این فضای معنوی و روح انگیز را در محیط زندگی پیدا نمی کردند. یک شب از دهه های محرم که بچه ها در حال و هوای خودشان مشغول عزاداری بودند، با وجود نگهبان داخلی ناگهان حدود چهل تا پنجاه سرباز عراقی تمامی آسایشگاه ها را پشت سر گذاشته، از پله ها بالا آمدند و دوان دوان به سمت آسایشگاه (۲۴) که ما بودیم هجوم آوردند پس از این که درب باز شد به دو گروه تقسیم شدند و از سمت راست آسایشگاه و سمت چپ به بچه ها حمله ور شدند؛ همزمان با کتک کاری بلند گوها را با صدای بلند به صدا در آوردند تا با زدن بچه ها صدای ناله و فغان آن ها به آسایشگاه های دیگر نرسد.

نمایش فیلم و مشکلات آن در آسایشگاه ها

مدت ها گذشت تا این که چندین مرتبه در هر آسایشگاه فیلم ویدئویی آوردند و با نصب پرده ی سفید رنگی به دیوار آسایشگاه اسراء را مجبور به دیدن آن می کردند. در بیشتر مواقع چون که کیسه های لباس هر کس بالای سرش به دیوار آویزان بود به ناچار با فرمان سربازان مجبور بودیم آن ها را در قسمت دیگری که خالی بود روی هم ریخته تا آن ها پرده سینما را نصب کنند. درغیراین صورت سربازان آنها را با میخ ازجا کنده و به جای نا معلومی پرتاب می کردند که برای پیدا کردن آنها مشکلات فراوانی را باید متحمل می شدیم. همیشه برای تماشای فیلم با تعداد انگشت شماری از اسراء با مشکل روبرو بودیم عده ای از آنها اصرار بر تماشای پخش فیلم داشتند و از عراقی ها تقاضای پخش فیلم می کردند، که این موضوع باعث بوجود آمدن مشکلاتی برای دو طرف شده بود و اکثراً اختلاف ما با آنها به همین موضوع ارتباط داشت. به همین خاطر عراقی ها بیشتر آوردن فیلم و پخش آنرا به تقاضای ما ربط می دادند و اصرار داشتند که ما بنا به خواسته شما احترام گذاشته و از مقامات بالا تقاضای شما را مطرح و موافقت پخش آنرا برای شما گرفته ایم، درحالی که موضوع سیاسی و کاملاً حساب شده و پیش بینی شده بود. هنگام تماشای فیلم هم سربازان مرتباً افراد را زیر نظر داشتند اگر کسی فیلم تماشا نمی کرد، و یا به نوعی خود را سرگرم کاری کرده بود کنترل می کردند و او را زیرمشت ولگد می گرفتند و گاهی اوقات هم که کار بالا می گرفت او را برای مجازات های شدیدتر به بیرون از اردوگاه و یا به وزارت دفاع می بردند. پیش می آمد که بعضاً بیشتر بچه های آسایشگاه کتک می - خوردند ولی فیلم را تا حد ممکن تماشا می کردند و به نوعی خود را مشغول کاری و یا صحبتی می کردند، حتی آسایشگاه بیست و چهار که ما بودیم با توجه به اینکه مخالفین زیادی داشت، و این مخالفت بر اثر اختلاف سلیقه افراد با یکدیگر بوجود می آمد برای تماشای فیلم عده ای از آن ها با مامورکاری می کردند و به مخالفت با عراقی ها بلند می شدند. مخالفت با عراقیها برای پخش فیلم مدت ها ادامه داشت و عراقی ها به آن توجهی نمی - کردند، آنها چون دیدند کار به جای باریک رسید به فرماندهی اردوگاه خبر دادند ایشان چندین بار خودشان مستقیماً وارد عمل شدند تا بتوانند با توهین و کتک کاری و تهدید اسراء را به تماشای اجباری فیلم متقاعد کنند. که با اصرار و مخالفت اکثر اردوگاه مواجه شدند به ناچار از ادامه این کار منصرف شدند و رفتند. در نتیجه عراقی ها مجبور شدند به خواسته اکثریت اردوگاه احترام بگذارند و از خواسته انگشت شمار اسراء چشم پوشی کنند. با گذشت مدت زمانی کوتاه و اصرار مداوم اسراء برای برآشتن این معضل و پیگیری های مسئولین امر و در میان گذاشتن با صلیب سرخ و... غیره به حول و قوه الهی به خواسته ما ترتیب اثر داده شد و به لطف خدا از این امتحان هم سربلند بیرون آمدیم. همه ی این برنامه ها فقط برای گمراه کردن افراد بود، تا بتوانند از طریق اختلاف و تفرقه بین اسراء نفوذ کرده اولاً

به اهداف شوم خود برسند ثانياً با ایجاد تفرقه اسراء را به يك ديگر بدبين و آسائش و آرامش را از بين برده و اختلاف و دو دستگي را به ضرر جمهوري اسلامي و به سود عده اي سود جو و حزب بعث تمام كنند.

البته شايد ذكر است كه درطي دو سال اسارت بچه هاي قديمي با تجربه تر شده بودند و از بين خود براي اداره امور اردوگاه و آسايشگاه ها از افرادي كه به مسائل روز و شناخت شرايطي كه در اردوگاهها حاكم بود، آگاه و با وقت گذاري و تسلط بر امور و با مشورت و پيش بيني هاي لازم طوري جوراً هدايت مي كردند كه خدای نكرده به كسي آسيبي نرسد. با توجه به همه اين مسائل بعضاً پيش مي آمد كه اين عزيزان را جاسوسان با ترفندهاي حيله گرانه اي كه داشتند شناسايي کرده و به عراقها معرفي مي كردند كه اين خود يك مشكل اساسي به وجود مي آورد كه گاهي اوقات آنها را از اردوگاه خارج مي كردند و به جايي ديگر منتقل مي كردند تا بتوانند در بين اسراء نفوذ بيشتري پيدا كنند. كه با عنايت خاصه حضرت دوست هنگامي كه گروهی را جا به جا مي كردند گروهی ديگر مسئوليت آنها را به عهده مي گرفتند. و هيچ گاه اردوگاه از نعمت اين عزيزان به لطف خدا خالي نمي شد. آنها كاملاً در اشتباه بودند و از واقعيت خيلي فاصله داشتند و نمي دانستند كه اين دلاور مردان با جان فشاني و از خود گذشتگي در مقابل متجاوز گران ايستادگي نموده و توسط نيروي دشمن به اسارت در آمدند و در جبهه دوم نيز همانند جبهه اول مقاومت و پايداري مي كردند و از هيچ كوششي دريغ نمي كردند. گاهي اوقات جا به جايي در داخل خود اردوگاه و آسايشگاه انجام مي گرفت كه درهمين جا به جايي بود كه مرا از آسايشگاه بيست و چهار به بيست و يك آوردند.

اسير جنگي بايد همواره از رفتار انساني برخوردار شود و رفتار غير انساني و تحقير آميز با اسيران جنگي ممنوع است (طبق ماده ۱۳ ك ۳) كنوانسيون سوم هر گونه فعل و يا ترك فعلي كه موجب قتل، نقض عضو، به مخاطره انداختن شديد سلامتي اسيران جنگي مي شود رفتار ظالمانه و غير انساني، تنبيه بدني، مغاير رفتار انساني و نقض عمده اعلام مي شود. منع اقداماتي مانند بد رفتاري فعال، شرايط نامساعد حبس و زندان انفرادي، كم بود مواد غذايي، آب و دارو و عوامل اصلي رفتار غير انساني محسوب مي شود. سرويس هاي بهداشتي در محل نگه داري اسراء بصورت شبانه روزي به طوري كه به آن ها دسترسي داشته باشند علاوه بر آن مواد شوينده، نظافت شخصي و نظافت بازداشتگاه به منظور بيماريهاي مسري در حفظ سلامت اسراء بسيار قابل ملاحظه است.

ماه‌های صفر و محرم

با این وجود به بهانه های گوناگون و در مناسبت ها از جمله عزاداری ماه محرم و صفر تقریباً دو روز مانده به تاسوعا و عاشورا به آسایشگاه ها می آمدند و همه را به صف کرده و آمپولی را به ما تزریق می کردند به گونه ای که هیچ استثناء برای کسی قائل نمی شدند همه باید برای جلوگیری از عزاداری واکسینه می شدند و از درب آسایشگاه خارج می شدند.

البته شیوه آمپول زدن آنها در بندها (قاطع ها) فرق می کرد مثلاً قاطع سه را بعد از تزریق آمپول از داخل آسایشگاه به بیرون محوطه می فرستادند و به این ترتیب همه افراد آسایشگاه ها را تزریق کرده و خارج می شدند با این تفاوت گاهی اوقات افراد را در محوطه اردوگاه جلودرب ورودی داروخانه اردوگاه روی زمین نشاند و به ترتیب واکسن زده و به داخل می فرستادند.

یک سُرنگ (۲۰) سی سی دارو را پرمی کردند و تا آن جا که می توانستند به بازوی افراد مختلف فرومی کردند و این کار را با یک سرنگ و یک سری سوزن آنقدر تکرار می کردند تا این که سری سوزن یا می شکست و یا این که سر آن کج می شد جدای از سلامتی اسراء و ناراحتی های پوستی و امراض مختلفی که شاید به دلایل مختلف در افراد در اردوگاه وجود داشت.

ساعتی بعد از تزریق آمپول، تب و لرز و بدن درد شدید به مدت چند روز بستگی به قدرت بدنی افراد ادامه داشت ناله اسراء از یک طرف و تب لرز از طرف دیگر تاب و توان همه را از کف ربوده بود. بعضی از افراد هنگامی که آمپول به آنها تزریق می شد پس از آن چند ضربه محکم به بازو و اطراف جایی که تزریق کرده بودند می زدند و با این ضربه زدن اثر آمپول را از بین می بردند ولی عده ای هم دل آن را نداشتند البته خود آمپول به حد کافی درد داشت حالا ضربه ای که به آن وارد می شد را در بدن احساس کنید ببینید که چه می شود؟... تنها در این لحظات افرادی که قوی تر از بقیه بودند به داد دل ضعیف ترها می رسیدند و کسانی را که تب داشتند با پا شوره کردن و اگر لرز بود با پتو پیش کردن تا چند روزی که بی جان در آسایشگاه افتاده بودند شب و روز پا شوره و پتو پیش می کردند و به آنها دل داری می دادند تا به بهبودی برسند.

در بیشتر مواقع با تدارکی که از قبل دیده بودند با سربازان دوره دیده حرفه ای؛ که دوره ضرب و ستم را آموخته بودند آسایشگاه به آسایشگاه کتکی مفصل می زدند که در این گیر و دادها عده ای معیوب و برای همیشه عضوی از بدن خود

را از دست می دادند، وعده ای هم تا مدت ها با درد و رنج این فشارها را باید تحمل می کردند. این کارسالاها پی در پی به همین منوال در اکثر اردوگاهها تکرار می شد. و چون می دانستند با فاجعه ای که به بار آورده اند، احتمال این که اسراء با آنها درگیر شوند زیاد است لذا هر آسایشگاه را جداگانه واکسن زده و در ب را می بستند و به سراغ آسایشگاه دیگر می رفتند طوری شده بود که اکثراً وضعیت را اضطراری اعلام می کردند و در صورت نیاز برای تهیه غذا آب و غیره درب آسایشگاه هایکی یکی بازمی شد و دو باره بسته می شد و تا هفته ها به همین منوال ادامه داشت.

ماهها گذشت و اسراء در طول روز سرگرم فراگیری زبان و قواعد صرف و نحو عربی و قرائت صحیح قرآن و درک مطلب و یا ترجمه لغت به لغت آن بودند و عده ای به فراگیری صوت قرآن و ترتیل خوانی و گروهی به یادگیری زبان انگلیسی مشغول بودند و در مقابل گروهی دیگر که از سواد کافی و حتی خواندن و نوشتن بهره مند نبودند با برنامه ریزی هایی که انجام گرفته بود در ساعات تعیین شده در داخل آسایشگاه و یا در مواقع ناچار در هنگام آزادباش و در حال قدم زدن توسط کسانی که به ادبیات فارسی آشنایی داشتند آموزش - های کافی داده می شدند. با توجه به کارهای شخصی که هر فرد به طور معمول در طول روز باید انجام می داد، عراقی ها روزانه و هفتگی برای اسراء مزاحمت هایی به وجود می آوردند تا بچه ها فرصت کمتری برای کارهای شخصی خود پیدا کنند.

در شرایطی که با وجود فشارهای پی در پی حتی از سروس های بهداشتی که کمترین حق مسلم ما اسراء بود و لازم بود که در محل استراحتگاه ما (آسایشگاه) مکانی جهت سرویس بهداشتی تهیه می دیدند برخوردار نبودیم و می بایست از ساعت چهار بعد ظهر در آسایشگاه ها تا ساعت هشت صبح روز بعد که جهت تهیه آمار صبح گاهی حاضر می شدیم؛ شب را صبح می کردیم. و با توجه به مشکلات فردی و امراض مختلفی که در افراد متفاوت بود صبر می کردیم. لذا بیشتر مواقع کلیه ظروفی که برای ما تهیه دیده بودند برای مصارف داخلی مثل وضو و آب آشامیدن و غیره را برای یک شب پراز آب می نمودیم. از طرفی چون ظروف به اندازه لازم نبود به ناچار از سطل چای که برای شام شب گرفته می شد و آن را پتو پیچ کرده بودیم بعد از مصرف چای برای مسائل بهداشتی استفاده کرده و روز بعد آنرا شسته و مجدداً برای صبحانه در آن چای می گرفتیم. تا با درخواست های مکرر و پس از مدت ها موفق به ظروف برای سرویس بهداشتی شدیم.

بارها پیش می آمد که بچه ها درتفتیش های روزانه باید ساعتها وقت خود را سپری می کردند و به انتظار تفتیش می ماندند که دیگر زمان را ازدست می دادیم و فرصت کمی که باقی می ماند، صرف تهیه آب برای ساعاتی که از آب محروم بودیم (به اصطلاح داخل باش) می شدیم و یا در زمان آزادباش، با توجه به قطعی آب بعد از سپری شدن ساعتها وقت هدر رفته ظروف غذای شب را شستشومی دادیم و آماده دریافت صبحانه و یا ناهار می شدیم، درحالی که همزمان گروهی دیگر مشغول نظافت شخصی و حتی نظافت اردوگاه و غیره می شدند. به این ترتیب بیشتر وقتمان در طول روز از بین می رفت و خیلی کم فرصت می شد که با برادران آسایشگاه های دیگر ارتباط برقرار شود.

در همین اوضاع و احوال رقت بار بود که پس از مدتی طولانی و درست شش ماه پس از اسارتم اولین نامه از طرف خانواده ام در تاریخ (۱۳۶۲/۶/۱۲) بدستم رسید. که جای بسی خوشحالی دارد. بخاطر اینکه متوجه شدم پس از مدتی نگرانی و بلا تکلیفی خبر اسارت و سلامتیم از طریق صلیب سرخ به خانواده ام رسیده است.

یاد آور شوم که موضوع نامه و تبادل اطلاعات از طریق صلیب سرخ و یا رزمندگانی که بتازگی اسیر می شدند، در روحیه افراد و جو داخلی اردوگاه تاثیر بسزائی داشت چرا چه هر اتفاق خوشایند و یا غیر خوشایندی باعث می شد تا اسرا اولاً در برنامه ریزی های آینده اردوگاه تصمیم گیری های پیش بینی شده ای را اتخاذ کنند و ثانیاً در مقابل رنج ها و سختی های پیش بینی نشده چه بعضاً قابل تحمل نبود بتوانند راحت تر آن عبور کنند.

اسراء در اوج بی وسیله ای و فارغ از هر چیزی که بتوان تصور آنرا کرد و در شرایط حساس بگير و بندها کارهای خارق العاده ای انجام می دادند. از نمونه های بارز آن می توان به نوشتن نامه با پیاز اشاره کرد که در زمانی که همه چیز ممنوع بود و نامه ها هم مرتب توسط منافقین سانسور می شدند اسراء اخبار، پنهان و آشکار اسارت را جهت منعکس کردن به مسئولین و خانواده های خود با پیاز بر روی نامه های صلیب سرخ می نوشتند و آنرا به ایران می فرستادند. که متأسفانه این موضوع هم بعدها توسط جاسوسان لو رفت و پس از آن پیاز برای همیشه در اردوگاه ممنوع اعلام شد. از کارهای بسیار جالب و سری اسراء می توان به حروف رمز داری که در نامه ها به آن اشاره می کردند و به ایران می فرستاد اشاره کرد.

تعاونو اعلى البر و تقوى

يکى ديگر از برنامه هاى منظم و هماهنگ شده روزانه اردوگاه (تعاونو اعلى البر و تقوى) کمک هاى همگاني ويا به قولى (بيگارى) بود که روزانه مى بايد طبق هماهنگى و برنامه ريزى هاى که از قبل صورت گرفته بود به نوبت ازهر آسايشگاه ده نفر براى کمک رسانى به آشپزخانه و شستشوى ظروف غذا و تميز کردن آشپزخانه، و ده نفر براى نظافت اردوگاه، حمام ها، دستشوى ها و غيره داوطلب مى شدند تا به کمک مسئولين اين قسمت ها بروند. بعضاً قسمتى از کارها بصورت دائمى داوطلب پيدا مى کرد و گاهى اوقات هم به انتخاب مسئولين قسمت ها بود که با توجه به نوع کار و تجربه اى که فرد داشت براى کار خاصى گمارده مى شد و گاهى اوقات هم به انتخاب ارشد آسايشگاه و يا اردوگاه و در غير اين صورت با انتخاب عراقى ها بود.

بيشتر اوقات: چون مواد غذائى خام از عراقى ها تحويل گرفته مى شد از قبل گروهى تعيين شده بودند تا مواد خام را توسط مسئول اردوگاه از عراقى ها تحويل گرفته براى تهيه و آماده سازى آن بسيج مى شدند، تا مسئولين آشپزخانه سريع تر بتوانند آن را پخت کنند. نوبت هر آسايشگاه که مى شد ده نفر را جهت همکاري يا (بيگارى) به مسئول اردوگاه معرفى مى کرد. که از اين تعداد عده اى براى شستشوى ديگ ها و ظروف و عده اى براى آماده کردن مواد خام، آشپزخانه و عده اى براى تحويل مواد خام که شامل (برنج، رب گوجه و بسته گوشت هاى يخ زده تاريخ مصرف گذشته وغيره) مى شد اعلام آمادگى مى کردند و گروهى هم مستقيماً مسئول تخليه نانى که توسط خودرو داخل اردوگاه مى آمد بودند که پس از تخليه توسط مسئول ايرانى اردوگاه به مسئولين نان آسايشگاهها تحويل مى شد. اکثراً نيروهاى آشپزخانه بطور دائم و هميشگى داوطلب بودند مگر اين که کسى مريض و يا احياناً از طرف عراقى ها منع مى شدند. بطور کلى بايد اشاره کنم که قطعاً همه اسراء به نوعى مستقيم و غير مستقيم داراى مسئوليت هاى گوناگون در مدت اسارت خود بودند. گروهى هم با ايتار و از خود گذشتگى مسئول نظافت سرويس هاى بهداشتى و حمامها و تقسيم آب و باز و بسته کردن به صورت ثابت بودند. و پيش مى آمد که بعضى از کارها را تعداد خاصى که تخصص آن را داشتند داوطلب مى شدند.

لذا روزهاى اوليه اسارت که افراد براى بيگارى به آشپزخانه مى رفتند، گوشت هاى بسته بندى شده و فيرز شده که اکثراً از گمرک خرمشهر به سرقت رفته بود براى طبخ غذا مى آوردند، که بچه ها پس از تهيه و آماده سازى آن ها نايلون هاى لايه دوم تميز آن را جدا کرده براى سفره و وسايل شخصى از قبيل آلبوم عکس وغيره و يا از کارتن آن براى تابلوهاى (تخته پاک کن) و از حلب هاى روغن و يا رُب براى انواع کارهاى دستى از قبيل جعبه سازى، (انواع جعبه هاى تزئينى ، صندوقچه هاى تزئينى درب دار و...) و از حلب هاى ۱۸ ليتري روغن يا رُب در بى جهت آن تبليه شده و قسمتى از وسط حلب به اندازه دريچه علاالدين برداشته شده و داخل حلب به فاصله اى معين کار گذاشته مى شد تا حرارت غير مستقيم

داخل فر شده و با دیسی که از همان حلب ها تهیه شده بود همانند فرشرینی پزی برای پخت شیرینی در زمستانها و جشن ها و مناسبت ها استفاده می شد.

فیلم برداری از اسراء

چندین ماه به همین منوال گذشت تا اینکه قضیه فیلم برداری از اردوگاه پیش آمد. روز چهارم بهمن ماه سال هزار و سیصد و شصت و سه حدود ساعت (۳) الی (۴) بعد از ظهر بود، بچه ها در حال قدم زدن در محوطه اردوگاه بودند که ناگهان صدای سوت بلند شد به این معنی که همه داخل آسایشگاه شوند. عراقی ها چند نفر از اسراء را برای بیگاری بیرون نگه داشته بودند همه ناراحت و مضطرب بودیم که چه خبر شده لحظه ای بعد یکی از بچه ها بطور زیرکانه از دست عراقی ها فرار کرد و گفت ظاهراً فیلم بردارها و مصاحبه گران وارد اردوگاه شدند. در این فرصت کم خبر سریع به گوش همگی آسایشگاهها رسید. گروه فیلم بردار هم به محض ورود تجهیزات فیلم برداری و صحنه سازی را توسط امکاناتی که از قبل با هماهنگی عراقی ها تدارک دیده بودند آماده کردند، و عده ای را بطور غافل گیرانه که در حال ورزش کردن، قدم زدن و کارهای متفرقه بودند فیلم برداری کردند، هم چنین تعدادی میز و صندلی تدارک دیده بودند و از عده ای که مشغول تخته نرد بازی بودند فیلم برداری می شد خوشبختانه هنگام بازی و فیلم برداری درب آسایشگاه- ههای بالا باز بود چند نفر از بچه های قاطع دو که مشرف بر این صحنه بودند با پرتاب صابون و وسایل نظافت و دمپایی به سمت دوربین مانع فیلم برداری می شدند ولی آنها با اصرار زیاد به کار خود ادامه می دادند صدای هم همه بچه ها تا آن لحظه هنوز بالا نگرفته بود تا این که به ناچار از جاکفشی های آهنی استفاده شد در آن موقع عراقی ها متوجه پافشاری ایرانی ها شدند چند نفر از کسانی که با گروه فیلم بردار و عراقی ها همکاری می کردند. از اطراف آنها پراکنده شدند، همان موقع یکی از بچه های قاطع دو که یکی از پاهایش قطع بود به همراه چند نفر دیگر عصا زنان در حالی که با عصبانیت از عملکرد عراقی ها و از آن مهمتر اصرار آنها بر ادامه فیلم برداری با فریاد بلند الله اکبر به سمت دوربین حرکت می کردند چند ضربه ای به دوربین زدند در این گیر و دادها چند نفر از سربازان عراقی مختصر کتکی خوردند چیزی نگذشت که اسراء از آسایشگاه ها بیرون ریختند و با فریاد الله اکبر به سمت ماشین و دوربین فیلمبرداری هجوم بردند. در آن زمان فرماندهی اردوگاه با سرگرد صبحی یکی از مکارترین فرماندهان بود که با سیاست تفرقه افکنانه ای که داشت و ترغیب های مرموزانه خود باعث جدائی اسراء قاطع یک و دو شده بود و یا به تعبیر دیگر نیروهای بسیجی و سپاهی را از سربازان

و ارتشیان جدا کرده بود. با توجه به این که به تازگی و قبل از ورود ما به اردوگاه عنبرفرمانده شده بود هر روز بر شدت فشارهای بیرحمانه خود می افزود و با این دستوراتی که صادر می کرد به جای این که آرامش و ثبات را جایگزین مشکلات کند هر لحظه بر لجاجت خود پافشاری می کرد از طرفی یک معاون بی تجربه ای به نام سروان علی داشت که با توجه به تصمیم های مصرانه ای که در روز درگیری گرفت، خوشبختانه در مقابل این همه پافشاری ها نتوانست دوام بیاورد و به خاطر مسائل امنیتی مجبور به ترک اردوگاه شد. در حالی که به سمت درب اردوگاه فراری کرد، چند تیر هوایی شلیک کرد و از اردوگاه خارج شد پشت سر آن سربازان و گروه فیلم بردار فرار کردند و از درب اردوگاه خارج شده و درب را بستند

از پشت سیم خاردار مواظب اوضاع بودند. چیزی نگذشت که با دستور معاون فرماندهی

اردوگاه چند نفر بر زرهی (خودرو نظامی) که تیربار روی آنها سوار بود را اطراف سیم خاردارها به حالت آماده باش درآوردند، بچه ها همچنان فریادالله اکبرشان بلند بود که ناگهان با فرمان فرمانده تعدادی از تیراندازان از بیرون سیم خاردارها شروع به تیراندازی نمودند؛ عده ای روی زمین سینه خیز به سمت آسایشگاه حرکت کردند و عده ای دیگر نیز که مجال فرار داشتند سریع محوطه را ترک کردند و به طرف آسایشگاه برگشتند. تمام در و دیوار آسایشگاه های قاطع دو برابر اصابت گلوله سوراخ سوراخ و شیشه تعدادی از پنجره ها شکسته شد و تقریباً یک ساعتی به صورت پراکنده ادامه داشت که خوشبختانه آسیب چندانی به کسی نرسید.

منتظر عکس العمل عراقی ها بودیم نزدیک غروب آفتاب در حالی که هوا هنوز روشن بود گروه زیادی از سربازان زنده به همراه فرمانده به صورت حلقه ای (دایره ای) پشت به پشت هم برای گرفتن آمار و بستن درب آسایشگاه داخل اردوگاه شدند بعد از آمارگیری از هر آسایشگاه کلیه مواد غذایی و حتی شام بچه ها را بیرون ریختند و دربها را بستند و رفتند.

طبق کنوانسیون ژنو تصویربرداری از اسیران جنگی و پخش آن از رسانه های عمومی، مصاحبه و وادار کردن آن ها به توهین به مقامات کشور متبوعشان رژه بردن و یا چرخاندن آن ها در خیابان ها و معابر عمومی و به تماشا گذاشتن آن ها ممنوع است و نقض اصل رفتار انسانی محسوب می شود.

چهارم بهمن واعتصاب سراسری

دقیق ترماجرای درگیری چهارم بهمن ماه سال (۱۳۶۳) را از زبان یکی دیگر از اسراء بخوانید.

اعتصاب سال ۱۳۶۳

به روایت از ابوالقاسم کرمانی

آقای کرمانی درس (۱۷) سالگی از طریق لشکر (۱۴) امام حسین (ع) به عنوان یک نیروی بسیجی عازم جبهه می شود و در منطقه شریانی در عملیات والفجر یک شرکت می کند. در واقع لشکر امام حسین (ع) در قسمت چپ ما و تیپ هشت نجف اشرف در قسمت راست ما قرار داشتند؛ که عملیات شروع شد با توجه به پیشروی و عقب نشینی های زیادی که شد توسط تک تیراندازهای عراقی تیر مستقیم به پیشانی او اصابت می کند به طوری که تیر کمانه کرده و از بالای سر او بیرون می آید و چشم چپ او نابینا می شود ضمن اینکه یک ترکش به بازوی راست او اصابت می کند که جهت مداوای زخمها و چرک و ترشحاتی که دارد مجبور می شود هر روز برای تعویض پانسمان به بهداری برود. او حتی تا مسافت (۵۰) سانتی متری خود را هم نمی دید و به توصیه دکتر مجید دائم در حال مداوا قرار می گیرد که یکی از روزها که او در بهداری تحت مداوا و استراحت می باشد درجه دار عراقی به نام شاکر که از آن خبیث تر وجود نداشت به بهداری رفته و مستقیماً سراغ شخص دیگری که بستری بوده می رود و با خود کار به سر او می زند؛ او می گوید وقتی من این صحنه را مشاهده کردم سریع از تخت خود پایین آمدم تا به سمت آسایشگاه دکتر مجید که فیلم در آن پخش می شد بروم که در حین پایین آمدن از تخت شاکر بین دو تخت ایستاد و پایش را جلوی پایم گرفت که زمین بخورم، من عکس العملی نشان ندادم و به حرکت خود ادامه دادم. و در آخر آسایشگاه دکتر مجید نشستم. دکتر نگاهی به من کرد و گفت: مگر نگفتم شما نمی توانید فیلم تماشا کنید کمی بعد شاکر وارد آسایشگاه شد و گفت: "ابوالقاسم از آخر بلند شو بیا جلو بشین که من بلند شدم و وسط آسایشگاه نشستم همزمان با نشستن من یک فحش عربی که ناموسی بود به من داد و گفت: "جوال دوز من خودم اعدامت می کنم" من هم یک کلام با قاطعیت گفتم "خودتی" به غرورش برخورد و یک سری تکان داد و رفت.

آن روز دکتر بیگدلی تازه ترکش را از بازویم درآورده بود و دستم بخیه داشت که جهت تعویض پانسمان در بهداری بودم. (در آن روز فیلم شعله را آورده بودند) وقتی فیلم تمام شد و داخل آسایشگاه رفتیم در بین راه دکتر بیگدلی را دیدم که با شاکر چانه می زند و التماس می کند در حالی که جلوی قاطع یک راه می رفتند بین آسایشگاه (۲ و ۳) رسیدند

که دیدم در آسایشگاه باز شد و شاکر با آن لحن عربی که داشت گفت: "ابوالقاسم یا بیرون" من آمدم بیرون آسایشگاه ایستادم او رفت و برگشت گفت: "برو توی دستشویی" دکتر بیگدلی به او التماس می کرد که وضعیت او مناسب نیست و اگر ضربه ای به سرش بخورد می میرد لطفا کاری به او نداشته باشید که نیاز به مداوا و بهداری دارد ولی شاکر با اصرار دکتر موافقت نکرد و مرا توی دستشویی ها فرستاد که متوجه شدم حسین شیشه کار و عیدی آنجا بودند حسین گفت ابوالقاسم سرت درد می کنه شاکر می خواهد شما را به بیمارستان بیرون بفرستد تا حالت خوب شود من هم که می دانستم آنها آدم فروش هستند حرفی نزدیم شاکر داخل دستشویی شد و با فحش هایی که به من می داد گفت توبعد از این جایت در قاطع (۳) است و مرا به آسایشگاه (۱۷) فرستاد که من هر روز عصر به بهداری می رفتم و پانسمان می گرفتم که روز سوم بعد از درگیری و تحریم آسایشگاهها بود درحالی که برمی گشتم بهروز صبحتی در ورودی قاطع (۳) بین حمام انفرادی و بیرون بازداشتگاه جایی که زیر آن چاه توالت بود ایستاده بود گفتم سوت غذا زده ایم که بچه ها بیایند شام بگیرند اما آقای خلف با چند تا از ریش سفیدهای دیگر آمدند و گفتند بچه های قاطع گفته اند که تا قاطع (۲) غذا نگیرد ما هم غذایمان را نمی گیریم واعتصاب کردند من به عبدالرحمان گفتم که بچه ها اینطوری می گویند و چون بچه های قاطع (۳) غذا نمیگیرند من هم غذا نمی گیرم که پیش خودم گفتم تو خودت دست نشانده عراقیها هستی و شناخته شده ای. بعد رفتم توی آسایشگاه و دیدم که آقای خلف و بچه ها ایستاده اند که ببینند نتیجه چه می شود.

قبل از اینکه اعتصابات سراسری شود ظهر همان روز بچه ها که غذا برای افسران می برند اطلاع رسانی می کنند که قاطع (۳) می خواهد اعتصاب کند و برای خواهرها هم وقتی که غذا می برند به آنها هم اطلاع می دهند. فقط بهداری و مجروحها خبر نداشتند که آنها هم از طریق افسران با خبر می شوند به طوری که چند نفر از خائنین هم برای اینکه با ما اظهار همدردی کنند غذا نگرفتند. ومصادق آیه "ولله العزة و لرسوله وللمسلمین جمیعاً" (آیه ۸ سوره منافقون) را ما آنجا مشاهده کردیم.

روز بعد از درگیری بعد از اینکه بچه ها را قلع و قمع می کنند و به آسایشگاهها می فرستند با یک گروه بیست الی سی نفره یکی یکی درب هر آسایشگاه را باز می کنند و با تفتیشی که انجام می دهند تمامی مواد خوراکی (نان خشکه هایی که از وسط نان خمیر درآورده و خشک می شد، خرما، شکر) و هر آنچه داشتند همگی را بیرون ریخته و پس از آمارگیری درب هر (۸) آسایشگاه قاطع (۲) را می بندند که بچه ها تسلیم شوند و سر تعظیم فرود آورند. با این کار سه شبانه روز بچه ها بدون غذا و سرویس بهداشتی توی آسایشگاه حبس می شوند و همگی این سه روز را به نیت ثواب روزه می گیرند در وضعیتی که دچار یک سری بیماریهای سخت و طاقت فرسا می شوند ولی مقاومت می کنند.

البته چهار آسایشگاه پایین که از پشت پنجره ها به حیاط قاطع (۳) دسترسی داشتند با هماهنگی ریش سفیدها از (جمله شهید خلف، حاج علی بخشی زاده و ظهیری) و امثال اینها به طور مخفیانه از پشت شیشه ها به دور از چشم عراقیها مقداری خرما و خوراکی به آنها می رسانند ولی متأسفانه چهار آسایشگاه بالا که شامل آسایشگاههای (۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶) می شوند نتوانستیم به آنها دسترسی داشته باشیم این عمل باعث شد تا قاطع (۳) و پس از آن افسران و بهداری و در نهایت خواهران که پشت قاطع (۳ و ۲) بودند، دست به اعتصاب بزنند و به این صورت اعتصاب سراسری تمامی بندهای اردوگاه را فراگرفت و به مدت سه روز ادامه پیدا کرد.

نتیجه این شد که خبر به فرمانده اردوگاه دادند که اینها غذا نمی گیرند که فرمان می دهد درب آسایشگاههای قاطع (۲) را باز کنند تا بیایند غذا بگیرند با توجه به هماهنگی که از قبل شده بود و با قاطع افسران و بهداری هماهنگی شده بود گفته شد تا اول قاطع (۲) غذا نگیرند دو قاطع دیگر غذا نخواهند گرفت لذا با هماهنگی دو قاطع خبر به بند دو داده شد که برای تحویل غذا آماده شوند که این خبر به هفت آسایشگاه می رسد ولی آسایشگاه (۱۶) که در آخر قاطع واقع شده بود به آنها خبر نمی رسد با توجه به اینکه هفت آسایشگاه بند دو بیرون می آیند آسایشگاه شانزده همچنان داخل می ماند و هر چه شاکر و سربازان عراقی اصرار بر خروج آنها برای دریافت غذا می کنند نتیجه ای نمی گیرند وقتی هفت آسایشگاه که بیرون می آیند و آسایشگاه (۱۶) بیرون نمی آید آنها هم آماده رفتن به آسایشگاههای خود می شوند که شاکر می گوید صبر کنید تا مشکل را حل کنیم و خبر به فرمانده می دهند که او خودش شخصا می رود جلوی درب آسایشگاه (۱۶) و خواهش می کند که بیرون بیایند و غذا یشان را تحویل بگیرند ولی بچه ها قبول نمی کنند و نهایتاً کار به جایی می رسد که فرمانده اردوگاه به بچه های آسایشگاه شانزده علناً می گوید غلط کردیم ببخشید در این موقع بچه ها رضایت می دهند و برای گرفتن غذا بیرون می آیند و حقانیت قاطع دو که می خواستند با فیلم برداری و سوء استفاده تبلیغاتی بر علیه مملکت انجام دهند ثابت می شود و «مصدق آیه "و الله العزّة و لرسوله و للمسلمین جمیعاً ثابت می شود». در واقع عراقیها می خواستند با فیلم برداری و پخش آن در سازمان ملل نشان دهند که اسرای ایران از وضعیت خوبی برخوردار می باشند ولی غافل از اینکه اسراء حتی از کمترین امکانات که یک سرویس بهداشتی بود هم محروم بودند.

(خلاصه ای از اعتصاب سراسری اردوگاه عنبر از زبان حال ابوقاسم کرمانی)

در ادامه اعتصاب چند روزی اردوگاه به حال عادی برگشت بعد از آن عکس العمل عراقی ها شروع شد. هر شب به بهانه ای عده ای را بیرون می بردند و فلک می کردند. شکنجه ها انواع مختلفی داشتند. نوع اول : عمومی و دسته جمعی انجام می شد که شامل باتوم، کابل، آرماتورمورد ضرب و شتم قراردادده و هر آسایشگاه راجداگانه تنبیه می کردند و نوع دوم : از شلاق های پیچیده درهم، که از انواع مختلفی استفاده می کردند، تا ناخن کشیدن، فلک کردن شکنجه های تخصصی آنها بود به طوری که در بیشتر اوقات ناخن پا یادست بچه ها از شدت ضربه ها جدامی شد و چند روزی بدون دارو و درمان در آسایشگاه بستری می شدند. و اما نوع سوم: شکنجه های روحی و روانی آنها خیلی شدیدتر و وسیعتر از جسمی بود. آیه (ان تنصروا الله ینصرکم) با سلول های اسراء تجربه عمیقی دارد، که تحمل این همه استقامت و ایستادگی را بر پایه ارزشهای الهی آسان می نمود. نان هائی که به نفت آلوده می شد و سپس به اسراء تحویل می شد، یا آش های (دال عدس) که وعده غذائی صبح گاهی اسراء بود و به نجاسات آلوده می شدند، یا صابون ها و پودرهای شوینده که داخل دیگ های غذا ریخته می شد و یا جوش شیرین های بیش از حد استفاده شده در نان ها که باعث معده درد اسراء می شد از این دست شکنجه های روحی و روانی بودند که جزء با توکل و توسل هرگز ادامه پیدا نمی کردند. رابطه صلیب سرخ با اردوگاه نیز قطع شده بود تا خبر از طریق بچه ها به بیرون انتقال پیدا نکند در آن زمان حدود سه ماهی بود که بر اثر آشوبهای گذشته مرا از آسایشگاه بیست و چهار به آسایشگاه بیست و یک انتقال داده بودند، مدتی از این واقعه گذشت. جوار دوگاه به حالت عادی خودش برگشت ولی دو هفته ای بیشتر طول نکشید که موقعیت کاملاً به نفع جاسوسان ایرانی و عراقی ها تمام شد. هر روز عده ای از اسراء توسط جاسوسان شناسایی شده و به عراقیها معرفی می شدند. یک ماه به این منوال سپری شد هر چند روز یک بار ده تا پانزده نفر را به خارج از اردوگاه برده، فلک می کردند و باز می گردانند و به دنبال آن عده ای دیگر در لیست آنها قرار می گرفتند به طوری که تعدادی از این عزیزان طبق لیستی که عراقیها تهیه کرده بودند هم باید فلک می شدند و هم به وزارت اطلاعات فرستاده می شدند. که در آنجا هم باید شدیدترین مجازات ها و شکنجه ها را در سلول انفرادی که بعضاً به شهادت عده ای از عزیزان منجر می شد تحمل نموده و مدت زیادی از بهترین دوران عمر خود را می گذراند.

عملیات خیر و تنبیه های گروهی

یک روز ساعت ده صبح بود که سوت آمارکشیده شد و اعلام داخل باش نمودند. فرمانده اردوگاه به همراه چند تن از سربازان به درب آسایشگاه ها آمده و افراد را طبق لیستی که در دست داشتند صدا می کردند. اگر اشتباه نکنم بیشتر افرادی که انتخاب شده بودند از قاطع دو و یا به قولی از بسیجیان، بودند که از بین هشت آسایشگاه قاطع دو و تعداد کمی هم از قاطع سه به محوطه اردوگاه فرستاده بودند. سپس به درب اتاق بیست و یک آمدند و مرا هم صدا کردند دوازده الی سیزده نفر می شدیم که بیرون از اردوگاه به جایی که اتاق فرماندهی آنها بود، بردند. ابتدا فرماندهی اردوگاه سرگرد صبحی مقداری صحبت کرد که چرا ایران به ما حمله می کند؟! چرا ایران دست از کشتار مسلمانان بر نمی دارد؟ چرا ایران ما را کافر می داند و از این قبیل حرف ها، زیاد پرس و جو کردند. طبق اطلاعاتی که رسیده بود یکی دو روز از حمله ی خیر گذشته بود و روزنامه های عراق آثار جنایات زیادی را در روزنامه ها چاپ کرده بودند. همان طور که فرمانده صحبت می کرد لحظه به لحظه صفحه ی روزنامه را ورق زده و اشاره به آثار جنایات نموده (اشاره به کشتار دسته جمعی نیروهای ارتش ایران که بر اثر مواد شیمیایی و غیره به شهادت رسیده بودند) بینید، سزای کسی که به کشور ما حمله کند همین است و مداوم تاکید داشتند که حداقل شما عبرت بگیرید و از طریق رسانه ها اعتراض خودتان را به گوش مسئولین کشورتان برسانید. انگار که پس از شکست های پی در پی و ناتوانی مقابله با نیروهای جمهوری اسلامی را فراموش کرده بودند که آنها به کشور ما تجاوز کرده اند. در حضور فرمانده، مختصر تنبیهی از ما شد. ولی با تظاهری که می کرد دستور داده بود بطور مخفیانه حسابی حال ما را جاسوسان پیدا کنند. به حالت مرموزانه ای به سربازان اشاره کرد آنها را بیرون ببرد.

ما را بیرون محوطه بردند، گویا خواب و حشتناکی برایمان دیده بودند. حدود بیست نفر سرباز اطراف مان را گرفته بودند. به ترتیب ما را داخل محوطه ای برای فلک کردن بردند. با توجه به اطلاعاتی که از هرنفر داشتند و با توجه مسئولیت های افراد و یا بد بینی هایی که از باب جاسوسان و یا عوامل داخلی برای آنها گزارش شده بود، بدون مقدمه و یا هیچگونه سوال و جوابی ضرب و شتم آنها شروع می شد، از قضا من نفر اول بودم، مرا در جایی که درست کرده بودند به راحتی خواباندند و دست و پایم را بستند، عده ای کابل به دست و عده ای شلاق و تعدادی از آنها که خیلی خشن و عقده ای بودند با مشت و لگد و آن چکمه های آهنین از زمین و هوا و هرجائی که اصلاً تصورش را نمی کردی شروع به زدن کردند. سپس نوبت دیگری شد و به همین ترتیب از کلیه افراد استقبال گرمی به روشی که خودشان می خواستند کردند. ساعت حدوداً سه الی چهار بعد از ظهر بود که به دستور فرمانده، برایمان مختصر غذا به همراه نوشابه آوردند. از آنجا که روزانه چیزی برای خوردن نبود اکثراً بچه ها روزه می گرفتند. این روزها غذای صبحانه یک لیوان آش که (همان دال عدس) معروف ایران

بود، ظهر یک لیوان برنج و مقداری آب گوشت معروف به (آب زیو) و عصر هم یک لیوان چای شیرین که قبل از داخل باش مسئولین چای آن را از آشپزخانه تحویل گرفته و پتو پیچ می کردند تا بعد از نماز مغرب و عشاء به عنوان شام به همراه یک نیمه نان ساندویچی معروف به نان چکشی مورد استفاده اسراء قرار می گرفت به هرحال اکثر بچه ها این روزها را روزه می گرفتند تا از لحاظ معنوی از ثواب بیشتری بهره مند شوند.

فرمانده دستور داد باید غذایتان را بخورید و گرنه دوباره تنبیه می شوید. چندین بار هم خودش و هم سربازانش تاکید کردند که با وجود اصرار آنها کسی دست به غذا نبرد. فرمانده بیشتر ناراحت شد و دستور کتک داد. مشت و لگد بود که ناگهان بر سر بدن فرود می آمد. بیشتر اوقات جاهای حساس بدن را هدف می گرفتند، مثلاً پرده دو گوش را با کف دو دست در یک لحظه پُر از هوا کرده و هدف می گرفتند که تا ساعت ها بی هوش و منگ روی زمین می افتادیم یا جاهای حساس دیگری را مثل پهلوها، کلیه ها و غیره را هدف قرار می دادند. و پی در پی اشاره می کردند که غذایتان را بخورید و گرنه بدتر می شود. به ناچار تعدادی از بچه ها مقداری غذا که در قصعه های غذا (ظرف غذا) ریخته بودن را بدون هیچ نان و یا قاشق و چنگالی با آن دستهای خون آلود و کثیف و به طوری که عراقی ها گمان کنند که ما آنها را خورده ایم به دستها و اطراف دهان مالیدند تا مقداری از خشم عراقی ها کاسته شود و از طرفی روزهایشان از بین نرود، ولی آنها دست بردار نبودند و بر اصرار خود برای خوردن روزه پافشاری می کردند چیزی نگذشت که تعدادی نوشابه آوردند و بدست تعدادی از بچه ها دادند و گفتند: سریع بخورید اسراء مقداری از آن را مزه کردند و مقداری از آن را به ناچار نوشیدن و مقداری از آن را بطور ماهرانه به اطراف دهان ریخته تا از اطراف دهان به پایین ریخته شود و عراقی ها از پافشاری خود دست بردارند، و مقدار باقی مانده را گفتند: که حالمان خوب نیست، نمی خواهیم. فرمانده دستور داد ببرید داخل اردوگاه بخورید. هیچ کدام از اسراء رغبتی به خوردن غذا را نداشت چه رسد به آن که مختصر غذایی که به ما داده بودند را همراه خود بیاوریم !!! بالاخره با اصرار و شرط و شروطهایی که گذاشتند غذا و نوشابه را به دست افراد دادند و گفتند: سریع حرکت کنید همین طور که کشان کشان می آمدیم غذایی که به اجبار دستانمان داده بودند در راه، پخش زمین می شد و هرازگاهی هم با هلی که آنها می دادند زمین می خوردیم و دوباره با کمک خود سربازانی که تکیه گامان می شدند بلند می شدیم. و به راه ادامه می دادیم. تا این که ما را به داخل اردوگاه راهنمایی کردند. نزدیک درب ورودی اردوگاه که رسیدیم، باقی مانده غذا و شیشه نوشابه ها را گرفتند و ما را به طرف زندانی که روبروی آشپزخانه، پشت قاطع سه قرار داشت، هدایت کردند. مجدداً یکی یکی ما را بیرون می آوردند و به حمام عمومی که پشت قاطع بود می بردند. با این که زخم های زیادی دیده بودیم و بدن هایمان کبود شده بود، دوش آب را باز کردند و دوباره با لباس و بدن خیس با کابل به جان ما افتادند. آقای (مترجم) هم نقش آفرینی می کرد و سربازان را در این راستا همراهی می کرد. از هردوازه، سیزده نفر ما به نوبت استقبال کردند. با توجه به مشاجره ای که روز اول ورود به آسایشگاه (۲۴) با اوداشتم

در این لحظه های حساس از روی خجالت برآمد و همه جا مرا جلومی فرستاد از اول تا آخر ماجرا، به ترتیب من که نفر اول بودم بیشتر مورد پرس و جو و ضرب و شتم قرار می گرفتم.

آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود. از بس که درگیر کتک کاری بودند؛ حتی مجالی برای ادای فرایض ظهر و عصر نگذاشتند و نمازمان قضا شد. در پایان، زیر بغل های هر نفر را دو سرباز می گرفتند و کیشان کیشان به طرف آسایشگاهش می بردند دیگر نه می توانستیم راه برویم و نه قدرت حرف زدن داشتیم. بالاخره درب آسایشگاه باز می شد و ما را با نگاهی تمسخرآمیز داخل آسایشگاه می انداختند و با اشاره به دیگران می گفتند که این هم نتیجه ی این درگیری ها، حداقل شما حواستان را جمع کنید که به این روز گرفتار نشوید. دیگر هیچ طاقتی نداشتم. روی زمین افتادم. بچه ها دورم جمع شدند و مرا داخل پتو پیچانیدند. آب شکر و کمی نمک مخلوط کرده برایم آوردند. حتی چند تا پنی سیلین باز کردند و روی زخم هایم ریختند. همه ی بچه ها ناراحت بودند و از خدا در مقابل این درد های سنگین و مشکلات طاقت فرسا طلب صبر، بهبودی و مقاومت می کردند. تقریباً سه هفته ای گذشت تا این که تا حدودی بهبودی یافته، به حال عادی خودم باز گشتم.

شرایط زیست اسیران جنگی: قدرت اسیر گیرنده موظف است غذا و آب شرب کافی، لباس مناسب و مراقبت های پزشکی لازم، نظیر نیروهای مساح متبوع خود در اختیار اسیران جنگی قرار دهد، تامین آب و غذا و آب شرب کافی نباید آنان را دچار سوء تغذیه، افت وزن و یا بیماری کند. گرسنگی دادن اسیران جنگی به هر دلیل یا انگیزه ای ممنوع است و اگر توانایی تامین مواد غذایی و یا تامین بهداشت آنان را ندارد. یا باید آنان را آزاد و یا به دولت ثالث منتقل کند گرسنگی دادن اسیران جنگی به منظور مجازات فردی و یا دسته جمعی اکیداً منع شده است و تنبیه های انضباطی نباید بر جیره غذایی و حفظ سلامتی اسیران جنگی تاثیر بگذارد.

هروقت که ازطرف ایران پیش بینی حمله ای می شد و یا به طریقی در محاصره و فشار قرارمی گرفتند اسراء را تحت فشار قرارمی دادند. در این فاصله که عملیات خیبر صورت گرفته بود عرصه را بر ما خیلی تنگ کردند تا جائیکه وضع بد و نابسامان اردوگاه باعث شدت گرفتن انواع بیماریهای واگیردار و غیره شده بود و هوای گرم و قطعی آب و غذای نامناسب همه و همه دست به هم داد و اردوگاه را با مشکلات سخت و طاقت فرسا روبرو کرد که بیان آن خیلی فراتر از این مختصرخاطرات و تعاریف است.

به دنبال همین کتک کاری ها اردوگاه را هم در فشار گذاشته بودند و همواره به دنبال اذیت و آزاربچه ها بودند. آب را بسته بودند و فقط یک ساعت موقع غذا گرفتن، باز می کردند تا بچه ها ظروف غذا را بشویند. آب برای حمام و حتی طهارت گرفتن نبود. غذا وضع دیگری پیدا کرده بود، رفتارشان به کلی عوض شده بود. هر وقت قرار بود از طرف ایران حمله ای شود، زودتر ما را در فشارمی گذاشتند. در این مدت عملیات خیبر انجام شده بود. وضع بد و نابسامان اردوگاه اکثر بچه ها را مریض کرده بود. هوای گرم و قطعی آب و غذای نامناسب همه دست به دست هم داده بود. ازطرفی آلودگی، اردوگاه را فراگرفته بود؛ زیرا آبی برای نظافت دستشویی ها نبود. در اردوگاه حتی آب برای خوردن وجود نداشت. به خاطر این اوضاع رقت بار و مریضی های واگیردار همه کلافه شده بودند. حتی با شکایت ها و درخواست های مستمر به فرماندهان ارشد اردوگاه؛ و از طرفی شکایت های زیادی به صلیب سرخ که هیچ فایده ای نداشت و صلیب هم نتوانست راه و چاره ای برای حل مشکل اسراء پیدا کند، روزها و ماه ها به همین منوال سپری شدند.

درگیری با سرباز عراقی

هر روز حادثه ای در اردوگاه اتفاق می افتاد. جریان های جدید هر روز وضع را نا امن ترمی کرد. چند روزی آرام می شد و دوباره به دنبال جرقه ای دیگر مجدداً مشکلات شروع می شد. در این اوضاع نابسامان، جاسوسان با کمال بی رحمی سوار بر اسب می تازیدند و هر روز مشکلی را علاوه بر مشکل قبل با توجه به فشارعراقها به اسراء می افزودند. از آن جا که عراقی ها با آن ها همکاری می کردند، بیشتر مجال پیدا کرده بودند و باعث سوء استفاده های زیادی می شدند. مثلاً چند تن از جاسوسان با هماهنگی و به اتفاق یک سربازعراقی به نام طاهر، عصرها مزاحم خواهران می شدند. خواهران هم چند مرتبه به ریش سفیدهای اردوگاه خبر داده بودند که راه و چاره ای را بدون پیش آمدن مشکلی برای اسراء پیشنهاد دهند. بزرگ ترها و افراد خیر اردوگاه این مسأله را چند بار به آن ها گوش زد کردند؛ ولی متأسفانه گوش شنوا نبود. تا اینکه یک روز با چند نفر از افرادی که باید برای بیگاری، شستشو و نظافت اردوگاه از آسایشگاه بیرون می رفتند هماهنگی شده جای آن ها چند نفر از بچه ها که در جریان بودند برای نظافت رفتند. در حین نظافت و تمیز کاری دوستان مراقب رفتار آنها از دور بودند که افرادی که طبق گزارش خواهران ایجاد مزاحمت کرده و هرازگاهی کارشان را تکرار می کردند. دوستان

و یا بهتر بگویم: گروهی که برای این کار انتخاب شده بودند به طور خیلی زیرکانه و سریع آنها را غافلگیر کردند به صورتی که خودشان اصلاً تصور این چنین غافلگیر شدن را نمی کردند؛ آقای (مترجم) کتک مفصلی خورد، حتی یادم هست شاهرگ گردن او را با تیغ زدیم؛ ولی متأسفانه با تفلانی که برای فرار از دست ما می کرد تیغ به جای حساسی نخورد، سرباز عراقی هم مختصر کتکی خورد و به سمت بیرون اردوگاه فرار کرد. پس از فرار طاهر و اطلاع رسانی به عراقیها سربازان عراقی سریع به اردوگاه ریختند بچه ها سریع مشغول کارشان شدند سربازان که توسط سرباز طاهر مطلع شده بودند با نزدیک شدن به ما وقتی دیدند که آقای (مترجم) زخمی شده و خون از گردن او به شدت روان است سریع او را به بهداری اردوگاه بردند ما هم از این فرصت استفاده کرده، هر کس سریع به آسایشگاهش بازگشت ولی توسط طاهر و دیگر سربازان شناسایی شدند و منتظر دستور و عکس العمل از فرماندهی بالا بودند، با این حال عراقی ها به داد آقای مترجم رسیدند و او جان سالم به در برد و گرنه همان روز کشته شده بود.

مجدداً وضع وخیم تر شد. به دنبال این جریان هر روز چند نفر از بچه های کم سن و سال را می بردند و برای آنها سخنرانی می کردند تا با این سخنرانی ها تأثیرات منفی در آنها ایجاد کنند، دیدشان را نسبت به بقیه منفی سازند؛ با عوض کردن خلق و خوی آنها مشکلات را برای بچه ها بیشتر کرده و باعث شوند که بچه ها به تنگ آمده و از دین و آرمان خود منصرف شوند. ولی برعکس هر روز بچه ها محکم ترمی شدند و مجالی برای رخنه ی آنها باقی نمی گذاشتند. اضافه بر این تجربه نشان داده بود که برای عوض کردن روحیه ی بچه ها هر چند کتک کاری و تحریم ها بیشتر می شد با وجود فشارهایی که از همه طرف وارد می شد خوشبختانه بچه ها برعکس آنها صبورتر و مصّرترمی شدند.

اما از آنجا که لطف خدا شامل حال بچه ها بود مدتی بعد از مسئله درگیری در تاریخ (۱۳۶۲/۱۱/۱۰) بحث تعویض یک صد و نود نفر از معلولان و قطع نخاعی ها و خواهران پیش آمد و این باعث شد تا مقداری از فشار دشمن کاسته شود در این میان هیئت صلیب سرخ به اردوگاه آمد و ضمن اعلام آمادگی به گروهی که آماده تعویض بودند، آنها را به قرنطینه بردند و تمام وسایل شخصی آنها را گرفتند. قرار شد در طول یک هفته ای که در قرنطینه هستند اوضاع نابسامان اردوگاه به صورت مکتوب به آنها منعکس گردد تا آنها در هنگام مبادله به مراجع ذیربط اطلاع رسانی کنند. هواپیمای (۱۹۰) نفری تعویض اسراء که قرار می شود در فرودگاه تهران به زمین بنشیند به علت برف زیاد در اصفهان فرود می آید و خبر فیلم برداری و درگیری و اعتصاب اردوگاه عنبر در ایران می پیچد و در نماز جمعه توسط خطیب وقت به سمع نظر شنودگان و مردم شریف ایران می رسد و مورد تقدیر دولت مردان ایران قرار می گیرد.

مدتی بعد از تعویض اسراء و گزارش به ایران و پیگیری های ایران از طریق صلیب سرخ نهایتاً هیئت صلیب سرخ با توجه به هماهنگی که با فرماندهان ارشد رده بالا کرده بودند به تظاهر عراقیها را تحت فشار قرار دادند و از طرفی قضیه منجر به این شد که برای بررسی موضوع هیئتی از ژنوبه اردوگاه فرستاده شود.

روزهای سختی را طی کردیم که هرروز آن سخت تراز روز گذشته بود. اوایل خرداد ماه سال (۱۳۶۳) بود که تقریباً می توان گفت با توجه به مراحل مجروحیتی که سپری کرده بودم و دوران مداوای آن یک سال در اردوگاه عنبر بودم یک روز ساعت نه و نیم صبح بود که بعد از آزاد باش مجدداً سوت کشیده شد و اشاره کردند که همه به آسایشگاه بروند، همه ی بچه ها داخل رفتند، درب آسایشگاه ها بسته شد. ساعتی بعد چند نفر از سربازان عراقی به همراه معاون فرماندهی حزب بعث درب هر آسایشگاه را باز می کردند ، یکی دو نفر را به اسم صدا می کردند. اگر کسی چهره اش آشناب بود، او را هم جدا می کردند و اشاره می کردند که وسایلت را بردار و بیا، درب آسایشگاه (۲۱) باز شد و مرا به اسم صدا زدند و گفتند سریع وسایلت را بردار و بیا، مجالی برای خدا حافظی از دوستان نبود سرباز عراقی بد جوری مصر بود و مدام با تکرار فرمان زود باش (اسرع) امانم نمی داد سریع با عده ای از دوستانی که در مجاورت و همسایگی آنها قرار داشتم مصافحه و خدا حافظی کرده، و از بقیه همزمان دربند، به طور دسته جمعی حلالیت طلبیده و اردوگاه را به مقصد نامعلومی ترک نمودیم. به همین صورت از دو قاطع حدوداً سی نفری را جمع کردند. بعد از ساعت ها سرگردانی واذیت و آزار، ابتدا ما را به اردوگاه بین القفسین یا (رومادیه) که سمت چپ اردوگاه العنبر قرار داشت آوردند. رومادیه هم مثل اردوگاه العنبر از نظر شرایط آب و هوایی محیطی گرم و سوزان و سرزمینی خشک بود و طراحی و نمای ساختمان اردوگاه هم شبیه به اردوگاه العنبر بود.

بعد از گذشت یک هفته اقامت در اردوگاه رومادیه تعداد زیادی از اسراء را که مانند ما از اردوگاههای مختلف جمع آوری کرده بودند به همراه جمعی از اسراء اردوگاه رومادیه سوار بر چند خودروی ایفاء نموده و به سمت شهر صلاح الدین حرکت دادند بعد از حدود سه الی چهار ساعت ما را به پادگان نظامی در اطراف شهر صلاح الدین آوردند.

اردوگاه صلاح الدین (تکریت)

شهر صلاح الدین زادگاه رئیس جمهور معدوم عراق، صدام حسین بود. این اردوگاه که در داخل پادگان نظامی قرار داشت از شهر و جاده اصلی حدود چهل کیلومتر فاصله داشت و در میان صحرایی که سرتاسر آن خشک و بی آب و علف بود واقع شده بود. می توان گفت پادگان و اردوگاه از دید عامه مردم دور بود و به سختی می شد در دل بیابان آن را پیدا کرد. اصولاً پادگانهای نظامی دور از منطقه مسکونی و حتی الامکان در مکانی نا معلوم قرار دارند، که پادگان و اردوگاه صلاح الدین که عمده اسرای مفقود الاثر ایرانی جنگ تحمیلی را بیشتر در این اردوگاهها و اطراف آن اسکان داده بودند. یکی دیگر از معایب آن این بود که منطقه ای کویری بود و این خود به بدی آب و هوا کمک می کرد. از طرفی بادهای موسمی و گرد و غبار ناشی از بادهای به حدی ریزگردها را در هوا معلق کرده بود که در جای خود حکایتی ناگفتنی دارد.

در تاریخ (۶۳/۳/۱۴) بود که به اتفاق دیگر اسراء ما را وارد مکانی جدید، به نام صلاح الدین (تکریت) کردند. در هنگام ورود به اردوگاه، باید از تونل وحشت و یا به عبارتی از (تونل مرگ) حرکت می کردیم. این تونل بستگی به تعداد سربازان عراقی داشت که بعضاً حدود ده متر طول و حدود یک متر تا یک متر و نیم عرض داشت که سربازان به حالت آماده باش نزدیک درب ورودی و بروی هم به طرف داخل اردوگاه، قرار گرفته بودند و به محض ورود افراد، ضربات دسته جمعی کابلها و باتوم های سربازان عراقی از یک طرف و همزمان از طرف دیگر ضربات مشت و لگد به سرو صورت و نقاط حساس بدن فرود می آمد؛ و بدین روش از هر طرف امان حرکت از تونل وحشت را از همه گرفته بودند، افراد برای محافظت از خود دستهای خود را بروی شقیقه هایشان گذاشته بودند و همزمان در حالی که خم شده و راه می رفتند مانع برخورد ضربه های آنها به کلیه ها و جاهای حساس بدن خود می شدند تا از این طریق بتوانند سالم تر از طول تونل عبور کرده و وارد اردوگاه جدید شوند. بالاخره بعد از پذیرایی گرمی که از ماسد، نالان و آشفته همراه با درد و زخم و کبودی بدن وارد اردوگاه شدیم. اصولاً در اکثر اردوگاهها از سربازان نیرومند و قوی هیکل جهت بهتر شکنجه کردن اسراء استفاده می کردند تا بهتر بتوانند با ضرب و شتم کردن ما را کنترل کنند.

موقعیت جغرافیایی ساختمان صلاح الدین

این ساختمان طوری طراحی شده بود که در مجموع هشت آسایشگاه داشت. در یک طرف اردوگاه چهار آسایشگاه و در مقابل آن نیز چهار آسایشگاه قرار داشت، آشپزخانه آن نیز ابتدای ورودی درست وسط دو قاطع به فاصله حدود سی متر از دو قاطع قرار داشت. حمام و دستشویی های آن هم بطور مجزا در ابتدای ورودی هر چهار آسایشگاه در مقابل آشپزخانه قرار گرفته بود. کلیه اسراء را درست راست اردوگاه به صورت چهار دسته مساوی که هر دسته هشتاد تا نود نفر می شد وارد چهار آسایشگاه کردند. عصر روز (۱۳۶۳/۳/۱۴) همزمان با ورودمان به شهر صلاح الدین بادهای شدیدی شروع به وزیدن کرد و تا نیمه های شب ادامه داشت. زیرا آنجا منطقه ای کویری و ماسه زار بود و هرگاه باد شدیدی می وزید. این ماسه ها را در هوا معلق می کرد، به طوری که دو نفر نزدیک به هم، یکدیگر را نمی دیدند. آسمان آن روز آشفته و طوفانی بود و در اثر جریان بادهای اطراف و گرد و غباری که اصلاً نه کسی دیده می شد و نه جایی پیدا بود و هرچه به طرف غروب آفتاب نزدیک ترمی شدیم آشفته ترمی شد، صدای باد با برخورد با ساختمان ها و در حالی که داشتیم داخل آسایشگاه ها می شدیم صدای عجیبی در فضا و گوش اسراء پیچانیده و هراسی به دل همگی بوجود آورده بود که قابل وصف و بیان نیست. چه شبی؟؟؟ و چه لحظه ای دل خراش!!! معمولاً انسانها در حوادث آسمانی نگرانی فوق العاده ای در دل خود احساس می کنند و چون هیچ راهی نمی یابند برای نجات و خلاصی از آن وضع عجیب، یک دل، یک سر به جایی دیگر رو می آورند، تا در برابر حوادث دیگر،؟! انسانها این طور به طلاطم نمی افتند بلکه متوجه اسباب و وسایل دیگر سبب خلاصی از آن برمی آیند، فضای داخل آسایشگاه پر از گرد و غبار و به عبارتی با خاک یکی شده بود. دید کافی برای شناسایی مکان و یا استراحت نبود. هوا تقریباً تاریک شده بود و اقدام سریع آنها به خاطرتنگی وقت و یا به خاطر امنیت خودشان و احتمال خطا و خطر همه را بدون استراحت و تامین مایحتاج موقت از قبیل آب و قضاء حاجت و غیره به اجبار داخل آسایشگاه ها وارد کرده درب ها را بستند و از اردوگاه خارج شدند. بعد از ورود؛ هر کس به صورت نامعلوم در گوشه و کناری مشغول آخ و ناله خود بود. شب بسیار سختی را گذراندیم. از طرفی خستگی طول راه و از طرف دیگر کتک کاری ها، کمبود امکانات آب و غذا به ما فشار می آورد. می توان گفت به خاطر درگیری های گذشته و یا مشکلات جدیدی که به تازگی در اردوگاه ها اتفاق افتاده بود یا به علت کمبود مکان یا به هردلیلی که خودشان داشتند ما را به آنجا برده بودند که هم هشدار از عملکرد گذشته ما در اردوگاه های قبلی و جو موجود که در بین اسراء حاکم بود داده باشند و هم بتوانند با این کار شکاف بزرگی در جهت وحدت و حفظ رویه بچه ها ایجاد کرده و با بیگاری که از ما می کشند آنجا را که هیچ سروسامانی نداشت، سروسامان بخشیده و اردوگاه جدیدی را آماده سازند. براساس تقسیم بندی که از طرف عراقی ها انجام گرفته بود من و چند تن از اسراء اردوگاه عنبر بطور اتفاقی در آسایشگاه چهار که آخرین آسایشگاه بود قرار گرفتیم. و براساس توانمندی ها و پیگیری کارها از طرف آسایشگاه آقای شجاع که از بچه های شمال

ایران وفردی فوق العاده فعال و با تدبیر بود به عنوان ارشد آسایشگاه انتخاب شد. نامبرده با توجه به جثه لاغر و قد نسبتاً بلندی که داشت دائماً داوطلب کارهای سخت و طاقت فرسا بود و از هیچ کوششی دریغ نمی کرد و دائم در جنب و جوش بود تا اسراء در آسایش باشند. او به گونه-ای بود که بیشتر اسراء برایش دعا می کردند و از خدا سلامتی و تن درستی را برایش آرزو می کردند. که متأسفانه بعد از این که ما را از تکریت جا به جا کردند اطلاعی از او در دست ندارم. چند ماهی طول کشید تا آنجا هم توسط بیگاری های پی در پی و کتک کاری زیادی که کردند بالاخره سر و سامان گرفت.

ماده ۸۲ کنوانسیون. حاکمیت مقررات نیروهای مسلح قدرت اسیر گیرنده به معنای تنظیم مقررات انضباطی سخت و طاقت فرسا خاص بازداشتگاه های اسیران جنگی وجود ندارد (مجاز نیست) ضمن این که همواره اعمال تنبیه های انضباطی و مجازات های قضائی ارجحیت و باید به نفع اسیران باشد. رعایت حال اسیران جنگی و حفظ حرمت آنان حتی در هنگام اجرای تنبیه های انضباطی آنان را به زندانهای عادی و بازداشتگاه های نظامی و قضائی و غیره تحویل داده نشوند و هر بازداشتگاه زندان خاصی خواهد داشت که دارای سرویس بهداشتی و شرایط بهداشتی کافی باشد.

شیخ علی تهرانی

به فرمایش امام صادق (ع)

المومن اعظم حرمة من الكعبة

احترام واهمیت مومن از کعبه بالاتر است.

بارها از شیخ علی تهرانی که به تظاهر روحانی نمائی می کرد و در کشور بیگانه از نظام و رهبر و غیره بد گوئی می کرد دعوت به عمل آورده بودند که برای اسراء سخنرانی کند و به نوعی افراد را تحت تاثیر خود قرار دهد که می دیدیم چگونه خود را در مقابل دشمن خار و ذلیل می کرد خوشبختانه به خواسته اش نرسید و با پا فشاری اسراء و تهدید به مرگ باعث شد که نامبرده برای همیشه اردوگاهها را ترک کند.

شیخ علی تهرانی بخاطر مشکلاتی که با نظام جمهوری اسلامی داشت از ایران فرار کرده بود و به عراقی ها پناهنده شده بود؛ رژیم بعث عراق نیز از این فرصت استفاده کرده بود؛ به این صورت که او را با ذهنیت هایی که داشت برای جلب توجه قرار دادن اسراء بر علیه جمهوری اسلامی به اردوگاههای مختلف می فرستادند. او بر اساس تفکر بد بینانه ای که داشت و با توجه به بد گوئی هایی که بر ضد نظام می کرد، در آن شرایط سختی که اسراء با آن مواجه بودند و فشار غیر قابل تحمل عراقی ها به اردوگاههای مختلف جهت سخنرانی می رفت، که بر اثر فشار مضاعف عراقی ها و حرفهای ناپسند شیخ علی اسراء اردوگاه به او هجوم آوردند و با شعار الله اکبر که سر دادند حرفهایش را قطع کردند و با اجبار او را مجبور به ترک از اردوگاه کردند. با توجه به این که در اردوگاههای مختلف سخنرانی کرده بود و اسراء اطلاعاتی از دیگر اردوگاهها از او بدست آورده بودند بر علیه او شعار داده و شر او را برای همیشه از سر اسراء کم کردند. در واقع یک عده هدفشان این بود که، با این کار مغز اسراء را شستشو دهند تا این که تحمل خود را از دست بدهند و به کارهای غیر اخلاقی پناه آورده و عراقی ها آن را حربه ای جهت بهره جوئی و سوء استفاده از آنها بر علیه مملکت خودمان بکار ببرند، با این اوصاف و اتفاق هایی که در اردوگاه های اطراف افتاده بود دیگر برای سخنرانی نتوانست داخل اردوگاهها شود و در نتیجه عراقیها صدای او را از طریق صدا و سیمای عراق پخش می کردند. صدای شیخ علی تهرانی و سخنرانی هایش را که از رادیو عراق در بلند گوهای اردوگاه پخش می شد می شنیدیم. که باز هم مصداق آیه قرآن که خداوند می فرماید « ما دشمنان اسلام را از گروه احمق ها و نادان ها قرار داده ایم » دولت عراق از او به عناوین مختلف بر علیه دولت و نظام جمهوری اسلامی استفاده می کرد در صورتی که با این کاری که انجام می داد و صحبت های او که از طریق بلند گو پخش می شد خود این کار برای کلیه اسراء یک منبع دریافت خبر شده بود و خیلی از اخبارها را که اسراء به خاطر محدودیت نمی توانستند دریافت کنند از این طریق خبردار می شدند. بعنوان مثال زمانی که ایران عملیات شرق بصره را انجام داده بود و جاده ارتباطی (العماره - بغداد) را قطع کرده بود، و در این محور پیشروی کرده بود و جاده ترانزیتی (بصره -

بغداد) را هم گرفته بود به طوری که نیروهای ما فاصله زیادی با مرز کویت نداشتند که در آن موقع رئیس مجلس وقت آقای رفسنجانی در خطبه های نماز جمعه گفته بود که ما خوشحالیم که با کشور کوچک و دوستان کویت هم مرز شده ایم که ما این خبر را از زبان شیخ علی تهرانی شنیدیم به این صورت که شیخ علی گفت: آخه این جاده که شما گرفتید کجاش ترانزیتی است و مهم است که می گوئید ما این جاده را گرفتیم و با کویت، همسایه شدیم، غیر از این است که یک پیرزن می خواهد از این جاده پیاده برود تا بغداد !!!... که در این موقع اسراء زدند زیر خنده، که هم یک خبر جدید را دریافت کرده بودند و هم یک جوک برای بچه ها گفته بود و این خود به خودی یک روحیه بود برای کلیه اسراء که بخندند و در عمل به ما ثابت شد که این آیات قران واقعاً حقیقت دارد. با این وجود نامبرده جرات نکرد تا آخر اسارت در اردوگاههایی که شناخته شده بود وارد شوند. ولی افرادی که استعداد آدم فروشی را داشتند خود عراقیها انتخاب می کردند و بیرون اردوگاه می بردند تا با نمایندگان منافقین صحبت کنند که اینها هم تعداد انگشت شماری بودند که به منافقین پیوستند که حتی همین ها بعد از دیدن جوی که در گروهک منافقین حاکم بود و با فرهنگ خانوادگی در اسلام و اعتقادات دینی آنها مغایرت داشت بعدها برای افرادی که بسیار مقید به دین مبین اسلام بودند نامه نوشتند که داخل این گروهک نشوید. و فریب آنها را نخورید و ما هم که رفته ایم پشیمان هستم و راه نجاتی هم نداریم. لذا با توجه با شرایط فوق و عکس العملهای اردوگاه و با توجه به این که آنها قبلاً در اداره استخبارات عراق مشغول بودند و نامه های اسراء را چک می کردند که مطالب حساس نداشته باشد و بعد از آن یک مهر قرمز رنگی که (مسموح) نامیده می شد و به نشانه آزاد است روی نامه های اسراء می زدند و به اردوگاه ها می فرستادند. ولی بعدها که علناً وارد عراق شدند که البته آنها را هیچ جا راه نداده بودند و به دستور آمریکا در عراق به آنها پایگاه دادند و این موقعی بود که آمریکا علناً سفارت خود را در عراق بازگشایی کرده بود و با دولت وقت عراق قرار داد بستند؛ که در راستای این قراردادها منافقین هم به دولت عراق در تهاجم به ایران کمک می کردند و هم از طریق نامه به اسرای ایرانی فشار می آوردند که بتوانند به تعداد یارهای خود اضافه کنند و در مرحله بعدی وارد اردوگاهها شدند که با حرفهای خود، اسراء را ترغیب کنند که به آنها بپیوندند.

با توجه به مسائل پیش گفت در اردوگاه جدید صلاح الدین که تازه تاسیس بود و قبل از ورود افسران به اردوگاه صلاح الدین تا جایی که به خاطر دارم دو مرتبه او را برای سخنرانی به اردوگاه آوردند که هرباری که می آمد او را تهدید می کردند و او باز هم به اصرار عراقیها برای سخنرانی به آنجا می آمد تا این که برای بار سوم که قرار بود به اردوگاه بیاید با هماهنگی اکثریت اسراء و شعار یک پارچه الله اکبر مجبور شد برای همیشه اردوگاهها را ترک کند.

چند ماهی طول کشید تا این که افسران ایرانی را که در اردوگاه العنبر بودند در تاریخ یازدهم اسفند ماه سال (۱۳۶۳) نیز به آنجا آوردند و در چهار آسایشگاه روبروی ما اسکان دادند. با توجه به جو حاکم در اردوگاه و فشار فوق العاده عراقی ها از ساعت نه صبح تا یک ساعت بعد از نهار افسران در محوطه (حیاط) اردوگاه مشغول قدم زدن و کارهای روزانه بودند و بعد از ظهرها از ساعت دوتا شش عصر و در زمستان به علت کوتاه بودن روزها تا ساعت چهار عصر ما مشغول

کارهای شخصی روزانه و قدم زدن و شستشوی ظروف غذا، لباس و غیره بودیم. هرگونه تماسی با افسران را نیز قدغن کرده بودند.

درگیری اردوگاه گرگان و مشکلات اسراء در عراق

پس از گذشت چند ماهی؛ ناگهان مسأله‌ی اردوگاه گرگان پیش آمد. که فکرمی کنم در اردوگاه گرگان عده‌ای از اسیران عراقی جو را متشنج کرده درگیری و ناامنی بوجود آورده بودند و به دنبال آن درخواستهای بی مورد از مسئولین اردوگاه کرده بودند که به نظرمی رسید مسئولین ایران با هشدارهای پی درپی نتوانسته بودند جو را آرام کنند. به خاطر اینکه عراقی‌ها برای رسیدن به خواسته‌های خود زیاد پا فشاری کرده بودند لذا کار به درگیری بین دو طرف کشیده و تلفاتی به بار آورده بودند که به دنبال آن در اردوگاه‌های عراق نیز مسئولین عراقی به بهانه اردوگاه گرگان مشکلات فراوانی از جمله کتک کاری و درگیری و حتی تیراندازی را برای بیشتر اردوگاه‌ها و از جمله اردوگاه صلاح الدین که تازه تاسیس بود و شاهد جا به جایی روزانه و هفتگی اسراء از اردوگاه‌های مختلف بود و حساسیت روی آن اردوگاه چشم گیرتر از جاهای دیگر بود بوجود آوردند. به خاطر همین کل اردوگاه را به اشد مجازات محکوم کردند. دو باره وضع دگرگون شد. چند نفر از ما را خواستند و به زندان انفرادی بیرون از اردوگاه بردند. و از هر طرف ما را در فشار گذاشتند. آب راقطع کردند. در همین وضع بود که یک ستوان عراقی را که از مسئولین رده پایین اردوگاه بود، نیز به جرم همکاری با اردوگاه ما گرفته بودند و در یک قسمت دیگر بطور انفرادی اذیت و آزار می کردند. بعد از کتک کاری زیاد که یادم هست چند روزی به طول انجامید و پس از این که مرا حدود بیست و چهار ساعتی به پنجره پشت میله های آسایشگاه متروکه ای از پشت بسته بودند که در واقع آنجا هم یک آسایشگاه بزرگی خارج از اردوگاه بود مرا آزاد کردند از شدت کتک کاری و ضربه های سنگینی که به سر و بدنم وارد کرده بودند، چند روزی در حالت استراحت به سر بردم تا اینکه از لطف و مرحمت خدا، حالم بهتر شد و بهبودی کامل پیدا کردم، افسر عراقی را نیز چند روز بعد آزاد کردند و هم از شدت ضرب و شتم نمی توانست راه برود، بعد هم او را به مکان نامعلومی انتقال دادند. در این فاصله اردوگاه درگیر کتک کاری و جابه جایی بود و بهتر بگویم اصلاً فرصتی برای آشنا شدن با یکدیگر و به قولی فرصت خوش و بش کردن را از ما گرفته و همچنان جو اردوگاه خفقان و دچار مشکلات فراوانی بود؛ هر روز عده ای را می بردند و کتک می زدند. یک عده را برای ترس و وحشت بیشتر به وزارت اطلاعات می فرستادند و بعد از اذیت و آزار فراوان و بازجویی های پی درپی آنها را شبانه وارد اردوگاه می کردند و مجدداً نوبت عده ای دیگر می شد، یک شب پس از اینکه عده ای را به اردوگاه آوردند به آسایشگاه ما آمدند و استوار بیژن کسائی که اگر اشتباه نکنم از بچه های استان لرستان بود و در کنار من اسکان داشت را بلند کردند و برای بازجویی بیرون اردوگاه بردند و پس از ۴۸ ساعت یا (دوشبانه روز) نیمه های شب با وضعی

آشفته او را به آسایشگاه آوردند. همزمان عده ای دیگر را بعد از آمارصبح وسوت آزاد باش سرشماری کرده و تا غروب آفتاب برای بیگاری به خارج از اردوگاه می بردند.

از این اوضاع واحوال آشفته دائما اسراء بی قرار بودند و هر لحظه در انتظار آمدن اسرائی که به وزارت اطلاعات و یا بیگاری برده بودند را می کشیدند که با که وضعی خواهند آمد و یا چه بلائی بر سرشان آورده اند و گروه بعدی نوبت چه کسی خواهد بود این اضطراب ها و بی قراری ها تاب و توان همه را برده و برای کسی حوصله نگذاشته بود با وجود این که افراد در جای خودش و در مقابل فشارها جسورانه و شجاعانه در مقابل همه چیز و همه کس سینه سپری کردند و از خود گذشتگی و فداکاری رابه رخ آنها می کشیدند.

روزها و ماه ها به همین منوال سپری گشت تا آهسته آهسته اردوگاهی که هیچ سر و سامان نداشت با تلاش و پشت کار و از خود گذشتگی اسراء به سروسامان رسید. البته در بین اسراء اختلاف سلیقه زیادی وجود داشت به خاطر این که عده ای اعتقاد داشتند که ما نبایستی در امر ساخت و ساز و بلوک زنی شرکت کنیم چرا که آنها این بلوک ها را به منطقه برده و بر علیه خودمان استفاده خواهند کرد که با این کار ظلم بزرگی به رزمندگان خواهد شد و اعتقاد داشتند که به هر شیوه ممکن باید با آنها مخالفت کنیم حتی اگر به درگیری بین دو طرف به انجامد. عده ای به این کار اقدام می نمودند و با مخالفت های پی در پی و مشکل تراشی در کار علناً کارهای هموار را برای عراقی ها با مشکل مواجه می کردند که با بد زبانی و کتک کاری عراقی ها رو به رو می شدند. و در آخر عده ای از همان ابتداء با مخالفت با عراقی ها و حساس کردن آنها هم کتک را می خوردند و هم به اجبار بیکاری می رفتند که با توجه به این شیوه هایی که بیان شد و با انواع مختلف ترفندها کار به جایی انجامید که خود عراقی ها متوجه شدند با مشکلات زیادی رو به روبرو شده اند که پس از مدتی از این کار صرف نظر کردند و به لطف خدا این دغدغه بزرگ هم با تمامی گرفتاری هایی که داشت به پایان رسید.

در یکی از روزها از طرف مقامات ارشد دولتی و لشگری حزب بعث عراق گروهی از فرماندهان برای سرکشی و تهیه گزارش به اردوگاه آمدند در حین بازدید از آسایشگاه ما نمی دانم یکی از سربازان عراقی چه عملی انجام داد که یکی از اسراء زد زیر خنده که فرمانده عراقی یک لحظه شو که شده و گفت: اگر به سرباز ما می خندید یعنی اینکه به فرمانده ما می خندید و اگر به فرمانده ما می خندید به ارتش ما خندیده اید و اگر به ارتش ما می خندید یعنی به رهبر ما خندیده اید، سپس دستور داد که ما را به اشد مجازات تنبیه کنند که یکی از اسراء بنام عزیزی گفت سیدی یک نفر خندیده شما همگی را تنبیه می کنید که متأسفانه اثری نداشت و همگی تنبیه شدند.

ورود افسران به اردوگاه صلاح الدین

در واقع قبل از ورود افسران مسئولیت اردوگاه و اداره آن با انتخاب فرمانده عراقی بود. آسایشگاه ها هم از طرف عراقی ها برایشان ارشد تعیین شده بود و نیاز به زمان داشت تا بتوان بهتر نتیجه گیری نمود. هر روز بلا تکلیف و سرگردان بودیم وضع غذایمان هنوز مشخص نبود و هر لحظه منتظر تعیین تکلیف از طرف عراقی ها بودیم مدتی گذشت تا اینکه از طرف عراقی ها پیشنهاد ارشد اردوگاه و آسایشگاه ها به طور رسمی داده شد که توسط اسراء ارشد آسایشگاه ها انتخاب شد و مسئولیت اردوگاه به سروان یعقوب محول شد.

جناب سروان یعقوب^۱ از خلبانان برجسته نیروی هوایی ایران بود که بعد از انجام مأموریت هواپیمای او هدف دشمن قرار می گیرد و با چتر نجات در مدرسه ای فرود می آید. به گفته تعدادی از اسراء که در سلول های بغداد پس از مدتی از او اطلاع پیدا می کنند ؛ کتک مفصلی به او زده بودند به طوری که یکی از کلیه های این سرباز فداکار از بین رفته بود و بعد از شکنجه ها وادیت و آزارهای فراوان و پس از اینکه مدت طولانی را در سلول انفرادی سپری کرده بود او را به اردوگاه عنبر می آوردند. او از هیچ کوششی برای آسایش و آرامش بچه ها دریغ نمی کرد و مرتباً خود را سپربلای اسراء کرده بود و در جهت رفع مشکلات آنها نهایت تلاش خود را می کرد و از هیچ کس و هیچ چیز ترس و واهمه ای نداشت حتی بیشتر مواقع که با عراقی ها مواجه می شد عملکرد او طوری بود که به راحتی آنها مجاب می شدند و از حرف او حساب می بردند.

۱- نا مبرده بعد از بازگشت به ایران با توجه به شدت جراحات و از طرفی نقصان کلیه ای که داشت به رحمت ایزدی پیوست و در جایگاه ابدی خود به همزمان شهیدش پیوست. روحش شاد و راهش مستدام باد.

مسئولیت آشپزخانه با سروان یعقوب بود. از بین اسراء تعدادی که به امر آشپزی آشنایی داشتند انتخاب شده بودند و عده ای هم بطور سیار در مواقع نیاز در خدمت مسئولین آشپزخانه بودند خود سروان یعقوب هم در امر آشپزی مهارت کافی داشت و بیشتر وقت ها مشغول کار در آشپزخانه بود او روزانه طبق آمار اسراء مواد خام را از عراقی ها تحویل می گرفت و به مسئولین آشپزخانه می داد تا غذای روزانه اردوگاه پخته و آماده شود هنگامی هم که سوت غذا زده می شد خودشان بیشتر اوقات مسئولیت تقسیم غذا را به عهده می گرفتند.

روزها سپری شد تا اینکه نزدیک ایام دهه ی فجر شد. طبق گذشته بچه ها در اردوگاه مخفیانه به انجام کارهای تبلیغاتی و سرگرمی می پرداختند. و قبل از اینکه دهه فجر آغاز شود در حمامهای قاطع تمرین سرود و تئاتر می کردند. در این فاصله زمانی برای این که زیاد ازدحام نشود و کارهای پیش بینی شده به خوبی پیش برود کلاس های درسی که در طول روز برای افراد و گروهها گذاشته شده بود موقتاً به حال تعطیل در می آمد و هر کس به طریقی که می توانست تلاش می کرد به یاد انقلاب و جبهه های جنگ خاطره ای را زنده کند و به نمایش بگذارد. بیشتر اوقات با تئاتر و بازی های کمدی و سرگرمی که هر آسایشگاه برای خود تهیه می دید، بچه ها را سرگرم می کردند و با توزیع شربت به استقبال هم دیگر می رفتند. بعضی اوقات به علت اینکه افرادی زنده و بازیگر در آسایشگاه های دیگر بودند قرار می گذاشتیم نمایش های کمدی و یا کارهای فرهنگی بصورت آسایشگاهی اجرا شود لذا برنامه ریزی ها اردوگاهی می شد.

طبق ماده ۲۸ کنوانسیون ایجاد فروشگاه را در تمام بازداشتگاه ها برای تامین سایر مایحتاج آنان به خاطر حفظ سلامتی پیش بینی کرده است و پرداخت مبلغی را به عنوان پیش پرداخت ماهیانه جهت بخشی از مایحتاج شخصی اسیران در نظر گرفته شده است، همچنین تامین لباس سرد و گرم و سایر وسائل سرمایشی و گرمایشی برای حفظ جان اسراء لازم و از ضروریات نگه داری آن ها می باشد.

در همان زمان بود که بچه‌ها از من خواستند از خمیرنان‌هایی که به ما می‌دادند زولیا و بامیه درست کنم. داخل نان‌هایی که به ما می‌دادند خمیر بود لذا ما خمیرها را از نان خارج کرده سپس خشک کرده توسط دو موزائیک که تهیه دیده بودیم آسیاب نموده و به روشهای مختلف برای مصارف روزانه از آنها استفاده می‌کردیم بیشتر مواقع بچه‌ها آن را خشک می‌کردند و در زمستان که چراغ علاءالدین به ما می‌دادند، آنها را سرخ می‌کردند و بعد با مقداری شکر مخلوط کرده به صورت پودر درمی‌آوردند و هنگامی که ضعف آنها را فرا می‌گرفت، استفاده می‌کردند. و گاهی اوقات جهت تهیه شیرینی جمع آوری نموده از آنها استفاده می‌شد.

با توجه به این که شغل اصلی من قنادی و یا به عبارتی شیرینی پزی بود. و من از بچگی در مغازه پدرم مشغول به کار بودم لذا در این شغل مهارت کافی داشتم و به گوش ارشد اردوگاه سروان یعقوب رسیده بود به همین خاطر پیشنهاد داد که اگر آمادگی برای انجام این کار دارید و می‌توانید برای دهی فجر برای اردوگاه زولیا و بامیه درست کنید. من پیشنهاد آنرا به فرمانده عراقی بدهم. او به من گفت اگر خواستی آرد و تخم مرغ و بقیه وسایل خوراکی را از طریق فروشگاه حانوت به عراقیها پیشنهاد خواهم داد و امکانات دیگر را در آشپزخانه برایت فراهم می‌کنم. من این پیشنهاد را با چند تن از افسران دیگر از جمله فرماندهی خودم آقای دلیری فرد در میان گذاشتم. آنها صلاح ندیدند که این کار انجام شود. نظرشان این بود که اولاً در آینده‌ی خیلی نزدیک آنها متوجه اهداف ما می‌شوند و عقوبات بدی برای اردوگاه به دنبال خواهد داشت. ثانیاً ممکن است آنها در مقابل خواسته‌ی ما، خواسته‌های به مراتب بیشتری داشته باشند. با توجه به این مسائل من به فرماندهی اردوگاه، سروان یعقوب، جواب منفی دادم، دلیل آن را نیز متذکر شدم. آنها نیز منصرف شدند. در سال (۱۳۶۳) با توجه به اوضاع و شرایط و جَوّ حاکم در اردوگاه علناً جشنی گرفته نشد ولی مخفیانه در هر آسایشگاه به صورت شخصی و گروهی گردهمایی‌هایی برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره انقلاب صورت گرفت. طبق معمول در اردوگاه تکریت صبح ها افسران در محوطه اردوگاه قدم می‌زدند و بعد از ظهرها بعد از صرف ناهار متعلق به چهار قاطع دیگر که روبروی آنها بود، پس از گذشت زمان و بعد از اینکه آب از آسیاب ریخته شد و جو نسبتاً نسبی در اردوگاه حاکم شد در فرصت کوتاهی که پس از کارهای شخصی باقی می‌ماند، در حین قدم زدن با دوستان زیادی از اردوگاههای دیگر آشنا شدیم. هنوز جَوّ اردوگاه به حال عادی خودش برنگشته بود و این موضوع به خاطر این بود که اکثر اسراء نسبت به یکدیگر شناخت کامل پیدا نکرده بودند و جهت انجام کارهای مشترک و تصمیم گیری های اردوگاه برای بهتر پیش بردن کارها و شناسایی یکدیگر با احتیاط عمل می‌کردند.

با تمامی این مشکلات و کم و کاستی ها عده ای از اسراء به طور مخفیانه در حمامهای اردوگاه تمرین سرود و تانتر می‌کردند همزمان در آسایشگاه‌هایی که قرار بود برنامه اجراء شود عده ای مشغول تهیه و تمرین تانتر بودند در این فاصله زمانی برای این که ازدحامی نشود و برنامه ها به خوبی انجام شود کلاسهای درسی که در طول روز بطور مخفیانه انجام

می گرفت به حالت تعطیل درمی آمد و هر کس به نحوی تلاش می کرد تا برنامه های متنوع و خوبی در دهه فجر تدارک و اجراء شود با همه این اوصاف و احتیاط کاری ها، ناگهان عراقی ها به آسایشگاه ها می ریختند و با تفتیش و به هم زدن اسباب و اثاثیه اسراء و جمع آوری وسایل ممنوعه و با جابه جایی تعدادی از این آسایشگاه به آسایشگاه دیگر صحنه ها را به هم می زدند و می رفتند.

از طرفی هنوز اردوگاه نوپا بود و هنوز بازی های سرگرمی و ورزشهای دسته جمعی و انفرادی رونق چندانی نگرفته بود و مکان مشخصی هم برای بازی پیش بینی نشده بود. و کما بیش در گیر مشکلات روزانه اردوگاه بودیم هر چند روزیکه بارتعدادی از بچه ها را برای بلوک زنی و بیگاری به بیرون از اردوگاه می بردند و عصرها می آوردند. نظافت آسایشگاه و کل اردوگاه با قاطع ما بود. پس از مدتی مسائل روز اردوگاه شروع به تداوم نمود روزها و شب ها و ماه ها در جمع دوستان سپری شد، آهسته آهسته جو اردوگاه آرامش نسبی به خود گرفت و دوستان شروع به فراگیری قواعد عربی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ترکی و مکالمه آن ها کردند. و با توجه به این که افسران ارشد نظامی اکثراً در آن اردوگاه اسکان داشتند و مرتب به عراقی ها و صلیب سرخ برای تهیه وسایل رفاهی فشار می آوردند و براساس قانون بین المللی یک سری امکانات را برای استمرار اسارت از آنها درخواست می کردند لذا با اصرار و فشاری که صلیب سرخ به عراقی ها می آورد این امکانات سریع تر از جاهای دیگر برای آنها مهیا می شد. عده ای برای بازی ها بطور مستمر و دائم برنامه ریزی و ساعات شروع و خاتمه آن را اعلام می کردند کم کم با پیگیری افسران ارشد از جمله افرادی که به قوانین بین المللی و صلیب سرخ آشنائی داشتند و با برقراری چندین جلسه با افسران ارشد عراقی و صلیب سرخ به این نتیجه رسیدند که از طریق صلیب سرخ در خواست انواع وسایل بازی مثل توپ فوتبال، والیبال، بسکتبال و هند بال و غیره بدهند. کلاس ها دایر شد ورزش رزمی و غیره برای علاقمندان پیش بینی شد. رفته رفته اردوگاه سر و سامان گرفت بعضی اوقات که جو اردوگاه اجازه می داد مسئولین امر از قبل برنامه ریزی کرده و مسابقات ورزشی (مثل فوتبال و والیبال و پینگ پنگ) بین قاطع افسران و قاطع سربازان با پیشنهاد فرمانده عراقی و در حضور او و سربازانش مسابقات ورزشی یا بازی های رایج اردوگاهی بین افسران و قاطع ما برقرار می شد که می توان گفت در سال چندین مرتبه و آن هم با برنامه ریزی هائی که فرمانده ارشد ایرانی و توافق فرمانده عراقی اتفاق می افتاد صورت می گرفت. با تمام این اوصاف و هماهنگی های انجام گرفته در بیشتر اوقات عراقیها به آسایشگاهها می ریختند و با تفتیش و به هم زدن اسباب و اثاثیه اسراء و جمع آوری وسایل ممنوعه و با جابه جایی کردن افراد از این آسایشگاه به آسایشگاه دیگر صحنه ها و مسابقات پیش بینی شده را به هم می زدند و می رفتند که این هم خودش به نوبه خود یک سری مشکلات را برای بازیکنان و تدارکاتی که برای اجرای برنامه ها در آسایشگاهها ریخته می شد بوجود می آورد و باعث یک سری اعصاب خوردی ها می شد.

آخرین خاطره ای که ییاد دارم و بایکی از بچه های مشهد مقدس بنام حسن شریعتی فردرکنارهم بودیم ماه مبارک رمضان را به یاری خداوند متعال روزه گرفته بودیم واسراء نماز عید فطرا هم خوانده بودند و تقریباً شروع به تبریک وتهنیت برای قبولی اعمال ماه مبارک رمضان به یکدیگر بودند که سرباز عراقی به نام جاسم آمد داخل اردوگاه و گفت بچه ها امروز عید نیست که همگی یک دفعه شوکه شدند.

در این مدت به یاد ندارم که چه اتفاقات دیگری رخ داد ولی هرچه بود سریع سپری شد و از ورود به اردوگاه صلاح الدین تقریباً یکسال ونیم می گذشت که در تاریخ پنجم شهریورماه سال (۱۳۶۴) یک روز صبح سوت آمار کشیده شد و دستور داخل باش داده شد. پس از مدت ها انتظار نزدیک ظهر متوجه شدیم که احتمال جابه جایی باشد وهمین طور هم شد تعدادی از ما را از چهار قاطع سربازان جدا کردند بعد از بازرسی های اولیه و پرس و جوی مشخصات، مارا بیرون اردوگاه بردند و هرکس را روانه ی اردوگاهی کردند. من و دو نفر دیگر به نام عوض نگهداری وجعفر عابدینی را سوار ماشین کرده و روانه شهر موصل اردوگاه شماره ی یک کردند.

اردوگاه موصل یک

پس از ساعت ها انتظار و معطلی سوار اتوبوس شدیم و پس از این که چشم های ما را بستند اتوبوس حرکت کرد پس از طی کردن مسافت های زیادی بین شهرها و روستاها که فکرمی کنم حدود (۲۰۰ الی ۲۵۰) کیلومتری فاصله بین تکریت تا موصل بود که در مرکز شهر نینوا قرار دارد و چهار الی پنج ساعتی طول کشید به شهر مورد نظر رسیدیم. پس از عبور جاده های شهر موصل (۲۵) کیلومتری به سمت غرب موصل حرکت کرد. پس از فرصتی کوتاه اتوبوس با گذر از عبور چند ایست بازرسی و پشت سر گذاشتن چند ساختمان که همگی آنها مثل هم بودند جلوی ساختمانی بسیار بلند توقف نمود. چند سربازی که ما را در صلاح الدین به آنها تحویل داده بودند جهت کارهای اداری وثبت و ضبط (ورود و خروج) داخل ساختمان شدند و کارهای اولیه پذیرش ما را انجام دادند سپس همراه چند سرباز دیگر از مسئولین اردوگاه جدید وارد اتوبوس شدند. با اشاره مسئولین اردوگاه جدید اتوبوس، اسراء را داخل ورودی اول اردوگاه برد و مجدداً درب ها بسته شد پس از پیاده شدن ما را به اتاق فرماندهی هدایت نمودند. پس از مختصر صحبت های فرماندهی توسط سربازان به داخل اردوگاه راهنمایی شدیم. در بین راه یک سرباز از جلوی ما حرکت می کرد و دو سرباز از پشت سر، اسراء را به داخل اردوگاه هدایت می کردند. در حالی که به جلو حرکت می کردیم اسراء را در پشت قفس های آهنین مشاهده می کردم که هر کدام سرگرم کاری بودند. ما را تا انتهای اردوگاه بردند و درب یک آسایشگاه متروکه ای را باز کردند، و ما سه نفر را داخل آن فرستادند. چون شب بود و هوا تاریک شده بود در هنگام ورود کسی متوجه ما نشد ولی چند آسایشگاه آخر که متوجه ورود سربازان به محوطه شده بودند متوجه ورود ما چند نفر به اردوگاه و آسایشگاه متروکه

شدند. سرباز عراقی درب ها را یکی پس از دیگری باز نمود و ما را اخل اتاقکی که حدود دو متری فضا داشت فرستاد و مجدداً درب ها بسته شدند. پس از ساعتی که به تاریکی عادت کردیم، متوجه شدیم که این زندان انفرادی با بقیه زندان هائی که قبلاً رفته بودیم فرق می کند، با این تفاوت که زندانهای قبلی حداقل یکی دو رُوزنه یا درحد امکان یک پنجره ای داشت ولی این جاسوت و کور بود نه روزنه ای و نه پنجره ای داشت و دیوارهای آن تا سقف کشیده شده بود و یک دریچه کوچک به طول و عرض بیست الی سی سانتی متر در انتهای دیوار زیر سقف با حصارهای خیلی محکم و متصل به هم که اصلاً با دیوار فرقی نمی کرد و نوری هم از آن به داخل زندان انفرادی نمی تابید به طرف پشت اردوگاه قرار گرفته و دو اتاقک دیگر هم در مجاورت ما قرار داشت که هر کدام از آنها نیز مثل اتاقکی که مادر آن قرار گرفته بودیم. بطوری که نه بیرون محوطه دیده می شد و نه داخل و تاریکی مطلق در آنها حکم فرما بود. آسایشگاه متروکه هم مثل بقیه آسایشگاه های دیگر بود با این تفاوت که تمامی پنجره های آن را با شن و سیمان مسدود کرده بودند کف آن هم از سیمان ضخیمی فرش شده بود و درب ورودی آن سرتاسر پوشیده از آهن با پنجره ای بیست سانتی متری که در بالای آن تعبیه شده بود و دیگر هیچ روزنه -ای که بتوان بیرون را دید، نداشت.

به هر حال شب را تا صبح در آن زندان انفرادی همراه با بوی نم وادار و رطوبت، کثیفی، گرد و خاک و بدون هیچ امکانات آب و غذایی و دستشویی سرکردیم. خستگی و گرسنگی از یک طرف و بوهای آزاردهنده هم از طرف دیگر خواب و آسایش را از ما ربوده بود و تا صبح در گنج زندان به حالت آماده باش شب را صبح نمودیم. این هم نوع دیگری از پذیرایی در بدو ورود به اردوگاه موصل بود صبح روز بعد حوالی ساعت ده آمدند درب زندان را باز نمودند و ما را به طرف آسایشگاه نه^۱ راهنمایی کردند.

هر سه نفر ما را به آسایشگاه نه که در واقع کوچک ترین آسایشگاه بود و جمعیت آن حدوداً نود نفر می شد فرستادند. در آن زمان نیز آسایشگاه نه و سه و سیزده نسبت به بقیه آسایشگاه ها مقداری متفاوت بود. تقریباً می توان گفت هر کس که برای عراقی ها شناخته شده بود یا مرتکب کاری می شد که خلاف انتظار آن ها بود، وی را به این سه آسایشگاه تبعید می کردند. گذشته از آن، اردوگاه را برادران اسیر قدیمی چند ساله تشکیل می دادند و تمامی اسرای آن اردوگاه از شرایط بهتری برخوردار بودند. از لحاظ آب و هوایی، سرزمینی معتدل خوب و مرطوب بود و جَوّ اردوگاه به مراتب از اردوگاه های دیگر خیلی بهتر بود. از طرفی ساختمان اردوگاه بزرگ و جلوی هر آسایشگاه ایوان بزرگی به طول آسایشگاه و به عرض سه تا چهار متر بود که این خود در تابستان از تابش مستقیم آفتاب جلوگیری می کرد و سایه بانی برای قدم زدن و استراحت کردن بود. برخلاف گذشته که ما را به هر جا تبعید می کردند تا از ما بیگاری بکشند و روحیه ی ما را خسته

وکسل کرده و در فشار باشیم؛ آنجا برعکس عمل شد. این جا به جایی جز با عنایت خداوند وائمه‌ی معصومین انجام نگرفته بود. می‌توان گفت که تنها لطف و رحمت خداوند بود که ما را در این راه یاری و حمایت می‌کرد. اردوگاه از آرامش نسبی برخوردار بود خدا را شکر تا حدودی سروصدا و زورگویی خوابیده بود، و با توجه به جیره غذایی و به درازا کشیدن اسارت، اسرا به مراتب ضعیف تر و کم توان ترمی شدند، برعکس از تجربه کافی و وافر برخوردار شده بودند سعی براین بود تا از امکانات موجود بیشترین و بهترین بهره را ببرند. ابتداء ورود به آسایشگاه با استقبال گرم منتظران روبرو شدیم.

روز اول را به رسم همه‌ی اردوگاه‌های مهمان بودیم و فردای آن روز در گروه‌های ده نفره تقسیم شدیم و زندگی در اسارت را دوباره در جمع دوستان آغاز کردیم؛ با این تفاوت که همان طور که اشاره کردم خیلی بهتر از اردوگاه‌های دیگر بود ولی مشکلات کم و زیاد وجود داشت. مثلاً قطع آب در اکثر اردوگاه‌ها رایج بود و این خود یک مشکل طبیعی شده بود. از نظر امکانات آشپزخانه ای و تهیه مواد خوراکی، خام وضعیت کمی بهتر از اردوگاه عنبر و صلاح الدین بود. به همین جهت از امکانات بهتری نسبت به گذشته بهره‌مند شده بودیم. البته فراموش نشود که این اردوگاه نیز در ابتدای تأسیس با مشکلاتی مثل سایر اردوگاه‌ها مواجه بود. و با درخواست‌ها و پیگیری‌های سلسه وار اسراء به مرور زمان سروسامان گرفته بود، وسایل سرگرمی به اندازه‌ی کفایت نبود؛ ولی نسبت به جاهای دیگر نسبتاً بد نبود.

شرایط و محیط جغرافیایی اردوگاه موصل یک

بعد از درب ورودی اردوگاه آسایشگاه یک شروع می شد و تا آسایشگاه هشت ادامه داشت و بعد از آن آشپزخانه و خیاط خانه و درانتهای اردوگاه دستشوی های سمت چپ قرار داشتند در مقابل آن سمت راست که از دستشوی ها شروع می شد ابتداء آسایشگاه متروکه ای که به عنوان زندان انفرادی از آن استفاده می شد؛ بعد از آن آسایشگاه نه شروع می شد جلوی آسایشگاه نه و هشت آخر اردوگاه، تقریباً نرسیده به دستشوی ها یک زمین فوتبال دایر شده بود. دومین تنیس زیر ایوان ها درست پشت دیوار آسایشگاه متروکه (زندان انفرادی) نزدیک دستشوی ها قرار گرفته بود. که اسراء در هنگام آزاد باش اوقات فراغت با توجه به تقسیم بندی که از قبل صورت گرفته بود از آنها استفاده می کردند رو به روی دستشوی ها یک زمین هند بال و بسکتبال وجود داشت که زمین بازی والیبال وسط این دو زمین قرار گرفته بود که از طرف صلیب سرخ توپ و وسایل بازی در اختیار ما قرار می گرفت. و در مقابل آن آشپزخانه قرار داشت سمت دیگر زمین فوتبال، تا ابتدای ورودی اردوگاه سرسبز بود در وسط اردوگاه یک میدان نسبتاً بزرگی قرار گرفته بود که داخل آن چمن کاری شده بود و از چهار طرف به آسایشگاهها راه داشت که هنگام آزاد باش اسراء از آن برای قدم زدن استفاده می کردند. باغچه اردوگاه به تلاش برادران گل کاری و سرسبز شده بود. رو به روی هراتاق کشت شده بود، که بذر گل و گیاه و یک سری بذر ها، مثل گوجه، بادمجان، هویج و غیره را توسط فروشگاه حانوت تهیه و خریداری می کردند. تهیه این بذر ها با پافشاری گروهی از اسراء که همواره از مسئولین آسایشگاه و مسئول اردوگاه می خواستند که با پیشنهاد به صلیب سرخ آنها بتوانند این بذر ها را برای اسراء تهیه کنند که صلیب سرخ هم با پیشنهاد به فرماندهان عراقی پس از گذشت سال ها پیگیری موفق به تهیه آن شده بودند.

علاوه بر آن در رو به روی هر آسایشگاه ایوانی قرار گرفته بود که هنگام آمار گرفتن اسراء به صف می نشستند تا آمار گرفته شود و در بقیه اوقات برای قدم زدن و نشستن و کارهای دیگر از آن مکان استفاده می کردند این امکانات برای اسراء خیلی مفید بود. از طرف دیگر کتاب های مطالعه ای بیشتری در اختیار ما گذاشته شد برای هر آسایشگاه روزنامه ای انگلیسی و عربی می آوردند. بیشتر اسراء اوقات فراغت خود را صرف فراگیری زبان عربی و انگلیسی، ترجمه ی قرآن و نهج البلاغه می کردند. از طرف عراقی ها تلویزیون در هر آسایشگاه نصب شده بود تا با جلب توجه نمودن آن و برنامه هایی که پخش می شد بتوانند تا حدودی با وسایل سرگرمی از کارهای معنوی ما جلوگیری کنند. دکتر عمومی عراقی هفته ای دو مرتبه روزهای شنبه و چهارشنبه اسراء را ویزیت و چنانچه کسی نیاز مبرم به پزشک متخصص پیدا می کرد توسط پزشک عمومی به بیرون اردوگاه جهت معالجه به عراقی ها معرفی می شد، که معالجه و درمان او از زمانی که ثبت

نام می شد تا نوبتش فرا برسد ماه ها و شاید هم یکی دو سال طول می کشید و بستگی به این داشت که مسئولین عراقی چه دیدی نسبت به او داشتند. برخلاف اردوگاه عنبر و صلاح الدین که قبلاً بودیم و از دوستان و بستگان کسی نبود؛ در این اردوگاه از دوستان و اقوام و همشهریان از جمله هم خدمتی هائی که در جبهه ها با هم بودیم یا از هم محلی ها همگی آنجا بودند. ما هم به جمع آنان پیوستیم. و در آنجا زیاد احساس غربت نمی کردیم. می توان گفت که تمامی افراد اردوگاه نسبت به یکدیگر شناختی کامل داشتند.

هر روز صبح نظافت آسایشگاه نوبت یک گروه می شد. عده ای از دوستان به صورت ثابت مجموعه ای از کارها را به عهده گرفته بودند. هم گام با نظافت، ورزش صبحگاهی داخل هر آسایشگاه گذاشته شده بود و هر روز نوبت عده ای بود تا هم زمان با نظافت ورزش خاصی که تحت نظر مربی تعیین شده بود و بر اساس رشته ورزشی و توانایی فرد نرمش، ورزش رزمی، کشتی و غیره به گروه های مشخصی تقسیم شده بودند و طبق برنامه زمان بندی شده که مسئولین ورزش پیش بینی کرده بودند در روزها و ساعت های خاصی انجام می شد. و اگر چنانچه رشته ورزشی مورد علاقه فردی در آن آسایشگاه نبود با مسئولین ورزش و مربیان اردوگاه هماهنگی شده بود تا با جا به جایی افراد به نحو احسن از فرصت استفاده نموده و بتوانند ورزش مورد علاقه خود را ادامه دهند. طوری برنامه ریزی شده بود که آسایشگاه با ازدحام زیاد و شلوغی افراد باعث حساسیت زیاد عراقی ها نشوند. کلاس های تعلیم قرآن و غیره روزانه در آسایشگاه ها گذاشته می شد. به لحاظ اینکه بعضی از اساتید در آسایشگاه های دیگر بودند مجبور بودیم در طول روز برنامه ریزی نموده تا افرادی که آشنائی بیشتری به نوع کلاس مورد نظر داشتند در کلاسهای روزانه شرکت نموده سپس در هنگام داخل باش آموخته های خود را به دیگر دوستان انتقال می دادند. دوستان تقسیم شده بودند و کلاس ها نیز متنوع بود؛ به طوری که افراد پراکنده بودند و از هر گونه تجمع جلوگیری شده بود تا از طرف عراقی ها دچار مشکل نشویم. بالاخره هر کس با برنامه ریزی های متنوع به نحوی چند روزه عمر را در اسارت سپری می کرد.

از طرفی چند نفر از دوستان اسیر که به رشته‌ی پزشکی و پرستاری تا حدودی آشنایی داشتند با دکتر عراقی به زبان عربی و انگلیسی جهت انتقال صحبتهای بیماران به دکتر و بالعکس همکاری می کردند تا دکتر بهتر بتواند افراد را معاینه کند و در صورت نیاز به دارو و درمان و یا استفاده از خدمات پزشکی راهنمایی های لازم را برای بیماران توضیح دهند. در اوایل اسارت یکی از دوستان اسیر به نام دکتر حسین که از بچه های شمال بود و تا حدودی در حرفه دندان پزشکی تخصص داشت، برای ترمیم دندانها و همچنین از سوزن تزریقات برای پر کردن دندان ها و یا برای شل کردن لثه ها و کشیدن دندان از قاشق های استیل ابزارهای مقدماتی درست کرده بود هنگام کشیدن دندان ها با همان (ابزارها) دور لثه را شل می کرد و با انبردست آن ها را بیرون می کشید. قبل از آن اسرانی که دندان درد داشتند یک ریسمان به دندان می بستند و آن را با فشار زیاد می کشیدند تا دندان کنده شود. و یا هنگامی که دندانها احتیاج به ترمیم داشتند با سوزن، دندان هایی را که خراب بود می تراشیدند؛ سپس داخل آنه ارا تمیز کرده با زر ورق پاکت سیگار پرمی کرد. بالاخره هر کس به هرنحوی که می توانست در صدد بهبود سلامت افراد و بهتر شدن وضعیت اردوگاه تلاش می کرد.

آزادی انجام فرائض مذهبی: اسیران جنگی در انجام فرائض مذهبی خود از آزادی کامل برخوردارند. به شرطی که انجام این فرائض موجب بی نظمی و نقض مقررات انضباطی بازداشتگاه نشود. بطوری که بین فرائض مذهبی و انضباط بازداشتگاه نوعی آشتی برقرار شود و به روحانیان اجازه دهد وظایف دینی خود را انجام دهند

موقعیت آسایشگاه (۹)

آسایشگاه نه بصورت (L) مانند بود به گونه ای که دو اتاق سه در چهار در داخل آن تعبیه شده بود و درب آنها به داخل خود آسایشگاه و پنجره های آن رو به حیاط اردوگاه باز می شد. هر اتاق حدود پانزده نفر در آن زندگی می کردند و بقیه افراد دور تا دور آسایشگاه به شکلی که سرها همه به طرف دیوار و پاها به سمت وسط آسایشگاه قرار می گرفت. یک راه رو (L) مانند برای قدم زدن و تردد باز گذاشته شده بود و این مزیت تنها برای اتاق نه بود که در مواقع ضروری که عراقی ها سر می رسیدند مقداری زمان می برد تا وارد شوند بنابر این چون دید کافی نداشتند بچه ها سریع با تغییر و جا به جایی چنانچه کلاسی دائر و یا در حال اجرای برنامه ای بودیم سریع پراکنده شده و به حالت عادی بازمی گشتند تا عراقی ها متوجه اجرای برنامه ها نشوند. ولی آسایشگاه های دیگر این مزیت را نداشتند.

یکی از روزها به کمک آقای فتاح که یکی از هم وطنان کُرد بود و بصورت نیروهای مردمی به دست عوامل جاسوسی کردستان به اسارت دشمن درآمده بود و مردی مسن و تقریباً پنجاه سالی سن داشت و در کار بُرش حلب ها مهارت کافی داشت به کمک هم از قوطی های رُب و حلب های آن سرقیفی و با حلب های روغن (۱۸) کیلوئی وسایل کار مثل دیس به شکل و اندازه خود حلب ها و یک فرمستطیل شکل درست کرده تا با حرارت غیرمستقیم بتوان از آن استفاده کرد بعد از تهیه محتوات کیک آن را روی علاالدین گذاشته بصورت غیرمستقیم حرارت داده تا کیک پخته شود. سپس با روغن جامد و شکر خامه درست کرده و مشغول تزئین کیک بودم. البته قبل از شروع کار با مسئول آسایشگاه هماهنگی شد سپس یک نفر از دوستان برای امنیت بیشتر به عنوان نگهبان بیرون از درب ورودی آسایشگاه گذاشته شد که به محض ورود عراقی ها به سمت آسایشگاه به ما اطلاع رسانی کند تا ما فرصت جمع آوری وسایل را داشته باشیم متأسفانه نمی دانم چرا و چگونه آن هم فرمانده اردوگاه به همراه معاونش که از افسران بعث بود بدون این که نگهبان خودی متوجه شود بالای سر ما حاضر شده بودند شوکه شده بودم نمی دانستم چکار باید انجام دهم! تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بی تفاوت به کارم ادامه دهم. البته آنها برای بازرسی و یا تفتیش یا مورد خاصی نیامده بودند و به نظرمی رسید که خیلی عادی و در حال قدم زدن به طور اتفاقی وارد اتاق شده بودند که مرا سرگرم تزئین کیک دیده و خیلی متعجب و دست به دهان مانده بودند و همین طور به وسایل و چراغ علاالدین نگاه می کردند پس از مدتی تعجب سرگرد علی جلو تر آمد و به نشانه تحسین و یا تشکر و یا به نشانه هنر و شجاعت و یا هر چیز دیگر که تصورش می رفت دستی بر نشانه ام زد که با توجه به نبود امکانات چگونه توانسته ام کیک درست کنم. ولی در همان حین معاونش سروان احمد که از اطلاعات بعث عراق بود از این عمل من ناراحت شد. او فهمیده بود که ما در ایام دهه ی فجر با درست کردن شیرینی

و توزیع بین دوستان این ایام را گرمی می داریم؛ لذا این کار من برایش خیلی گران تمام شد و بدنبال ماجرا جوئی برآمد و توسط سربازان مشخصات مرا گرفت تا در فرصت مناسب بهانه ای برای اذیت و آزار داشته باشد.

آموزش های همگانی

از آنجا که دوران اسارت دوران یکنواخت، سخت، خسته کننده و طاقت فرسا است تشویق به تامین وسائل آموزشی و ورزشی و تفریحی تاثیر مثبت بر سلامتی، روحی و روانی اسیران جنگی داشته لذا بی تحرکی و رخوت دوران اسارت را زدوده و تحمل اسارت را آسان ترمی کند. به همین منظور در اکثر اوقات و با توجه به اسباب و سائلی که به ما می دادند اسراء جهت مایحتاج خود و از طرفی جهت تحرک و سرگرمی با آنها سرگرم تهیه شیء مورد علاقه خود می شدند.

در همین راستا پالتوها و پلیورهایی به ما داده بودند که از دوران جنگ جهانی اول بود و ظاهراً متعلق به ارتش روسیه بود و فکرمی کنم که تمامی کشورهای بلوک شرق از آن ها استفاده می نمودند آنها را بین اسراء تقسیم نمودند تا در زمستان سرد از آن ها استفاده شود. که بعضاً گروهی از اسراء آن ها را برای کارهای مختلف شخصی از جمله کیف دوزی صنایع دستی و هنری و درمواقع ضروری برای نمایش تئاتر و غیره استفاده می کردند. پلیورها به رنگ سبز تیره (نظامی) بودند که آن ها را شکافته و نخ نموده سپس می تابیدیم و توسط آنها کارهای دستی هنری و بافتنی از قبیل کلاه، شال گردن، دستکش، جوراب و گیوه و غیره درست می کردیم حتی بعضی اوقات برای تنوع رنگ با فراغت بال از زیر پیراهن های سفیدی که برای پوشیدن در سال دو مرتبه به ما می دادند استفاده می شد به طوری که آنها را شکافته رشته رشته کرده، تابیده سپس گیوه سفید رنگ می بافیم. کف گیوها از دمپایی ها تهیه می شد به صورتی که روی آنها را بریده سپس توسط سیم خاردار دو وسیله به نام (درفش و سوزن) که با ساییدن روی سیمان و صیقل دادن آنها روی زمین تهیه نموده برای بافتن گیوه از آنها استفاده می شد. بیشتر دوستان در اسارت آموزش گیوه بافی شال بافی جوراب بافی و غیره را فرا گرفته بودند و در اوقات فراغت جهت تنوع و سرگرمی خود را مشغول این کارها می نمودند. عده ای دیگر با سنگ های کوچک و بزرگ سنگ تراشی می کردند؛ یعنی آن را روی زمین می ساییدند و بعد از صیقل دادن، با سوزن و تیغ مستعمل جراحی آثار برجسته ای روی آن حک و اشیای زیبایی درست می کردند. عده ای هم از فرصت استفاده کرده و سنگ تراشی نموده و با فروش آنها به عراقی ها، درآمد حاصل از آن را صرف کسانی که در اسارت نیاز به تامین سیگار و یا خرید ما یحتاج روزانه از فروشگاه (حانوت) داشتند اهداء می نمودند.

اکثر اسراء با هسته خرما و یا گل ولای تهیه شده در فاصله های زمانی مختلف دانه های تسبیح به شکل ها و مدل های گوناگون تهیه نموده، سپس در زمستان که به آسایشگاه علان دین داده می شد و یا در آشپزخانه با همکاری مسئولین آشپزخانه آنها را در روغن صیقل داده و به رنگ خاصی تزئین نموده و بعد از آماده نمودن اگر امکان داشت برای بستگان به ایران می فرستادند، و یا پیش خودشان برای ذکر صلوات و غیره نگه داری می کردند به این صورت هر کس به نحوی خود را مشغول حرفه ای نموده بود. من هم مانند سایر اسرا برنامه ریزی کرده و برای تنوع هر روزی را اختصاص به کاری داده بودم. بیشتر اوقات فراغت را به مطالعه ی روزنامه، ترجمه لغت به لغت کلمات عربی فراگیری قرائت قرآن، ترجمه ی آن و نهج البلاغه مشغول بودم. گاهی تنیس و والیبال بازی می کردم. در بعضی اوقات در آشپزخانه برای کمک به برادران به تهیه ی غذا مشغول می شدم.

ماده ۲۸ کنوانسیون: ایجاد فروشگاه در تمام بازداشتگاه ها را برای تامین سایر مایحتاج آن و به خاطر حفظ سلامتی بازداشت شده گان پیش بینی کرده است. و پرداخت مبلغی را به عنوان پیش پرداخت ماهیانه جهت تامین بخشی از مایحتاج شخصی اسیران در نظر گرفته شده که به پنج دسته از سرباز تا افسران عالی رتبه تقسیم کرده است. تامین لباس سرد و گرم و سایر وسائل گرمایش و سرمایشی برای حفظ جان اسراء لازم و از ضروریات نگه داری آنها می باشد

داوطلبان و نظافت اردوگاه

نظافت اردوگاه و دستشویی‌ها هر روز توسط عده‌ای که داوطلب بودند و یا بعضاً توسط گروه‌ها به نوبت انجام می‌گرفت و از این بابت تمامی آسایشگاه‌ها با یکدیگر همکاری می‌کردند.

هفته‌ای یک بار به قول معروف خانه‌تکانی می‌شد به طور کلی هر کس مسئول تکاندن پتوها و نظافت اسباب و اثاثیه خودش بود. هر روز صبح نظافت آسایشگاه نوبت یک گروه می‌شد. عده‌ای از دوستان به صورت ثابت مجموعه‌ای از کارها را به عهده گرفته بودند. هم گام با نظافت، ورزش صبحگاهی داخل هر آسایشگاه گذاشته شده بود و هر روز نوبت عده‌ای بود تا هم زمان با نظافت ورزش خاصی که تحت نظر مربی تعیین شده بود و براساس رشته ورزشی و توانایی فرد نرمش، ورزش رزمی، کشتی و غیره به گروه‌های مشخصی تقسیم شده بودند و طبق برنامه زمان بندی شده که مسئولین ورزش انجام داده بودند در روزها و ساعت‌های خاصی انجام می‌شد؛ چنانچه رشته ورزشی موردعلاقه فردی در آن آسایشگاه نبود با مسئولین ورزش و مربیان اردوگاه هماهنگی شده بود تا باجا به جایی افراد بتوانند به نحو احسن از فرصت استفاده نموده و ورزش مورد علاقه خود را ادامه دهند. طوری برنامه ریزی شده بود که آسایشگاه با ازدحام زیاد و شلوغی افراد باعث حساسیت زیاد عراقیها نشوند. کلاس‌های تعلیم قرآن و غیره روزانه در آسایشگاه‌ها گذاشته می‌شد. به لحاظ اینکه بعضی از اساتید در آسایشگاه‌های دیگر بودند مجبور بودیم در طول روز برنامه ریزی نموده تا افرادی که آشنائی بیشتری به نوع کلاس مورد نظر داشتند در کلاسهای روزانه شرکت نموده سپس در هنگام داخل باش آموخته‌های خود را به دیگر دوستان انتقال می‌دادند. دوستان تقسیم شده بودند و کلاس‌ها نیز متنوع بود؛ به طوری که افراد پراکنده بودند و از هر گونه تجمع جلوگیری شده بود تا از طرف عراقی‌ها دچار مشکل نشویم. بالاخره هر کس با برنامه ریزی‌های متنوع به نحوی چند روزه عمر را در اسارت سپری می‌کرد.

سرویس‌های بهداشتی در محل نگه‌داری اسراء به صورت شبانه روزی باید پیش‌بینی شده باشد به طوری که اسراء در طول شبانه روز به آن دسترسی داشته باشند. علاوه بر مواد شوینده نظافت، شخصی، نظافت بازداشتگاه، به منظور بیماریهای مسری در حفظ سلامت و جان اسراء بسیار قابل ملاحظه می‌باشد

روزها به روال عادی سپری می شد و کلیه اسراء نسبتاً از حال و هوای یک دیگر با خبر بودند. هر کس از موقعیت کاری و اجتماعی خود و خانواده اش برای دیگری تعریف می کرد افرادی که متاهل بودند از رسم و رسوم محل زندگی و شهرشان و طریقه خواستگاری و بله برونشان و کلیه اتفاقاتیکه رخ داده بود تعریف به میان می آوردند بعضی ها از مشکلات جبهه و جنگ و عدم حضورشان هنگام بچه دارشدنشان خبر می دادند عده ای از شب زفاف و حرکت لحظاتی پس از ازدواج بسوی جبهه سخن به میان می آوردند. هر شب داخل آسایشگاه نه مجالس خوش و بش برقرار بود بعضی ها آن چنان مهارت در سخن گفتن و خطابه داشتند که داستانهای طولانی شروع می کردند که ساعت ها بلکه روزها طول می کشید و دوستان مشتاق شنیدن دنباله داستان در شب های بعد بودند. انواع مختلف مسابقات (گفتاری و شنیداری) تئاتر، مسابقات دو نفره و چند نفره برای شادابی روحیه دوستان برنامه ریزی می شد.

یادم هست یک شب مقداری روغن جامد همراه شکر در یک ظرف سفید نموده و خامه درست کردم مسابقه ای بین دو نفر یکی لاغر و نحیف و دیگری درشت و فربه گذاشته شد آنها را به زانو نشاند چش و دست های هر دو نفر از پشت بسته شد دو کاسه ته گرد که از قبل آماده شده بود لایه ای از خامه ته کاسه کشیده ظرف را جلوی آنها قرار دادیم که بخورند آنها برای خوردن خامه ها تلاش می کردند و کاسه ها هم به این طرف و آن طرف حرکت می کردند این کار باعث می شد که خامه ها به تمام سرو صورت آنها مالیده شود و به تبع خنده از روی لب بچه ها قطع نمی شد تا اینکه چشم و دست آنها باز شد و خودشان را مشاهده کردند هر دو نفر به یکدیگر نگاه می کردند و می خندیدند. از این قبیل بازی ها و سرگرمی ها مرتب در داخل آسایشگاه ها برقرار بود تا اسراء احساس کسلی نکنند.

در این میان جا دارد از مرتضی پلنگی که از بچه های شوخ طبع همدان بود و از فن بیان زیبایی برخوردار بود نام ببرم که علاوه بر برنامه ریزی هایی که برای تئاتر و کارهای پشت صحنه و طراحی صحنه انجام می داد بیشتر اوقات عده ای از بچه ها پای داستان های اومیخ کوب شده و تا آخر شب که خاموشی مطلق بود داستان را گوش می دادند بعضی وقت ها داستان هایی که تدارک می دید تا چند شب ادامه پیدا می کرد که بچه ها شب بعد پر و پا قرص مشتاق شنیدن بقیه داستان می شدند.

آزاده اصغرامینی

در این میان جا دارد از آزاده عزیز اصغرامینی که هشت سال واندی از بهترین دوران زندگی خود را در اسارت سپری نمود یاد کرده باشم. آقای اصغرامینی که از بچه های محل و از طرفی از بستگان نزدیک بود. پس از این که به اردوگاه موصل منتقل شدم؛ و پس از گذشت مدت زمانی کوتاه با خبر شدم که نامبرده نیز در این اردوگاه است و مشکلات زیادی دامن گیر او شده به حدی که زبان زد کلیه اسراء و عراقی ها شده بود. در یکی از روزها به اتفاق یکی دیگر از اسراء که ارتباط نزدیکی با او پیدا کرده بود در آسایشگاه (۱۳) به عیادت او رفتم و از نزدیک با یکدیگر ساعت ها صحبت کردیم. با توجه به مشکلی که برایش بوجود آمده بود افکارش درهم ریخته بود و به نوعی بهانه جوئی می کرد و با اطرافیشان درگیری می شد. از طرفی عراقی ها هم از این قضیه در امان نبودند و هر از گاهی هم با عراقی ها گلاویزی می شد. دفعات بعدی که به سراغ او رفتم و از شرح حال او با خبر شدم. پیگیر مشکلات و گرفتاری های او که شدم قضیه را این طور برایم تعریف کرد. او می گفت: که با یکی دیگر از هم محلی ها به اسارت دشمن در می آیند پس از سپری نمودن یکی دو سال از اسارت که از قرار معلوم در یک آسایشگاه دوران اسارت را پشت سر می گذرانند؛ و با هم خیلی دوست و صمیمی و وابسته بودند در یکی از روزها عراقی ها بی خبر داخل اردوگاه می آیند و تعدادی از اسراء را از آسایشگاهها جدا می کنند و به اردوگاه دیگری می برند که از قضا دوست و هم محلی آقای اصغرامینی هم جزء آنها بوده است. پس از مدتی در بین بچه ها شایع می شود که اسرائی که آنها را در اردوگاه از بین بچه ها جدا کرده اند به ایران برده اند. این ماجرا وقتی به گوش اصغر می رسد یک خورده و شوکی قوی به او وارد می شود به طوری که تا مدت ها بر اثر این عارضه مشکل پیدا می کند و کارش به دکتر و دارو و درمان می کشد تا جایی که این عارضه بر او قالب و دیگر نتیجه ای برای بهبودی او حاصل نمی شود. پس از مدتی این مریضی در او مزمن شده و به صورت یک رفتار همیشگی در می آید به حدی که دیگر نه اسراء و نه خود عراقی ها از عهده مسئولیت او بر نمی آیند که این کار باعث بدبینی، گوشه گیری و انزوا طلبی می شود و از طرفی هم با توجه به مشکلی که پیدا کرده بود، قانون و مقررات اردوگاه، آمار داخل باش و آزاد باش و غیره را رعایت نمی کند و هیچ باکی از کسی و چیزی نداشت. بارها عراقی ها او را به طرز خیلی بد و شدید تنبیه کرده بودند و نتیجه ای نگرفته بودند. او در حضور خود عراقیها و گاهی در زیر ضربات تازیانه شلاق به صدام و بعضی ها فحش می داد و آنها را لعنت می کرد و هربار که از زیر شکنجه بیرون می آمد قویتر از قبل و جسورتر از دفعه قبل می شد و پیش می آمد که در این اوضاع و احوال عراقی ها هم کاری به کار او نداشتند. به جایی رسید که عراقی ها هم از او می ترسیدند و او را به حال خودش وا گذارده بودند.

بچه ها هم به خاطر رفتارهایی که از اوسرمی زد؛ گاهی اوقات از او فاصله می گرفتند و او را به حال خودش وا می گذاشتند. در یکی از ملاقات ها خیلی با اوصحبت کردم ولی راهی به جایی نبردم طوری شده بود که اصلاً غذا نمی خورد و با کسی صحبت نمی کرد حتی نامه هائی که از ایران برایش می فرستادند را جواب نمی داد از طرفی به مسائل سلامتی و بهداشت فردی خودش نمی رسید و همیشه گوشه گیر شده بود به حرف و صحبت کسی از غریب و خودی اهمیت نمی داد با این وجود برای من و یکی دیگر از بچه ها بنام رضا روستا احترام خاصی قائل بود و روی حرفمان حساب باز می کرد پس از ساعتی خوش و بش و بعد از این که نشانه هایی دیگر از فامیل و بستگان به او دادم تا حدودی با من گرم گرفت. البته شرایط جسمی و حال و هوای او بسته به فصل ها کمی فرق می کرد بعضی وقت ها بیماری او شدت پیدا می کرد به طوری که هیچ کس جرات پیدا نمی کرد سراغ او برود ولی بعضی وقت ها هم مقداری آرام وساکت بود و می شد با اوهم صحبت شد. بارها و درفاصله های زمانی متفاوت با هم صحبت می کردیم و بارها پیش می آمد که نامه های او را برای ارسال به خانواده اش می نوشتم و او آنها را پاره می کرد و زیر بار ارسال نامه به خانواده وبستگانش نمی رفت لذا بعضی وقتها بدون اطلاع نامه هایش را می نوشتم ویا اگرنامه ای داشت برایش می خواندم که او با توجه به شرایطی که داشت اصلاً اهمیتی برای این کارها قائل نبود ولی درکل برای استحمام و نظافت و کارهای شخصی و ضروری تا حدودی از من و چند نفر دیگر از بچه ها حساب می برد وهنگامی که برای کارهای شخصی به او مراجعه می کردیم درعمل انجام شده قرارمی گرفت وبا ما همکاری می کرد تا این که شرایطی پیش آمد و او را با عده ای از اسراء مریض وصعب العلاج تعویض کردند و قبل ازآزادی کل اسراء به ایران بازگشت.

نامبرده یکی دوسال پس ازآزادی کل اسراء براثرمشکلات وحواس پرتی که داشت ناخود آگاه به خیابان می رود که براثر سانحه دلخراش تصادف به رحمت ایزدی می پیوندد ودرکناردوستان شهیدش درگلستان شهداء به خاک سپرده می شود روحش شاد وراهش مستدام باد.

جشن سال ۱۳۶۵

در سال (۶۵) تقریباً یک سال از ورود به اردوگاه موصل می گذشت. در این مدت یک سری تدارکات جهت اجرای هرچه با شکوه تر دهه فجر در نظر گرفته شده بود تا با برنامه ریزی قبلی ایام مبارک دهه ی فجر را به بهترین شیوه در اردوگاه با برنامه های متنوع و اجرای تئاتر در آسایشگاه ها و نمایش های کمدی و مسابقاتی که برگزار می شد رنگ و جلای خاصی به جمع دوستان بخشیده باشیم. مدتی قبل از دهه فجر آقای زاهدی (ارشد اردوگاه) به عراقی ها پیشنهاد آورد و تخم مرغ داد تا از طریق فروشگاه حاتوت خریداری شود خوشبختانه آنها هم موافقت کردند. از شیر خشک هم ماست تهیه کردیم. من با دوست و همکار عزیزم آقای اصغر آخوندی چند روز قبل از دهه فجر خمیر زولیا را آماده نموده سپس یک روز قبل از دهه خمیر بامیه هم پخته شد و به اتفاق چند نفر از دوستان از جمله آقای غلامحسین جوانی و حمید گوهری و مسئولین آشپزخانه که ما را در این کار همراهی می کردند، روی اجاق آشپزخانه توسط درب دیگ غذا زولیا و از خود دیگ جهت تهیه بامیه استفاده کرده و بین کلیه آسایشگاه ها توزیع گردید و به لطف خدا این کار با همکاری و همراهی کلیه دست اندرکاران انجام و دهه فجر با شکوهی در سال (۱۳۶۵) برگزار گردید.

ورود تلویزیون به اردوگاه

در همین روزها بود که عراقیها به مسئولین آسایشگاهها پیشنهاد تلویزیون برای نصب در داخل آسایشگاه ها داده بودند که با مطرح شدن آن در بین اسراء هر کس نظریه ای پیشنهاد می داد تعدادی از اسراء به شدت مخالف آوردن تلویزیون و نصب آن بودند چون معتقد بودند که ضرر و زیان این کار بیشتر از نفع آن است و در دراز مدت با وسوسه شدن بچه ها به دیدن برنامه های آن بد آموزی شده و مشکلات اخلاقی فراوانی بوجود خواهد آورد و این قضیه را بارها و بارها حاج آقا ابوترابی به آن اشاره کرده و توسط جلساتی که با مسئولین اردوگاه، آسایشگاهها و مبلغین اردوگاه که رسالت خطیری را برعهده داشتند برقرار می شد، اطلاع رسانی کرده بودند و نسبت به خطرات و آسیبهای اجتماعی آن هشدارهای زیادی داده بودند. ولی متأسفانه با توجه به منابع خبری که کما بیش از طریق سربازان عراقی و ارتباطی که بعضی از اسراء بطور سری با عده ای از آنها برقرار کرده بودند و خواسته گروهی از اسراء و از طرفی هماهنگی با صلیب سرخ و جلسات متعدد افسران ارشد عراقی و تصمیم نهائی که بطور کلی آن را از طرف سید الرئیس صدام حسین جهت رفاه حال مهمانان گرفته شده و دستور العمل لازم الاجراء می باشد، تعیین کرده بودند، و در هر آسایشگاه به صورت اجبار یک تلویزیون نصب

کردند، بنای آنرا بر این گذاشتند که هرکس در تماشای تلویزیون آزاد است و به این طریق توانستند یکی دیگر از ترندهایی که سالها با مخالفت آن مواجه بودند را با اختیار آزادی که به افراد داده بودند عملی کنند.

مسئولیت های ممنوعه ای از قبیل تبلیغات فرهنگی، هنری، تاتر، سرود، تزئینات و صحنه پردازی پرده نمایش یا به قولی دکوراسیون و تهیه لباس، سانسور روزنامه ها که وارد اردوگاه می شدند و... بر دوش یک سری از افرادی بود که خطرات جانی آنرا پذیرفته بودند. اطلاعاتی مثل اخبار اردوگاه، جا به جایی، سوادآموزی، اصول عقاید، احکام، آموزش قرآن، مسئول دعا، اداره مجالس عزاداری و مولودی وایام شهادت، تولد، شعرخوانی، خطاتی و مداحی، مسئول بهداشت و داروخانه و خلاصه تمام اموری که پذیرگان آن می بایست تمامی خطرات آن را تا سرحد مرگ به جان و دل بخرند.

اخبار و حراست اشیاء ممنوعه با مسئول مربوطه بود مسئولین صدقه و انفاقهای خیریه بیمارستان و افراد مسن اردوگاه و برطرف کردن نیازهای آنها از اموری بود که می بایست با گذشت و ایثارگری عده ای که خود نیاز مبرم این مواهب بودند برای دیگران با گذشت، این افراد مهیا و بین آنها تقسیم می شد.

هنرهای دستی

بخاطر موضوع بیکاری که اغلب اسراء در اکثر ساعات داخل باش و به ندرت در ساعات آزاد باش داشتند، کلافه می شدند. با وجود این که بیشتر اوقات خود را برای مطالعه می گذاشتند بعضاً منتظر کتاب یا جزوه و یا استادی که می بایست به آنها تدریس می کرد می ماندند. گروهی با شرکت در کلاس های خطاطی (خط های شکسته و نسخ تعلیق) و گروهی با شرکت در کلاس نقاشی های زیبا و دل نشین (تصویر چهره و یا منظره های دلربا) سعی می کردند اوقات فراغت خود را با هنرهای زیبا و دستی تکمیل کنند. لذا اغلب کسانی که به کارهای هنری علاقه زیادی داشتند به سوی هنرهای دستی که مهمترین آنها در آن برهه از زمان رواج داشت؛ مثل گیوه بافی، با نقش و نگارهای قشنگ و یا ساختن آلبوم عکس و گلدوزی های زیبا در ابعاد مختلف و رنگ های دل نشین و مهمتر از همه سنگ تراشی و حکاکی تصاویر زیبا روی سنگ بصورت تخت و برجسته بود مثل (پل آزادی تهران، نقشه برجسته ایران روی سنگها، انواع مختلف ماهی ها، انواع گل های برجسته و انواع تسبیح های سنگی و گلی) بطوری که دائماً در جاهای مخصوصی که بایستی زمین سیمانی، صاف و صیقلی برای این کار در نظر گرفته می شد و بخاطر این که سنگ هنگام سائیدن داغ نشود و بشکند و از طرفی راحت سائیده شود، معمولاً مقداری آب در آن محوطه ریخته می شد. افراد در حال سائیدن سنگ روی زمین بودند. من از آن دوران تعدادی سنگ برجسته، تخت، پارچه گلدوزی شده، تسبیح خرما و گل و غیره که زحمات زیادی را برای تهیه آنها متحمل شدم به عنوان یاد بود هنوز پیش خودم نگه داری می کنم ولی متأسفانه تعدادی از آنها بر اثر سهل انگاری و هنگام تماشا به دست عزیزان زمین خورد و شکستند که جای بسی تأسف است.

آزاده سرافراز مرحوم خدر

مدت ها گذشت و زمان سپری شد. دو باره با هماهنگی مسئولین آسایشگاه و اردوگاه به مناسبت های دیگر شیرینی درست می کردیم. در این زمینه از قبل توسط گروه ها کلیه خمیرنان ها از وسط نان جدا و سپس خشک می شد با این اوصاف مقدار زیادی خمیرنان و برنج خشک کرده؛ سپس آسیاب نموده برای درست کردن شیرینی آماده می کردیم. گاهی اوقات نیز از برنج پخته شده که برای ناهار صرف می شد مقداری از آن توسط گروه ها جمع آوری خشک شده و آسیاب می کردیم سپس با شکر و روغن مخلوط و شیرینی به نام (بیزی) درست می کردیم. این شیرینی ها بین دوستان توزیع می شد. هر آسایشگاه یک چراغ علاءالدین داشت، که با حلب های روغن به شکل و اندازه خود حلب ها یک فرستیل شکل درست کرده تا با حرارت غیرمستقیم بتوان از آن استفاده کرد نحوه درست کردن شیرینی را بیشتر دوستان در ساعات آزاد باش فراگرفته در هنگام داخل باش آنها هم به نوبه خود سرگرم درست کردن شیرینی می شدند بعضی اوقات که مسئولین فرهنگی اردوگاه طبق برنامه زمان بندی شده و از روی تقویم عراقی ها و یا اطلاعاتی که از طریق روزنامه ها، و یا در حین جا به جایی اسراء که برای مداوا به بیمارستان بیرون از اردوگاه می رفتند و یا بعضاً از طریق رادیو و تلویزیون بدست آنها می رسید روزی را به مناسبتی پیش بینی می کردند؛ که از چند روز قبل شیرینی تهیه و بین دوستان توزیع می شد تا در شکل گیری و رونق جشن ها و مناسبت ها تاثیر گذار و با شکو تر برگزار گردد. خاطرم هست که در سال های (۱۳۶۵ و ۱۳۶۶) در ایام ماه مبارک رمضان ارشد اردوگاه از عراقیها درخواست (آرد، شکر و تخم مرغ) کرد و آنها نیز قبول کردند سپس با هماهنگی دوستان در آشپزخانه خمیر زولیا و بامیه آماده پس از پخته شدن بین کلیه آسایشگاهها توزیع می گردید با این کار اردوگاه حال و هوای خاصی پیدا کرده بود.

در یکی از همین روزها توسط دوست عزیزمان مرحوم خدر که خدا روحش را شاد کند برای اولین بار جهت تهیه کوکوسبزی مقداری سبزی تهیه سپس خرد کرده و از قبل هم مقداری تخم مرغ از فروشگاه حانوت خریداری و با هماهنگی دیگر دوستان در آسایشگاه روی چراغ علاءالدین کوکوسبزی ها را آماده کردیم. ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که کوکوها آماده شدند آنها را داخل پتو پیچانیده تا برای صرف شام گرم بماند. بعد از داخل باش و انجام کارهای متفرقه ای که معمولاً در طول روز و در ساعات آزاد باش انجام نمی گرفت به محض داخل باش اسراء اول کارهای شخصی خود را سر و سامان می دادند و هرازگاهی به دیدن یکدیگر می رفتند در این مهمانی ها اصولاً چند نفر با هم هماهنگی کرده و به دیدن فرد دیگری می رفتند. میزبان یا (صاحب خانه) ابتدا به رسم همه صاحب خانه ها اول مختصری پذیرایی نموده و سپس باب سخن را باز می کرد در این گونه مهمانی ها اصولاً از کارهایی که در گذشته انجام شده بود و یا اتفاقاتی که رخ داده بود تعریف به میان می آمد برخی مواقع از سرگذشت انقلاب و چگونه به پیروزی رسیدن آن و

نقش افراد موثر در آن و کسانی که بارسنگین این انقلاب را به دوش می کشیدند سخن به میان می آمد. بعضی ها چنان درسخن گفتن مهارت داشتند که هنگام داخل باش مجلس گرمی به پا می کردند و معمولاً طرفداران زیادی هم داشتند. در این دید و بازدیدها بیشتر اوقات از رسم و رسوم شهرهای مختلف ایران و نوع مناسبات و نحوه اجرای آن سخن گفته می شد که دوستان زیادی از این نوع سخنها استقبال می کردند و هر روز مشتاق تراز روز قبل آماده شنیدن این تعاریف می شدند. بعد از ادای فرایض مغرب و عشاء که بیشتر اوقات اسراء به خاطر فراغت بال که داشتند نمازهای خود را پنج گانه به پا می داشتند. معمولاً بعد از نماز مغرب سفره شام انداخته می شد و جای شیرین شده به همراه نیمی از نان صرف می شد. در آن شب که کوکوسبزی ها توسط مرحوم خدر برای اولین بار تهیه شده بود صرف شد، بعد از صرف غذا مشغول تماشای فیلم به اتفاق چند نفر دیگر از بچه ها شدیم. تلویزیون سرگذشت پسر بچه ای را نشان می داد که پدرش بر اثر شرایط کاری و زمانی از خانواده اش دور شده بود تا بتواند معیشتی تهیه کند. پدر در نهایت تلاش و بخاطر علاقه زیادی که به خانواده اش داشت بر اثر سانحه ای درگذشت و خانواده بی سرپرست شد. در همین راستا مرحوم خدر به فکر فرو رفت. بعد از آن بچه ها دور هم جمع شدند و هر چهار نفر پهلوی هم مشغول صحبت شدند. ساعتی بعد همه آماده ی خواب و استراحت بودیم. خدر مرا صدا کرد و گفت: «محمود، مثل اینکه قلبم کمی درد می کند. گفتیم: «ان شاء الله چیزی نیست ناراحت نباش» گفت: «ما به ایران برمی گردیم و خانواده ها را از چشم انتظاری درمی آوریم؟» گفتیم: «ان شاء الله» تقریباً ربع ساعتی به همین منوال سپری شد و خدر همچنان با من درد دل می کرد، تا این که از من خواست با مقداری شکر که در دبه (جاشکری) گذاشته بود، شربت درست کنم. مقداری شربت آماده کردم که بخوریم. رو به من کرد و گفت: «محمود جان، این آخرین شربتی است که من می خورم. سلام مرا به خانواده ام برسان و مرا حلال کنید». گفتیم: «این چه حرفی است که می زنی؟» از فشار درد به خود پیچید مقداری او را ماساژ دادیم اثر نکرد. نگهبان را خبر کردیم. آن شب اثری از آثار آنها در اردوگاه نبود نمی دانم چرا همه چیز دست به هم داده بود. عده ای دست به دعا برداشتند و تا طلوع صبح از خدا کمک می خواستند؛ ولی انگار که ستاره او در آسمان هم پنهان شده بود و می رفت که دوست عزیزمان را از ما جدا کند از ساعت یازده شب تا نزدیک صبح نگهبان را صدا می کردیم؛ ولی خبری نشد. با تنفس دادن به او و کمک های اولیه ی دیگری کردیم او را بهتر کنیم؛ ولی فایده ای نداشت. کم کم صورت او سیاه شد. صبح روز بعد هنوز ساعت (۶) صبح نشده بود نگهبان ها وارد اردوگاه و سپس به پشت پنجره ها آمدند و گفتند: چی شده چکار دارید که این همه داد و فریاد می کنید؟؟؟ گفتیم: مریض داریم رفتند تا از افسر نگهبان اجازه بگیرند و برگردند درب را باز کنند ولی متأسفانه دیر شده بود او را در پتو پیچیدیم و به بهداری اردوگاه بردیم. دکتر او را دید و گفت دیر شده و با وجود این به او اکسیژن وصل کردند؛ ولی فایده ای نداشت روی او را کشیدند. و او را توسط یک نفر از اسراء برای غسل و کفن

کردن و خاک سپاری به بیرون از اردوگاه جایی که شهدای اسیر را دفن می کردند بردند، ما را به آسایشگاه آوردند، درحالی که اشک امانان نمی داد و ازبغضی که گلویمان را گرفته بود؛ بچه ها متوجه شهادت قطعی او شدند ناگهان همه با هم زدیم زیر گریه و تازه بغض ها ترکید و هریک دیگری را بغل می کرد و گریه می کرد. تا این که در آسایشگاه به یاد او و شادی روحش مراسم فاتحه و هفته و چهلم برقرار و نثار روح او و شهدای مظلوم هم رزمش که در دیار غربت و با کوله باری از درد و رنج به دیدار حق شتافتند هدیه گردید.

(روحش شاد و همیشه قرین رحمت الهی باد)

به قول شاعر چه می گوید:

آن گل که به چمن بیشتر می دهد صفا

گلچین روزگار زیاد امانش نمی دهد

ساعت نه صبح سرباز آسایشگاه خودمان برای آمارگیری آمد. نمی دانم چند روزی برای مرخصی رفته بود یا اینکه در آن شب از حادثه ای که اتفاق افتاده بود بی خبر بود. چون یک نفر از آمار کم شده بود از ارشد آسایشگاه کسری آمار را پرسید: ارشد، وقایع شب گذشته را برای او شرح داد و گفت که کوتاهی سربازان شما باعث فوت او شده است. تازه بیچاره به خود آمد معلوم بود که با وارد شدن به اردوگاه و رسیدن به آسایشگاه برای آمار گرفتن از همه چیز بی خبر است رنگ از رخسارش پرید و با دو دست به سروکله اش می زد؛ ولی این ناراحتی دیگر فایده ای نداشت. من در آن روز که این حرکات را از سرباز آسایشگاه خودمان معروف به (علی سنی) دیدم واقعاً متاثر شدم که چگونه یک سرباز عراقی برای مرحوم خدر ناراحت و به سر و کله خود می زند چیزی که برای اسراء در آن زمان قابل هضم نبود چرا چه رعایت انصاف و دل سوزی در ارتش بعث معنا نداشت و ما آن را در شکنجه ها و اذیت و آزارها عیناً به چشم خود می دیدیم به همین خاطر عملکرد این سرباز با این حرکات غیر منتظره و غیر قابل انکار بود. البته در طول این چند سالی که علی سنی سرباز آسایشگاه ما بود آدمی با وقار و رفتاری عاقلانه با اسراء داشت و غالباً به دور از تعصب عمل می کرد.

اواسط سال (۱۳۶۶) مجموعه ای از مسائل لورفت و عراقیها متوجه همه ی کارهای ما شدند. البته آن ها از قبل هم خبر داشتند؛ ولی جو طوری بود که کاری نداشتند و زیاد با فشاری نمی کردند. فقط گاه گاهی گوشزد و ما را از اجرای این کارها بر حذر می کردند. تا اینکه برخی نوشته ها و مقالات که برای برگزاری دهه ی فجر و اجرائی کردن مناسبت ها آماده می شد و یک سری از دعاهایی که از قبل تهیه شده بود و مخفیانه نگه داری می شد و غیره همگی لو رفت. با لورفتن این مدارک و گرفتن چند تن از دوستان مجدداً کتک کاری شروع شد؛ ولی نه به آن صورت اولیه البته قبل از آن هم تا

حدودی اذیت و آزار بود ولی شدت نداشت. چند نفر از چه ها را به وزارت اطلاعات بردند و بعد از پرونده سازی مجدداً آن ها را به زندان داخل اردوگاه منتقل نمودند و مدت زیادی زندانی کردند. آقای زاهدی پی در پی پیگیر این قضایا بود. حتی به صلیب سرخ نیز گزارش شد.

تا این که در اوائل سال (۱۳۶۷) بود که جو اردوگاه مقداری متشنج شد. و افسر عراقی اسم مرا هم از سربازان خواسته بود که یک روز بعد از داخل باش حوالی ساعت شش غروب درحالی که فرصت زیادی از داخل باش نگذشته بود، سروان احمد چند سرباز را فرستاده بود تا مرا پیش او ببرند درب باز شد و مرا به اسم صدا زدند و بیرون از اردوگاه بردند بعد از مقداری صحبت، گفتند دیگر نبینیم که در اردوگاه شیرینی درست کنی یا در آسایشگاه های دیگر از این کارها بکنی و غیره اگر نه چنان وفلان می کنیم و شروع به تهدید کردند بعد هم گفتند: آلان برو وسایلت را بردار و بیا. به اتفاق دو سرباز من به آسایشگاه برگشته؛ وسایلم را سریع جمع کردم؛ درهمین حین بود که بچه ها همگی برای خداحافظی آمدند، همگی از هم حلالیت می طلبیدیم، سرباز عراقی اشاره کرد سریع، من وسایلم را برداشتم و با چشمانی پرازاشک بیرون آمدم. اول فکر کردم که می خواهند مرا از این اردوگاه ببرند ولی متوجه شدم که می خواهند اتاقم را عوض کنند. از آسایشگاه نه مرا به آسایشگاه دوازده برده تحویل ارشد آنجا آقای روزبھانی دادند و رفتند. در آن روزها چون جو اردوگاه مدتی آرام و هر از گاهی متشنج بود، زیاد در این ماجرا سخت گیری نکردند.

در نیمه های فروردین ماه سال (۱۳۶۷) یا اوائل اردیبهشت بود که با توجه به اوضاع نا بسامان اردوگاه و شدت گرفتن عضوگیری سازمان منافقین در اردوگاه ها باعث شد که جو اردوگاه بیشتر از گذشته متشنج شود که با بهانه جویی های عراقیها از یک طرف و فشار سازمان منافقین از طرف دیگر در جو اردوگاه برای جذب افراد به سازمان و انتقال آن ها به بیرون از اردوگاه هرساعت که می گذشت مشکلات بیشتری دامن گیر اردوگاه می شد بدنبال این بگير و بندها که مدت ها طول کشید محرم و صفر سال (۱۳۶۷) هم که مصادف با آذر و آبان ماه بود و چند ماهی هم از آتش بس گذشته بود از راه رسید درست چند روز قبل از محرم اسراء طبق معمول آماده تهیه پلاک کاردها و تهیه اشعار، نوحه و مقتل بودند تا بتوانند با وجود آتش بس مراسم عزادری با شکوهی برقرار کنند.

زندان انفرادی

با فرارسیدن دهه محرم وبا برنامه ریزهایی که از قبل شده بود مراسم عزاداری ایام دهه محرم هر روز به میزبانی یک آسایشگاه برگزار بود و در کلیه آسایشگاه ها هر روز زیارت عاشورا بطور انفرادی و دسته جمعی برگزار می شد با وجود این که آتش بس شده بود و انتظار می رفت که بزودی مقدمات آزادی اسراء فراهم شود عده ای از سربازان عراقی هنوز هم بر لجاجت خود پا فشاری می کردند و با این بگیر و ببند ها و برو، بیاها هر لحظه برخشم خود می افزودند تا اینکه پس از مدت ها بهانه جویی ماجرای مرا نیز زنده کردند و به بهانه ای اینکه شما در دهه ی فجر، مناسبت های مختلف، پیروزی رزمندگان در جبهه ها و غیره شیرینی درست می کنید و جشن می گیرید، به زندان فرستادند. به دنبال آن پرونده سازی شروع شد. یادم هست که یک روز نزدیک غروب آفتاب مرا به دیوار چسبانیدند و دو سرباز نیز این طرف و آن طرفم قرار دادند و گفتند که باید به آسمان نگاه کنی و سرت را پایین نیاوری. هرگاه امام را در ماه دیدی بگو تا ما هم ببینیم، آنگاه آزادت می کنیم. تا حدود نیمه های شب مرا به همین صورت نگه داشتند و با کتک از من می خواستند که امام را ببینم. بعد از این که خسته شدند مرا به زندان انفرادی بردند و به من گفتند: که این جا بمان تا امام خمینی به فریادت برسد.

با زندانی کردن من، چند نفر دیگر را نیز زندانی کردند و هر روز از ما انتظار داشتند که افراد مسئول که اداره کننده و برنامه ریزی اردوگاه را به عهده دارند را به آنها معرفی کنیم. از طرف دیگر هیچ یک از دوستانی که به زندان آوردند مسئولیت نگه داری یک قسمتی از دعا ها و کارهایی تبلیغاتی که برای آنها برنامه ریزی می شد تا در سطح اردوگاه و آسایشگاه جشن ها و مناسبت ها به نحو احسن اجراء شود را نپذیرفتند و با توجه به پا فشاری عراقی ها و از آن جا که سروان احمد و سربازان قبلاً مرا در آسایشگاه نه و در آشپزخانه مشغول درست کردن شیرینی (زولبیا و بامیه) دیده بودند تاکید داشتند که این کار شماسست و با برپائی جشن ها و تقسیم شیرینی بین اسراء باعث شده اید قوانین و مقررات اردوگاه را بهم بزنید و لازم است که طبق قوانین عراق مجازات شوید بر همین اساس آنها یک سری مدارک دیگر که از بقیه اسراء گرفته بودند را نیز در پرونده ی من گنجانده و ادعا می کردند که ما خودمان شاهد رفتارهای مختلف شما در اردوگاه و در موقعیت های گوناگون بوده ایم و شما نمی توانی آن را انکار کنی و برای اردوگاه نیز روشن است که تو در مناسبت های مختلف از این قبیل کارها را انجام می داده ای. بالاخره تمامی این گزارش ها را در پرونده من ثبت کرده بودند و مجالی برای صحبت و اعتراض باقی نگذاشتند. سروان احمد دائماً به من می گفت طبق قوانین بین المللی، عراق، حق دارد، اسرائی که در اردوگاه مشکل ایجاد می کنند و قوانین و مقررات حاکم بر اردوگاه را نقض می کنند دستگیر و محاکمه نموده به زندان بیاندازد ایران نیز این کار را با اسرای ما انجام می دهد. پس چگونه شما از ما انتظار دارید ما با شما رفتار دوستانه داشته باشیم. و مرتباً از من می خواستند که اقرار کنم چه که کسانی با توهمکاری می کنند و گرنه تو

را به بغداد خواهیم فرستاد و کارت در آنجا تمام است دیگر نه به اردوگاه بازخواهی گشت و نه تا قیامت خانواده ات را خواهی دید. سروان احمد دائماً اصرار می کرد که تو را به دادگاه انقلاب (محکمه الثورة) خواهیم فرستاد؛ که راهی برای بازگشت تو نخواهد گذاشت. قبلاً در باره دادگاه الثورة و شدت ضرب و شتم آن تعریف های زیادی از کسانی که به آنجا رفته بودند شنیده بودم بارها به گوشم خورده بود که چه افراد قوی هیکل و ورزیده ای که از قدرت جسمی و بدنی کافی برخوردار بودند جهت بازجوئی و شکنجه آن ها را به آنجا برده اند که مو به بدن آنها سیخ می شد و زبانشان بند می آمد چه برسد به کسانی که هم مجروح بودند و هم جسمی ضعیف داشتند. دادگاهی چه به قول خود عراقی ها راه بازگشتی برای مخالفین دولت بعث عراق باقی نمی گذاشت چگونه ممکن بود برای افراد بیگانه و به تعبیر خودشان ما که آتش پرست و مجوس و دشمن سرسخت آنها بودیم باقی بگذارد. علت این که ما در این جور مسائل سخت و طاقت فرساجان سالم بدر می بردیم اول و آخر عنایت پروردگار یکتا و لطف بی کران او که به ما صبر در برابر این گونه حوادث عطا می کرد و قدرت تحمّل ما را بالا می برد تا به جای اینکه ما اسیر و گرفتار آنها باشیم آنها اسیر و گرفتار ما بودند. لذا در دل دشمن نسبت به ما چنان وحشتی ایجاد می کرد که همیشه در هول و هراس بودند و هر لحظه تصمیمی می گرفتند، والا به دلیل آمار بیش از حد اسرای عراقی در ایران و نهایتاً ثبت نام صلیب سرخ از اسرای ایرانی در اردوگاهها باعث می شد عراقی ها تا حدودی برای زنده نگه داشتن ما احساس مسئولیت کنند.

هرچه اصرار کردند که من اقرار کنم فایده ای نداشت. تنها چیزی که از من می خواستند این بود که تن به این کار دهم و برگه ای را که حوادث و اتفاقات گذشته را در آن ثبت کرده و توسط آن پرونده ای برایم تشکیل داده بودند را امضا کنم. با ارشد اردوگاه آقای زاهدی ساعت ها مشورت کردم نهایتاً به نتیجه رسیدیم که من قبول کنم؛ ولی به شرط آنکه دوستان زندانی دیگر را آزاد کنند. خلاصه کلام دوستانی که زندانی بودند آزاد شدند و من با وساطت آقای زاهدی فرمانده ارشد اردوگاه به این که ایشان مریض است و مجروح و در داخل اردوگاه هم پزشکان شما می دانند که بیشتر اوقات تحت مداوا قرار دارد و دارو مصرف می کند حداقل ارفاقی به ایشان بکنید تا ببینیم چه می شود، فرمانده عراقی با پیشنهاد سرهنگ زاهدی موافقت نمود چیزی که خوشایند سروان احمد نبود !!! به ناچار مرا به بازداشت گاه بردند.

در طول مدتی که قرار بود مرا به بازداشت گاه ببرند سروان احمد با حرکات خود وانمود می کرد که به نظر تان می رسد که ظاهراً کار تمام شده است. ولی در دیدارهای بعدی که برای سرکشی به زندان می آمد دائماً اشاره می کرد که آینده به توخواهم فهماند که چه بلایی بر سرت خواهم آورد.

حدود یک ماهی گذشت. غذایم را از همان ابتدا محدود کردند. هربار که می آمدند برایم خوابی دیده بودند. روزانه برایم یک نیمه لیوان چای شیرین و نصف نان (سمون) و چند قاشق غذا می آوردند مدت ها گذشت با توجه به تاریکی مخوفی که در آن اتاقک حکم فرما بود پس از مدتی بی اشتھائی مریضی به سویم روی آورد باور کنید همین مختصر غذا هم خورده نمی شد. جایی برای دستشویی نبود. بالاخره با این وضعیت وخیم و بوی تعفن نم و نای و نبود نور کافی مریض شدم. به جایی رسید که حتی یک وعده غذای نا چیز و کمی هم که می دادند دیگر نتوانستم بخورم. دچار اسهال خونی شده بودم و ضعف بدنم را فرا گرفته بود. آنقدر لاغر شده بودم که توانایی حرکت نداشتم. در گوشه این زندان تاریک و مخوف دور از هر امکاناتی روزها و شب ها سپری می شد و من دائما در فکر کسانی که قبل از من در این زندان روزها و شب ها را گذرانده بودند و هرازگاهی با کشیدن علامتی بر روی علامت های پیشین و یا در کنار آنها که جای خالی به ندرت پیدا می کردی بر شمارش روزها و شبهایم افزده می شد. در خاطر من هر لحظه مظلومیت هم آسایشگاهی خودم مرحوم ذالفقار که از اهالی تبریز بود، تداعی می شد. در آسایشگاه نه با هم بودیم او کمی ساده و زود باور و با همه خودمانی بود نمی دانم به چه دلیل زندانی شد. چند روزی از زندانی شدن او نگذشته بود که توسط زیراندازی که به اوداده بودند حاشیه آن را از پتو جدا کرده و خود را به دار آویخته بود. برای لحظاتی مظلومیت او و دیگر اسراء را که غریبانه در کنج زندان به دیار باقی شتافتند به خاطر می آوردم روحشان شاد و راهشان مستدام باد.

پس از مدتی که محیط اردوگاه آرام شده و همه چیز به حالت عادی خود برگشته بود، یک شب هنگام غذا آوردن به سرباز عراقی گفتم می خواهم با فرمانده اردوگاه صحبت کنم. آنها با فرمانده هماهنگی کرده چند روزی طول کشید تا فرمانده به همراه یک مترجم به دیدنم آمدند. بعد از صحبت های بسیار که با فرمانده کردم، گفتم این پرونده سازی که برای من شده و اتهاماتی که به من زده اند نه کار من است نه دست خط من، از آن گذشته آیا پخت و پز و شیرینی درست کردن با این مقدار وسائل نا چیز برای شما و اردوگاه مشکل ساز شده و جرم محسوب می شود؟! چند روزی است حال من خیلی خراب است حداقل دکتري برای مداوای من بیاورید. از آن گذشته ما مهمان شما هستیم. مگر رهبر شما نگفته که با اسراء مثل یک مهمان برخورد می شود و ما هر چه می خوریم و می پوشیم به آنها هم می دهیم؟ بالاخره بعد از گفتگوی زیاد به سربازان گفت که او را امشب به بهداری ببرید. یک شب در بهداری اردوگاه که جنب آشپزخانه بود بستری شدم. دکتر ایرانی نیز مرا ویزیت نموده با توجه به وضعیتی که داشتم یک سوزن تقویتی و یک سرم به من تزریق کردند. تا فردای آن روز در بهداری بودم و بعد مجدداً به زندان منتقل شدم.

به نسبت جوار دوگاه؛ و آزادی نسبی و در کنار هم وطنان بودن تا حدودی از حس غربت گرایی انسان کاسته شده و دل گرمی بیشتری برای اسراء داشت تا این که به زندان انفرادی که دنیایی از تاریکی و ظلمت در آن تنازیده، متهم باشی، همین موضوع که انسان روزانه اگر شده یک ساعت آفتاب را ببیند در روحیه و سلامتی او تاثیر بسزایی خواهد داشت و

در مرحله بعدی باعث از بین رفتن انواع بیماری های واگیر دار (پوستی و مسری ناراحتی های گوارشی و انواع مختلف بیماریها مثل یبوست و اسهال شپش، کک و بیماریهایی که خیلی از آنها را نمی توان از نظر اخلاقی بیان نمود و غیره) و از لحاظ پوشاک و تغذیه فوق العاده نامطلوبی برخوردارند چه برسد به کسانی که با تمام این کمبود ها محکوم به زندان انفرادی و سلول هم بشوند.

رحلت امام خمینی رحمه الله علیه

روزها خیلی به سختی و کندی می گذشت تا این که یک شب حدود ساعت یازده و نیم بود که دیدم درب زندان باز شد و فرمانده به همراه معاون خود و یک مترجم وارد شدند فرمانده اردوگاه (سرگرد علی) گفت می خواهیم یک خبر که به تازگی در ایران اتفاق افتاده را به شما بدهیم. که پس از مدت زمانی تهدید و اله و بله کردن گفت: نمی دانم بگویم متأسفانه یا خوشبختانه رهبر شما پس از مدتی که در بیمارستان بستری بود یکی دو شب قبل از این که رحلت کنند با مسئولین وقت که به دیدار ایشان رفته بودند گفت: من این کاسه ی زهر را می نوشم و با آتش بس موافقت می کنم. بعد از آن هم ایشان به رحمت خدا رفتند. اگر به حرف ما اطمینان ندارید بعداً که به آسایشگاه رفتید خودتان از تلویزیون عراق و دوستانان متوجه خواهید شد. بعد سروان احمد به من اشاره کرد و به مترجم خود گفت بگو به خدا قسم اگر این حادثه اتفاق نه افتاده بود، آنقدر اینجا می ماندی تا بیوسی و این یک شانس بود که تو آوردی؟! از گفته ی افسر حزب بعث خیلی ناراحت شدم. حاضر بودم در کنج زندان بمیرم؛ ولی چنین حرفی را نشنوم. سرگرد علی که دید رنگ و رویم قرمز شد اضافه کرد که بالاخره تقدیر خداوند بوده و شما که آنجا نبودید و کاری هم نمی توانستید بکنید. بعد از حرف هایش به سربازان اشاره کرد که او را به بهداری اردوگاه ببرید تا خوب مداوا شود و بعد از مداوا او را به اتاقش بفرستید.

در تمام این مدتی که در زندان بودم و چند روز قبل از این که آنها درب زندان را باز کنند و پیش من بیایند پیش خود می گفتم چه اتفاقی افتاده که در این چند روز اردوگاه را سکوت و خفقان فرا گرفته است و همین طور دائم مضطرب و ناراحت بودم. در واقع زندان انفرادی ما داخل اردوگاه بود و موقعی که سوت آزاد باش را می زدند من متوجه می شدم که بچه ها برای دستشویی یا نوبت حمام به سرعت می دویدند. چند روزی بود که هیچ گونه سر و صدایی شنیده نمی شد و تا غروب آفتاب که موقع داخل باش بود من در فکر بودم که چه خبر شده است. روز دوم نیز همین طور شد. خیلی ناراحت و در فکر بودم. پس چه خبر شده که اردوگاه چند روز است در ماتم فرو رفته است. سربازان مرا به بهداری

اردوگاه بردند و تحویل آقای دکتر دادند و رفتند. بالاخره چند روزی در بهداری بودم. بعد از این که مقداری بهبود یافتم، دوباره به آسایشگاه منتقل شدم.

مدتی از این واقعه گذشته بود در واقع اسراء در هشتم خرداد ماه سال (۱۳۶۸) از تلویزیون عراق و منابع خبری از جمله روزنامه ها خبر بستری شدن امام (رحمت اله علیه) را شنیده بودند. که متأسفانه این حقیر در زندان انفرادی هیچ گونه اطلاعی از بیماری حضرت امام و بستری شدنشان نداشتم. گویا قبل و بعد از آن هم واقعه پذیرش قطنامه (۵۹۸) مبنی بر قبول آتش بس را عصر روز (۱۳۶۷/۵/۱۷) داخل آسایشگاه ها از طریق پخش تلویزیون عراق شنیده بودند و اشک ها ریخته بودند که امام (رحمته الله) فرموده بودند پذیرش آتش بس بر من سخت است ؛ همان گونه که بر شما سخت است و من راضی به رضای خدا هستم و ... غیره که دل کل اسراء و قلب آنها را در کُنج دیار غربت با شنیدن این اخبار آتش زده بود و در آتش و تب این واقعه می سوختند. در این اواخری که من در زندان احساس می کردم که چند روز است که اردوگاه را سکوت فرا گرفته بی دلیل نبوده که در (۱۴) خرداد امام به رحمت ایزدی پیوسته و بچه ها همچنان ناراحت و ماتم زده بودند همه ناراحت و زانو بغل گرفته بودند به جرات می توانم بگویم از همه چیز و از همه کس بریده و کناره گرفته بودند و دائم می گفتند: دیدید بی پدر شدیم دیدید بی صاحب و یتیم شدیم و غیره... ولی خوشبختانه دو هفته بعد، پس از انتخاب رهبر توسط خبرگان رهبری مقداری دل های اسراء از غم و ماتم رهبر فقید آرام گرفت ، و برای ادامه عزای عمومی و شادی روح امام خمینی (رحمة الله علیه) هر روز بصورت انفرادی و گروهی قرآن ختم می کردند و مرتب صلوات می فرستادند. و هر روز داخل یک آسایشگاه مراسم ختم قرآن برقرار و تا چهلیم و بعد از آن مراسم ادامه داشت.

سال های (۱۳۶۷ و ۱۳۶۸)

در سالهای (۱۳۶۷ و ۱۳۶۸) با توجه به اجرایی شدن آتش بس و کمتر شدن حساسیت عراقیها میدان فعالیت برای اسراء باز تر شد و باعث شد تا اسراء بر شکوه و عظمت هر چه بیشتر مجالس بیافزایند بطوری که با آزادی بیشتری که بدست آورده بودند سعی می کردند تا حتی المقدور کاستی های گذشته را جبران کرده و {با انگیزه ای بهترو بیشتر فعالیت های ناتمام و محدود شده را که از طرفی ممنوعیت جو حاکم اردوگاه و از طرفی نفوذ عراقی ها روی عده ای از اسراء پیگیری یک سری از کارها را برای آنها دشوار کرده بود و به خاطر حفظ امنیت و سلامتی کل اسراء دوستان مجبور بودند با احتیاط بیشتری این گونه کارهای حساس را دنبال کنند لذا پس از آتش بس و آزادی بیشتر مشتاقان این گونه کارها آنرا با جدیت دنبال و نواقصی اگر داشتند در صدد رفع آن برمی آمدند. } در این خصوص می توان به افزایش شمار مداحان (نوحه سرایی) و شعرخوانی اشاره کرد که با این کار حال و هوای عجیبی به جمع اسراء بخشیده بودند. {مطلب قابل یادآوری و حائز اهمیت این که با توجه به عضوگیری سازمان و دامنه فعالیت های آن ها و تحت فشار گذاشتن عراقی ها از طرف

ما فوق های بیگانه و آزادی های بیش از پیش فکری، و تبلیغات اثرگذار دشمن در رسانه ها که از تلویزیون عراق دائماً در حال پخش بود از یک طرف و به درازا کشیده شدن اسارت از طرفی و در مقابل این همه افکار مخرب، ضعف گروهی از افراد و با توجه به سخت گیری عراقی ها که به نظرمی رسید پدیده ای نو و برنامه ریزی شده از طرف مقامات ارشد عراقی به مسئولین بعثی در اردوگاه ها القاء شده است و به کوچکترین بهانه جهت قدرت نمائی بیشتر و ترفندهای پیش بینی شده هر از گاهی بدنبال افزایش آمار اسرای محکوم قضائی و افزودن آنها به اندک اسرای محکوم قضائی خود در دادگاه الثوره بغداد برای پرونده سازی و جلب توجه رسانه ها، به اسرای محکوم قضائی که در ایران آمار بسیار بالائی داشتند را پوشش داده و در مقابل حرفی برای زدن داشته باشند. { لذا می طلبید که تبلیغات مثبت نیز پر رنگ تر از قبل و حساب شده تر در صحنه- های حساس وارد عمل شده و عیناً مقابله به مثل نمایند و اِلاً معلوم نبود با این شرایط حساس برای این گونه از افراد کار به کجا خواهد کشید لذا فعالیت های مثبت با توجه به همه خطراتی که متوجه افراد می شد دو چندان شد تا بتوانند در مقابل ترفندهای بیگانه دشمن اثرگذار باشند که به حول و قوه الهی براساس پیش بینی های صورت گرفته نیز همین طور هم شد.

در همین روزها بود که به علت جا به جایی افراد و حتی اردوگاه ها ظرفیت آسایشگاه ها بیش از حد انتظار شد. و اسراء از کمبود مکان رنج می بردند لذا دو آسایشگاه که خارج از درب ورودی اردوگاه بود و در بیشتر اوقات محل آسایش سربازان عراقی بود توسط یک راه روئی به عرض دو متر و به طول ده متر به داخل اردوگاه برای اسراء تدارک دیدند و آنها را آسایشگاه (A) یک و (A) سیزده یا به عبارتی (گابون) نامیدند و تعدادی از اسراء را به آن دو آسایشگاه انتقال دادند.

پس از مدتی جا به جائی که در کلیه آسایشگاه ها انجام شد. دو باره به آسایشگاه دوازده آمدند و مرا صدا زدند و گفتند وسایلت را بر دارو بیا. مرا به آسایشگاه سیزده بردند و تحویل ارشد آنجا دادند. این تعویض آسایشگاه یا اردوگاه برای تنوع و روحیه خیلی خوب بود. برعکس هروقت عراقی ها از دست کسی خسته می شدند، سریع آسایشگاه یا اردوگاه او را عوض می کردند. این کار باعث می شد که دوستان با تعویض و جا به جا شدن بتوانند خبری از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر ببرند؛ و یا در جا به جائی های داخلی افرادی را که جهت امرتدریس و دائر کردن کلاس های خیلی ضروری اهتمام می ورزیدند در فرصت های مناسب جا به جا کنند. بعضاً پیش می آمد که با هماهنگی ارشد دو آسایشگاه برای یک شب جهت برپائی برنامه خاصی از افراد شاخص به صورت ناشناس دعوت به عمل می آمد لذا این جابه جایی ها برای پیش برد اهداف و روحیه ای افراد تأثیر بسزایی داشت.

عضوگیری سازمان منافقین

در این فاصله چندین بار از طرف سازمان مجاهدین که با مسئولین رده بالای عراق هماهنگی شده بود به دفتر فرماندهی بیرون از اردوگاه آمده؛ تعدادی از اسراء را به آنجا برده برای آنها سخنرانی می کردند و خواهان پیوستن اسراء به سازمان بودند. با توجه به جلسات متعددی که گذاشته بودند و قول و وعده های آن چنانی که می دادند تعداد اندکی از اسراء به خاطر فشار روحی و مشکلاتی که داشتند از خود ضعف نشان داده برای پیوستن به سازمان اعلام آمادگی کرده بودند. به همین صورت در جلسات متعددی که برای آنها برقرار می شد شرکت نموده و مراحل اولیه پیوستن به سازمان را فرا می گرفتند و سپس در داخل اردوگاه به تبلیغ می پرداختند که توسط این تبلیغات عده اندکی از اسراء ثبت نام نموده سپس عراقی ها با صلیب سرخ و سازمان مجاهدین هماهنگی نموده وسیله انتقال آنها را به سازمان آماده می کردند. اینکارچندین بار توسط سازمان برای عضوگیری تکرار شد. تاجائی که قرار شده بود یکی از مسئولین بلند پایه آنها بنام ابریشم چی که فرد دوم سازمان بود برای دیدار و سخنرانی به اردوگاه بیاید با این خبر مسئولین و دست اندرکاران اردوگاه برنامه ریزی های لازم را پیش بینی کردند. روزی که قرار شد مسئولین برای سخنرانی و عضوگیری داخل اردوگاه بیایند سوت آمار کشیده شد همه داخل آسایشگاه های خود شدند. دوستان قرار بر این گذاشته بودند هنگامی که وارد اردوگاه شدند قبل از اینکه به ورودی راه پله های طبقه دوم وسط اردوگاه برای سخنرانی بروند بچه ها از آسایشگاه ها بیرون ریخته و دسته جمعی به آنها حمله کرده اقدام به کشتن او نمایند. ولی متأسفانه بچه ها چند ثانیه زودتر دست بکار شدند آنها سریع متوجه این حرکت شدند و به کمک عراقی ها به سمت درب ورودی اردوگاه فرار کردند. تعدادی از بچه ها بدنبال آنها دویدند ولی دیر شده بود و جای بسی تأسف که با جان سالم از اردوگاه خارج شدند. و خاطره تلخی را برای اردوگاه باقی گذاشتند البته همین که به آروزی خود برای سخنرانی نرسیدند و با ناکامی اردوگاه را ترک کردند و دیگر برای مقاصد شوم خود به آنجا نیامدند همین برای ما بس بود.

هفت الی هشت ماه نیز در آسایشگاه (۱۳) در کنار هم و طنان عزیز که یک سری از آنها از مردمی بودند که در آغاز جنگ به خانه و کاشانه آنها حمله کرده بودند و آنها را به اسارت گرفته بودند وعده ای دیگر هم در مراحل مختلف در حین تردد و جا به جایی به دست دشمن گرفتار شده بودند که اکثریت آنها از مرزنشینان کردستان و اعراب خوزستان بودند به خوبی این مدت کوتاه از عمر را در کنار همزمان و دوستان و هم وطنان عزیز گذراندیم. هر روز اخبار تازه ای به گوش می رسید که بزودی آزاد می شوید. در این مدت کوتاه وضع غذا به مراتب خیلی بهتر از گذشته شد. هر روز غذای بهتر و متنوع تری برای ما تهیه می کردند. دسر بهتری بیشتر شد. از لحاظ پوشاک نیز تا حدودی ما را در رفاه گذاشتند. در این اواخر اسارت بعد از آتش بس عراقیها مقداری سهمیه غذایی ما را زیادتیر کرده بودند که معمولاً اسراء هنگامی که ناهار توزیع می شد مقداری از گوشت خورشت را برمی داشتند و با مقداری خمیر خشک شده نان، کنتل و یا کباب شامی

درست کرده و برای این که غذاها گرم صرف شوند آنها را داخل چند پتوپیچانده تا گرم بماند و بعد از اداء نماز مغرب بین گروهها تقسیم می شد. بعضی اوقات برای صرف شام آبگوشت از داخل آشپزخانه مرکزی تهیه می شد و در آسایشگاه داخل پتوها پیچانده می شد و سپس توزیع می شد. در فاصله بین صرف شام، اصولاً کارهای شخصی انجام می گرفت و بعد از اینکه نماز عشاء خوانده می شد جلسات بحث و گفتگو شروع می شد اصلاً چطوری می توانم ؟؟؟ حقایق درونی و احساسات لحظه به لحظه اسراء را برایتان بازگو کنم؛ چه بگویم و چطوری بیان کنم دیگر کسی به فکر خوراک و پوشاک نبود که کم است یا زیاد، نو است یا کهنه دیگر این مسائل اهمیت نداشت. روزهای پایانی اسارت با توجه به احساسات و شور و هیجاناتی که هراسیری داشت حال و هوای خاصی داخل هر آسایشگاه و در اردوگاه پیدا شده بود که به هیچ بیانی نمی توان آنرا توصیف کرد مجدداً بچه ها یک شب نشینی کوتاه مدت تا ساعت (۹) شب که ساعت خاموشی بود دور هم داشتند بعد از آن به استراحت می پرداختند. با توجه به همه ی این مسائل، دوستان به چند گروه برای نقصان کمبودهای خود تقسیم شده بودند و هر گروه در این مدت باقی مانده کوتاه اسارت بدنبال تکمیل کردن فعالیت های گذشته خود که به صورت غیرمنتظره پیش آمده بود بودند. گروهی بیشتر اوقات خود را صرف آثار و هنرهای دستی می کردند و کم و بیش چیزهای بیشتری درست می کردند که یادگاری از این دوران داشته باشند و هر روز مشغول درست کردن یک وسیله بودند. گروه دیگر بدنبال تکمیل آموخته های خود از جمله (قران، نهج البلاغه، تمرین صوت قرآن، ترجمه و حفظ قران) و گروهی بدنبال تکمیل زبان های مختلف زنده دنیا از جمله (انگلیسی، فرانسه و آلمانی) و... غیره و تمام آن ها بودند.

در این مدتی که اسراء به نوعی منتظر اعلام خبر آزادیشان از منابع رسمی خبری بودند بطور معمول مشکل خاصی مشاهده نشد. چرا که هرچه بود گذشته بود و هر کس خودش را به نوعی در آستانه آزادی می دید. ارتباط اسراء و عراقیها تا حدودی مسالمت آمیز شده بود و حتی بعضی از آنها از موقعیت خودشان (فشار کاری افسردگی مشکلات خانوادگی) و حتی طولانی شدن مدت خدمت و غیره صحبت به میان می آوردند. عده ای از آنها که جسورتر و نترس بودند رابطه نزدیک تری برقرار کرده بودند در حدی که آدرس منزل خود را به اسراء می دادند. یا آنها را به زیارت عتبات عالیات دعوت می کردند. یادم هست که شخصی بنام علی سنی سرباز آسایشگاه^۱ نه چندین بار با عده ای از بچه ها که دور او جمع شده بودند بحث جنگ هشت ساله و کشتار این همه مردم بی دفاع و مظلوم از دو طرف را این طوری بیان می کرد و با یک احساس عمیق، قلبی می گفت: دلم می خواهد بعد از برگشت به وطنتان دشمنی ها برداشته شود. و از شما خواهش می کنم که برای خانواده هایتان از دشمنی و کینه ای که در این مدت بین دو کشور بوجود آمده است صحبتی به میان نیاورید. تا به مراتب آنها هم از طفولیت بذردشمنی و نفرت در دلشان کاشته نشود. سعی کنید هم ما و هم شما به نوعی این مسائل را فراموش کنیم. در طول مدتی که در اردوگاه موصل بودیم به نظرمی رسید که شخصی فهمیده، ساکت، آرام و منظم و دارای نظم و مقررات خاص خود بود و قاعدتاً کاری به کار کسی نداشت. بعضی از آنها اشاره می کردند و

سوگند می خوردند که خودشان هم از این وضعیتی که حزب بعث بوجود آورده متنفر و خسته شده اند. با تمام این بحث هائی که درمیان بود عده ای همچنان بر دشمنی خویش پافشاری می کردند و عده ای از ما می خواستند که کلاً گذشته ها فراموش شود. بعد از هفت الی هشت ماهی که در آسایشگاه (۱۳) بودم در واقع با توجه به بازشدن دو آسایشگاه پشت درب ورودی آسایشگاه (۱۳) به (۱۵) تبدیل شد. حدوداً در تاریخ (۱۳۶۸/۸/۱۷) پس از چند روز اعلام آمادگی از طرف عراقیها دو آسایشگاه در طبقه فوقانی اردوگاه بازگشائی شد و مجدداً مرا با تعداد زیادی از افراد آسایشگاه های دیگر به آسایشگاه (۱۵و۱۶) بردند. درواقع از آسایشگاه (۱۵) قدیم به آسایشگاه (۱۵) جدید که در طبقه دوم اردوگاه قرارداشت منتقل شدم که به مدت (۱۰) ماه و تا پایان اسارت در آنجا بودم.

قطنامه (۵۹۸)

در تاریخ (۱۳۶۷/۴/۲۷) پذیرش قطنامه (۵۹۸) شورای امنیت سازمان ملل متحد از سوی ایران پذیرفته شد و در تاریخ (۱۳۶۷/۴/۳۱) پس از پذیرش قطنامه (۵۹۸) تهاجم وسیع و غیرمنتظره دو باره نیروهای بعثی به خاک کشور ایران از قسمت جنوب بصورت نا باورانه و شاید بتوان گفت با خدعه و نیرنگ مکارانه شروع شد. و در این میان با ترفندی که بکار بستند تعداد زیادی از رزمندگان را بطور غافل گیرانه اسیر کردند که در طول سه الی چهار ماه چیزی حدود (۲۶۰۰۰) (هزاراسیر به آمار اسرای ایران افزوده شد. بعلت این که عراق نسبت به ایران از تعداد اسرای کمتری برخوردار بود لذا با این کار توانستند آمار اسرای خود را تا حدودی بالا ببرند. و با توجه به تدابیری که پیش بینی کرده بودند درست یک ماه بعد از آن در تاریخ (۱۳۶۷/۵/۵) مجدداً بطور ناجوان مردانه عملیات مرصاد (فروغ جاودان) را با خائنن کشور (سازمان منافقین) طراحی کردند و از طرف غرب کشور (کردستان) با پنج هزار نیروی نظامی و همکاری آمریکا و کشورهای اروپائی عملیات شوم خود را آغاز کردند که به حمدالله ایران از زمین و هوا آن ها را هدف قرارداد و اکثر آن ها را به هلاکت رسانید.

پس از موافقت امام رحمت الله علیه به قبول آتش بس و پذیرش آن، دبیرکل سازمان ملل زمان آتش بس را میان ایران و عراق ساعت (۶/۳۰) دقیقه صبح روز شنبه (۱۳۶۷/۵/۲۹) اعلام کرد. و بدنبال آن پیگیر استقرار نیروهای ناظر بر آتش بس در مرزهای دو کشور شد ولی با نقض آتش بس هایی که از طرف کشور عراق به دلایل گوناگون که به قسمتی از آن اشاره شد انجامید. لذا به طور رسمی در شهریور ماه سال (۱۳۶۷) زیر نظر سازمان ملل آتش بس به وقوع پیوست.

در اواخر فروردین ماه سال (۱۳۶۸) آغاز مذاکرات ایران و عراق با دبیرکل سازمان ملل و پس از آن گفتگو بین سران دو کشور شروع شد. با این وجود اصلاً باور کردنی نبود که به این زودی ها مقدمات آزادی ما فراهم شود، که به خواست و اراده خدا بساط آزادی ما فراهم شد و پس از دو سال و اندی که از آتش بس می گذشت با توجه به تمامی اتفاقات

سختی که به قسمتی از آن قبلاً اشاره کردم و با وجود تحمل همه سختی های طاقت فرسا که عده ای از دوستان با سپری کردن یک دهه از اسارت خود بطور خیلی ناجوان مردانه از بین ما رحلت و این دنیای فانی را گذاشتند و رفتند و خاطره تلخی را برای ما به یادگار گذاشتند که پس از سال ها، لحظه های باور نکردنی و دلتنگی برای ما محسوب می شد. با این وجود پس از گذشت سالها، ماهها، روزها و ساعت هایی که به گُندی عقربه های ساعت را به جلو حرکت می داد، و حتی بهتر و راحت تر بگویم لحظه به لحظه های سپری شده بسیار سخت و طاقت فرسای اسارت همگی به این باور رسیدیم که به طور جدی قرار است آزاد شویم.

روزهای آینده روزهای پر جنب و جوشی برای خبرهای ضد و نقیضی که در بین اسراء شایع شده بود و هر از گاهی بین دوستان رد و بدل می شد جو را پرهیجان تر از گذشته کرده بود. اخبار منتشر شده از به وقوع پیوستن حقیقت ها و اجرائی شدن دستور العمل ها و نامه نگاری ها و توافقاتی که دو طرف به آن می رسیدند از زبان حال اسراء نسبت به آنچه از عربی آموخته بودند تعبیر و تفسیر می شد بگونه ای که پس از پخش اخبار ساعت ها و روزها موضوع گفت و گو اسراء در حال قدم زدن و دسته دسته شدن چند نفره برای انتقال خبر شده بود و هر کس بستگی به نفوذش در بین بچه ها درباره تبادل اسراء و چگونگی فرا رسیدن زمان آزادی صحبت به میان می آورد و عده ای را سرگرم صحبت خود می کرد.

خاطره مانده گار و سفر دل نشین عتبات عالیات

آذرماه سال (۱۳۶۸) بود که زمزمه زیارت عتبات مقدسه، کربلاء و نجف اشرف از طریق عراقی ها به گوش می رسید یک روز اعلام کردند که می خواهیم اسراء را برای زیارت به عتبات مقدسه ی کربلا و نجف ببریم. دوستان ازشادی سر از پا نمی شناختند. هر روز خوشحال تر از روز قبل بودند؛ زیرا انتظاری کشیدند که هرچه زودتر خدمت آقا ابا عبدالله الحسین (ع) و حضرت ابوالفضل عباس و حضرت علی ابن ابی طالب (ع) برسند. از نزدیک در جوار آن بزرگواران عرض ادب کنند و دست نوکری به مرقد مبارکشان اندازند. که بالاخره پس از هشت سال و اندی با توجه به مسائل اردوگاه و مشورت های پی در پی به این نتیجه رسیدیم که اگر استفاده تبلیغاتی صورت نگیرد به زیارت برویم بنابراین اردوگاه را به دو قسمت و هر قسمت را در دو روز متوالی سوار بر اتوبوس کردند و به ایستگاه راه آهن بردند. این اولین کاروانی بود که بعد از کاروان اسرای واقعه کربلا حضرت زینب کبری (س) اسیرگونه برای زیارت عتبات مقدسه عراق حرکت می کرد روزی که قرار بود ما را از اردوگاه سواراتوبوس کنند تا به مقصد کربلا و نجف اشرف حرکت کنیم برای اولین بار پس از سال ها اسارت در شهر موصل عراق برف باریده بود و شهر را سفید پوش کرده بود، سوز و سرمای عجیبی در اردوگاه حاکم شده بود که از شدت سرما و نبود لباس گرم دندانهای ما به هم فشرده می شد و این صحنه یک خاطره ی شیرین و بیاد ماندنی را برای ما به یادگار گذاشت.

عراقی ها شب قبل از حرکت جلسه ای برای مسئولین آسایشگاه ها گذاشته و نحوه کامل حرکت و نوع زیارت را برای آن ها توضیح داده بودند. مسئولین هم با اعلام چگونگی نحوه حرکت و توضیحاتی که حکایت از نظم و مقررات و عدم برخورد و مواجه شدن با مردم عراق و غیره را برای اسراء بیان و توصیه های لازم انجام شد. ساعت حرکت بعد از فریضه نماز صبح اعلان شد. از خوشحالی و از سر ذوق و شوقی که داشتیم هیجان زده شده بودیم. صبح روز بعد از داخل اردوگاه موصل ما را سوار بر اتوبوس و به بغداد بردند، تا با قطار به سمت کربلای مَعْلَا حرکت کنیم پس از طی کردن مسافتی و عبور از چند خیابان بغداد که اجازه نمی دادند پرده های اتوبوس را کنار بزنیم، ولی ما به هرترفندی بود از گوشه و کنار پرده ها کم و بیش اطراف را تماشا می کردیم. همراه ما دو سرباز عراقی بودند، دربین راه همان طور که اتوبوس حرکت می کرد یکی از سربازان می گفت که الان کجا هستیم البته می گفتند: مجوزی برای معرفی مکان ها برای ما ندارند ولی حتی الامکان معرفی می کردند که اینجا کجاست. مثلاً در بین راه نزدیک بغداد به یک پل رسیدیم گفتند: این جا کاظمین است. ما تلاش کردیم که از داخل اتوبوس گنبد و بارگاه دو امام همام (ع) را ببینیم و سلام دهیم و حداقل ساعتی توقف داشته باشیم؛ ولی هرچه خواهش کردیم بی نتیجه بود. گفتند: فقط به ما اجازه داده اند شما را به

زیارت کربلا و نجف اشرف ببریم. بالاخره از داخل اتوبوس، گنبد و بارگاه امام موسی کاظم (ع) و امام جواد (ع) را نظاره کردیم و همان طور که حرکت می کردیم سلام دادیم و گذشتیم. تا این که به نزدیک ایستگاه راه آهن رسیدیم؛ هوا بیش از حد سرد بود و چون ما در داخل اردوگاه در فضایی بسته بودیم و به سرمای بیرون عادت نداشتیم مقداری اذیت و احساس سرما می کردیم پس از این که سوار بر قطار شدیم قطار به طرف کربلا حرکت کرد تا این که به شهر مقدس کربلا رسیدیم و از آن جا مجدداً ما را سوار بر اتوبوس تا نزدیک حرم مطهر آقا ابا عبد... الحسین (ع) بردند.

نزدیک ساعت نه ونیم صبح بود که ما را به حرم مطهر آقا ابا عبدالله الحسین (ع) آوردند. هوا سرد بود و از شدت سرما دندان های ما به هم می خورد و اندام ضعیف و نحیف بچه ها به شدت می لرزید. ما را به صف کردند. اطرافمان را سربازان احاطه کرده بودند. سربازان جلوی مردم صف کشیده بودند که ما رد شویم. مردم زیادی برای تماشای ما آمده بودند. یادم هست همان طور که حرکت می کردیم از میان مردم یکی سنگ می زد، یکی دمپایی یا کفش خود را پرتاب می کرد. با این وجود اکثریت مردم که زنان محجبه عراقی بودند و با آن چادرهای مشکی و براق عربی مدام با مشت گره کرده به سینه می زدند، و با حالتی از تَضَرُّع و ناله همانطور که از گوشه چشم های گریان نشان اشک سرا زیر بود، دعا می کردند. بیشتر دوستان اشیاء و چیزهایی را که مثل جا نمازی، تسبیح، پارچه های گل دوزی شده سنگ های صیقلی شده که به شکل های مختلف تراشیده و تزئین شده درست کرده بودند در بین مردم پرتاب می کردند، همچون عده ای عکس امام را بر روی کاغذ کشیده بودند و به مردم می دادند. سربازان ما را از این کار منع می کردند. حدوداً یک صد تا یک صد و پنجاه قدم راه رفتیم تا رو به روی درب ورودی حرم مطهر آقا ابا عبدالله الحسین (ع) رسیدیم. در آستانه ی ورود بودیم که همه ی بچه ها جلوی درب ورودی حرم به خاک افتادند و زمین کربلا را بوسه زدند مقداری سینه خیز به جلو حرکت کردند بعد در و دیوار صحن را بوسیدند. حزب بعث که در این سفر ما را همراهی می کرد و مسئول کنترل و هدایت ما به عتبات عالیات بودند اکثراً از دار و دسته خود صدام بودند از سینه خیز رفتن ما خیلی ناراحت و این کار را شرک می دانستند. داخل صحن که شدیم ما را به صف کردند و سریع یک آمار از ما گرفتند در این فاصله ای که می خواستند از ما آمار بگیرند روی زمین سرد از سرما و سوز سرد یخ زده بودیم. از طرفی هم شور و شوق زیارت ما را آن چنان شیفته کرده بود که نمی توانم به هیچ بیانی آن را توصیف کنم نمی دانم چطور و چگونه آن لحظه پر از ذوق و شوق زیارت را که برای اولین بار کاروان اسراء بعد از کاروان اسرای کربلاء نصیبشان شده بود را برای خوانندگان بگویم. اصلاً به فکر کسی نمی گنجید. بغض گلویمان را گرفته بود و نمی توانستیم گریه کنیم. بعد از ورود و سلام دادن به آن حضرت وارد حرم شدیم، عده ای مشغول زیارت شدند. عده ای به قتلگاه رفتند من هم پس از سلام چون دیدم که حرم و قتلگاه شلوغ است به صحن اطراف مرقد رفتم و دیگر شهدا از جمله (هفتاد و دو تن) را زیارت نمودم سپس مرقد حبیب ابن

مظاهر و ابراهیم مجاب (ع) را زیارت نمودم؛ بعد از آن آمدم رو به روی مرقد مطهر و نماز زیارت به پا داشتم. بعد از نماز به نیابت از شهداء، پدر و مادر، دوستان و همه‌ی مسلمین و مردم ایران که برای زیارت سر از پا نمی شناختند نماز نیابتی بپای داشتم. بعد که ضریح و بارگاه حضرت ابا عبدالله (ع) خلوت تر شد رفتم به ضریح چسبیدم و به نیابت همه مسلمانان حاجت طلبیده و دعا کردم. دو باره بالای سر (۷۲) تن رفتم و از آنجا به قتلگاه برگشتم. حدوداً یک ساعت کمتر در حرم بودیم که گفتند زود باشید، می‌خواهیم به حرم حضرت ابوالفضل (ع) برویم. دوباره ما را به صف کردند. فاصله بین الحرمین را در میان سربازان صف کشیده طی نموده تا به حرم مطهر آقا قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس (ع) رسیدیم. مجدداً بچه‌ها به خاک افتادند و در و دیوار را بوسه زدند و اذن دخول خواستند و وارد حرم شدند. موقعی که در حرم حضرت ابوالفضل (ع) وارد شدیم و بارگاه را از بیرون دار بست زده بودند و داشتند اطراف آن را تعمیر می کردند. به هر حال وارد صحن شدیم، در حرم حضرت ابوالفضل آزادی بیشتری داشتیم. هوا گرم تر شده بود. به محض ورود به بارگاه همه گریه می کردند. یک موضوع خیلی عجیب که ما اسراء در حرم حضرت ابوالفضل به چشم خود دیدیم این بود که سربازان عراقی کنار در ایستاده بودند. و به نظرمی آمد که به حضرت اعتقاد زیادی دارند که از ترس و اعتقادی که داشتند جلو نمی آمدند و تا جایی که اگر به حضرت قسم می خوردند به آن پایبند بودند.

حدوداً یک ساعت در حرم مطهر آقا ابوالفضل العباس (ع) بودیم تا اینکه اعلام کردند اگر می‌خواهید به نجف بروید دیر شده است و وقت کافی نداریم که اینجا بمانید. برخلاف اینکه در حرم آقا ابا عبدالله الحسین (ع) ما را بیرون کردند، در اینجا ما را به اختیار خودمان گذاشتند و به دلخواه از حرم بیرون آمدیم تا به طرف نجف اشرف مشرف شویم. پس از این که اطلاع رسانی کردند و ما آماده حرکت شدیم کربلا را وداع گفتیم، و سوار اتوبوس ها شدیم. در بین راه همین طور که اتوبوس حرکت می کرد پس از طی مسافتی یکی از دوسرباز عراقی که در جلوی اتوبوس نشسته بودند با اشاره دست توجه ما را به طرف مرقد دو طفلان مسلم ابن عقیل (ع) جلب کرد. ما که در جاده‌ی اصلی در حرکت بودیم؛ دو تا خانه‌ی کوچک سفید رنگی اگر اشتباه نکنم، چند کیلومتری دورتر از جاده نمایان بود؛ که از دور همین طور که اتوبوس حرکت می کرد بردو طفلان مسلم (ع) سلام دادیم و گذشتیم. در بین راه رود دجله و فرات را هم به ما نشان دادند که در آن لحظه به یاد پدرم و مردم عزیز ایران افتادم که چه عاشقانه در ایام سوگواری سالار شهیدان حسین ابن علی (ع) این اشعار را زمزمه می کردند

تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا را

پس از ساعتی به شهر کوفه نزدیک شدیم. در حال حرکت مسجد کوفه را به ما نشان دادند؛ وقتی که از داخل اتوبوس، برای اولین بار دیوارهای مسجد کوفه را تماشا می کردم ارتفاع زیاد دیوار مسجد کوفه توجه مرا بطور خیلی عجیبی بخود

جذب کرده بود. بعد از آن به شهرنجف که هشت کیلومتری از شهرکوفه فاصله و نزدیک به هم قرار دارد رسیدیم. هنگامی که اتوبوسها توقف کامل کردند و ما پیاده شدیم؛ صدای اذان ظهر از منارهای حرم مطهر آقا علی ابن ابی طالب (ع) بلند شد. برای اولین بار ما اذان را به صدای شیعه‌ی علی ابن ابیطالب (ع) در شهرنجف به گوش خود شنیدیم. سلام دادیم و با اذن دخول وارد صحن و بارگاه حضرت شدیم. بعد از اداء فریضه نماز ظهر و عصر و نماز زیارت، دور ضریح آقا علی ابن ابی طالب (ع) جمع شدیم و برای مؤمنین دعا کردیم. شهید محراب مسجد کوفه، آن بزرگوار و آن پدر یتیمان و بی کسان و غریبان، خودشان در شهرنجف واقعاً غریب هستند. جز اندک شیعیانی که اطراف آقا سکونت داشتند کسی دیگر به آن صورت از اطراف عراق برای زیارت حضرت علی (ع) امام اول شیعیان به نجف نمی‌آمد. در واقع حکومت بعث عراق طوری جو را ساخته و پرداخته بود که کسی جرات نمی‌کرد به صورت دل چسب به زیارت آن امام بزرگوار برود

بعد از زیارت و عبادت از حرم بیرون آمدیم. صحن بیرونی یا به اصطلاح حیاط دور تا دور حرم اطاقک‌هایی بود. یکی دو نفر از دوستانی که وارد بودند اشاره کردند که این اطاق درس آیت الله خمینی و دو اطاق دیگر مربوط به مراجع دیگر تقلید بوده است. بعد سمت چپ ایوان طلا یکی از دوستان اشاره کرد که اینجا قبر حاج مصطفی خمینی است. بازار هم از رو برو پیدا بود که بطور موقت تعطیل بود. گویا این صحبت‌ها را سرور بزرگوارمان حاج آقا ابوترابی، طبق اطلاعاتی که از قبل داشتند به دوستان گفته بودند.

در حرم حضرت علی (ع) چند عدد پرتقال و مقداری خرما و نان به ما دادند. تعدادی از دوستان مقداری مهر از کربلا و نجف برای تبرک و یادگاری برداشته بودند. با وجودی که شنیده بودیم وسایلی که متعلق به حرم‌ها می‌باشد وقف است و کسی اجازه ندارد آن را تملک کند، که چند نفر از اسراء به خدام آنجا این موضوع را گفتند آنها گفتند اشکالی ندارد و ما بجای آن مهر می‌خریم و می‌گذاریم بعد از آن نجف اشرف را وداع کردیم و با اتوبوس به بغداد و از بغداد با قطار مجدداً به شهر موصل آمدیم تا رسیدن به اردوگاه هوا تقریباً تاریک شده بود و تنها یک روز بود که از جو اردوگاه فاصله گرفته بودیم بعد از زیارت و برگشت به آسایشگاه؛ اصلاً احساس نمی‌کردیم که در این مدت اسیر بوده-ایم و بیش از یک سالی که از اسارت باقی مانده بود، را با شور و شوقی بیشتر از اول سپری کردیم. هر لحظه خبر می‌دادند که آماده باشید به زودی آزاد خواهید شد. همه اسراء در انتظار آزادی بودند. در این مدت تعدادی از دوستان به علت بیماری یا مشکلات دیگر به شهادت رسیدند (روحشان شاد و یادشان گرامی باد).

شعبان سال ۱۳۶۸ و عید نوروز

ماه شعبان از شکوه و مقام والائی نزد اسراء در بند برخوردار بود بطوری که عمده اسراء در ماه شعبان با بر پائی جشن از جمله تولد معصومین (ع) که روز دوم و سوم شعبان تولد حضرت ابوالفضل عباس (ع) و امام حسین (ع) و هم چنین روز پانزدهم شعبان تولد تنها منجی بشریت حضرت مهدی موعود (عج) می باشد با بر پائی جشن و مولودی خوانی و تقسیم شربت و شیرینی حال و هوای اردوگاه را عوض می کردند و صفای دل انگیزی به اسراء می بخشیدند بسیار قابل توجه و ستودنی بود. بنده هم به اتفاق دوستان از جمله اصغر آخوندی در آشپزخانه مشغول تهیه (زوالیاء و بامیه) می شدیم و با تهیه این نوع شیرینی ها باعث شادی و سرور بیشتر اسراء در جشن هائی که به اجراء در می آمد می شدیم.

در یکی دو سال آخر که آتش بس نیز شده بود یادم هست که به اتفاق بچه های آشپزخانه در ماه رمضان هم در آشپزخانه با توجه به درخواستی که از فرمانده اردوگاه برای تهیه آرد و تخم مرغ کرده بودند و این کار به یاری خدا تحقق یافت (زوالیاء و بامیه) درست شد و سپس بین تمامی آسایشگاه ها تقسیم گردید که در جای خود با توجه به ماه خود سازی و روز داری که با معنویت قابل توجهی از قبیل شب زنده داری و برپائی نمازهای هزار رکعتی و خواندن دعای جوشن کبیر و کلیه ادعیه های سفارش شده و قرائت حداقل روزانه شاید بیشتر از سه بار سه جزء از قرآن کریم در ماه مبارک رمضان پس از نمازهای پنجگانه و کارهای مخلصانه و دواطلبانه که بدون هیچ چشم داشتی برای بعضی از اسراء که نیاز به این موهبت های الهی داشتند، بطور مخفیانه و غیره انجام می گرفت، در روحیه کلیه اسراء تاثیر شگرفتی می گذاشت و به شکرانه آن همگی از بابت این نعمتی که برخوردار شده بودند خدا را شکرگذار بودند.

سه شنبه آخرین روز سال (۱۳۶۸) که از طریق منابع خبری و تلویزیون عراق با خبر شدیم؛ لحظه سال تحویل ساعت (۱۲:۴۵) دقیقه نیمه شب چهار شنبه است و لحظاتی دیگر سال نو آغاز خواهد گردید که طبق معمول همه اسراء آماده نواخته شدن دقیقه های آخر سال (۱۳۶۸) و آماده تحویل شدن سال جدید بودند که با توجه به این که در اواخر ماه شعبان قرار داشتیم و اکثریت اسراء همیشه ماه های رجب و شعبان را روزه گرفته و به ماه مبارک رمضان وصل می کردند. لذا با توجه به فرصت محدودی که به ماه مبارک رمضان مانده بود اسراء، آداب و رسوم عید را با توجه به آتش بسی که شده بود و از آزادی نسبی و امکانات بیشتر و بهتری برخوردار شده بودند به استقبال تحویل سال نو و پس از آن عید دیدنی هایی که هر ساله برقرار می شد رفتند. رسم بر این بود که جهت عید دیدنی هر ساله یک نوبت سمت راست اردوگاه که از آسایشگاه (۹ شروع و تا ۱۵) ادامه داشت اول به دیدن سمت چپ اردوگاه که از آسایشگاه (۱ شروع و تا آسایشگاه ۹) ادامه داشت را دیدن می کردند سپس جهت باز دید سمت چپ اردوگاه بالعکس از سمت راست باز دید را شروع می کردند و تا آخرین آسایشگاه که پانزده بود ختم می کردند، به همین شیوه سال بعد نوبت سمت چپ بود تا از سمت

راست دیدن کند که هرساله این کار تکرار می شد، لذا با توجه به محدودیت زمانی و نزدیک شدن حلول ماه مبارک رمضان در سال (۱۳۶۸) دید و باز دیده‌ها خیلی سریع و خلاصه صورت گرفت.

که درست هشتم فروردین ماه سال (۱۳۶۹) اول ماه مبارک رمضان آغاز گردید و اسراء سال جدید را با شروع ماه رمضان آغاز کردند. یک هفته بعد از سال نو یعنی (۱۳۶۹/۱/۸) روز چهارشنبه هشتم فروردین مصادف با روز اول ماه مبارک رمضان که اصولاً اکثر اسراء قبل از فرا رسیدن ماه مبارک رمضان جهت هرچه با شکوه تر انجام شدن فرایض دینی و استقبال از این ماه پر فضیلت آماده می شدند. و عملاً در این ماه بیشتر از ماه‌های گذشته به مسائل دینی و برگزاری جلسات قرآن روخوانی ترتیل و حفظ و ترجمه آن همت می گماردند. خصوصاً این که اولاً از آزادی بیشتری بهره مند بودیم دوم سعی بر این بود که اگر احیاناً کسی در مرحله ای از کار ضعفی در روخوانی یا قرائت یا غیره داشته با او همکاری بیشتری شود تا آنها هم ضعفشان برطرف شود. اغلب بچه‌ها به مرور کردن مجدد زبان‌هایی که فرا گرفته بودند و ترجمه نهج البلاغه و قرآن و باز خوانی آن روی آورده بودند.

آمار اسرای عراقی و ایرانی

طبق آمارهای اعلام شده در سال (۱۳۶۹) تعداد اسرای عراقی که صلیب سرخ در ایران با آنان مصاحبه انجام داده بود بالای پنجاه هزار نفر گزارش شده بود که این رقم در مقابل اسرای ایرانی که صلیب از آنها ثبت نام به عمل آورده بود بالغ بر بیست و پنج هزار نفر اعلام شده بود که بعد از آتش بس و پذیرش قطنامه (۵۹۸) بین دو کشور با نقض قوانین آتش بس مجدداً عراقی‌ها بطور ناگهانی و غیرمنتظره در مرزها حملاتی انجام دادند، تعداد بسیار زیاد و قابل ملاحظه ای که تقریباً نیمی از اسراء در ماه‌های آخر جنگ و پس از آتش بس با خدعه و نیرنگ رژیم بعث عراق به طور ناجوان مردانه اسیر می کنند تا بتوانند با تعداد اسرای عراقی در ایران تعادل برقرار کنند. که پس از مذاکرات متعدد سازمان ملل در ژنو تعداد اسرای ایرانی که در شهریور سال (۱۳۶۹) توسط صلیب لیست می شوند چیزی حدود چهل هزار نفر بالغ می شود. که نیمی از اسرای ما را مفقودین در اردوگاه‌های حزب بعث تشکیل می دهند که از این تعداد قسمتی از آنها را صلیب بازدید نموده و کارت شناسائی صادر می کند و نیمی دیگر از آنها همچنان تا پایان مبادله اسراء بعنوان مفقود الاثر در اردوگاه‌های عراق نگهداری می شوند. که متعاقباً ایران طبق اعداد و ارقامی که از نیروهایش داشت به سازمان ملل و صلیب سرخ اعتراض کرده که قریب به پنج هزار نفر دیگر به جمع اسراء افزوده می شود. و با توجه به این که چیزی حدود (۶۰۰) نفر از اسرای ما در مخفیگاه‌های عراق و اردوگاه‌های عراق شهید می شوند که بعد از جنگ پیکر این

عزیزان به مهین اسلامی برگشت. و اسرای عراقی در ایران بالغ بر هفتاد هزار نفر اعلام می شود، که از این میزان باز هم در پایان جنگ و هنگام مبادله اسراء حدود پنج هزار نفر دیگر از اسرای عراقی به ایران پناهنده شده و از بازگشت به کشورشان خود داری می کنند که مجموع اسرای عراقی بالغ بر هفتاد و پنج هزار نفر می شود. و تعداد فوت شد گاه عراقی هم به چیزی حدود (۱۰۰۰) و اندی می رسد که پس از پایان جنگ به کشورشان برگشت می شود.

در تاریخ (۶۹/۵/۸) و در فاصله ای که صدام حسین چهارمین نامه خود را به ایران می فرستد و بدنبال ضد و نقیض گوئی است و به هر نحوی که شده می خواهد از بابت قوای مسلح ایران در جبهه فکرش آسوده باشد. لذا با تمام وجود و با تمام شرایطی که ایران برایش مکتوب کرده است همگی شرایط آنرا می پذیرد که خلاصه ای از پذیرش قطنامه او به همراه خواسته های ایران در ذیل آورده می شود. کلاً صدام حسین (۶) نامه به سران جمهوری اسلامی ایران برای پذیرش صلحی فوری ارسال کرده است و ظاهراً جواب آنها را از طرف ایران در (۳) نامه خلاصه شده دریافت نموده است.

تصرف و قتل و غارت کشور کویت

در تاریخ (۱۳۶۹/۵/۱۱) در روز پنج شنبه حدود ساعت (۱۰) صبح در حالی که بچه ها به دنبال خبرهای تازه بودند و اخبار را از تلویزیون عراق پیگیری می کردند تا دقیق تر بتوانند از موقعیت آزادی خود با خبر باشند، ناگهان برنامه عادی تلویزیون قطع شد و مجری برنامه اعلام نمود تا دقایقی دیگر خبر مهمی را به سمع نظر بینندگان خواهد رسانید. این خبر به سرعت بین بچه ها پخش شد هر کس طرز تفکری داشت و بنا به اطلاعاتی که کما بیش از طریق تلویزیون عراق شنیده بود حدس و گمانی را مطرح می کرد ، پس از ساعتی که پی در پی مارش های نظامی و ترانه های حماسی جنگی و سرود نواخته شد، در فاصله کوتاهی مجری برنامه اعلام نمود که نیروهای ارتش مقتدر عراق عملیات گسترده ای را علیه کشور کویت انجام داده و بخش وسیعی از خاک این کشور را به تصرف خود درآوردند تجاوز به کشور دوست و همسایه خود که در طول هشت سال جنگ بار مالی و اقتصادی آن را تامین می کرد که در فاصله کوتاهی تمامی اموال مردم این کشور را به غارت برد و بسیاری را کشته و تعداد زیادی را به اسارت گرفت و توسط حملاتی که به این کشور کرد موجب ویرانی ها و خسارت های سنگینی به این کشور شد. با رویا روئی این واقعه و حملات گسترده علیه کشور همسایه به یک باره جو اردوگاه بکلی عوض شد و غم و غصه گریبان گیر عده ای از اسراء شد که این دیگر چه کاری بود این دیکتاتور دیوانه انجام داد، هنوز از جنگ با ایران کمر راست نکرده بود که دو باره دست به این حماقت زد. تقریباً داشت، امیدها رو به نا امیدی می گرائید و دو باره تفسیر و تعبیر به این چه که خواهد شد یکی دو هفته تمامی

افکار اسراء را به شك و تردید انداخت، بطوری که زمان آنقدر به کندی گذر می کرد، که تاب و توان همه را از کف رفته بود که گفتن و حکایت آن مثنوی هفتاد من کاغذ می خواهد و بس.

مبادله اسراء

در همین مرداد ماه سال (۱۳۶۹) بود که نخستین مذاکرات مستقیم ایران و عراق در زنواغاز شد که موافقت ایران و عراق را با اجرای قطنامه (۵۹۸) بدنبال داشت. و پس از آن صدام حسین با قرارداد (۱۹۷۵) الجزایر موافقت کرد که بدنبال آن عقب نشینی کامل نیروهای خود را از مرزهای ایران و آزادی کل اسراء را اعلام نمودند.

آخرین نامه صدام حسین در تاریخ (۱۳۶۹/۵/۲۳) به ایران ارسال شد که در آن ادعا دارد همه چیز را قبول دارد و در جهت صلحی پایدار و برداشتن موانع بین دو کشور و ارتباط برادرانه با همه مسلمانان و بلا استفاده نماندن تواناییهای عراق تصمیمات زیر را گرفته است. و در تاریخ (۱۳۶۹/۵/۲۴) آزادی اسراء رسماً از طریق شبکه های خبری اعلان شد.

- ۱- با مبنا قراردادن عهد نامه (۱۹۷۵) موافقت و آنرا دوباره می پذیریم.
- ۲- در مورد مبادله اسراء و بندهای (۷ و ۸) قطنامه (۵۹۸) شورای امنیت موافقت می کند.
- ۳- آمادگی خود را برای امضاء موافقتنامه به همراه هیئتی به ایران و بالعکس به عراق اعلام می دارد.
- ۴- از مرزها و خاک جمهوری اسلامی ایران عقب نشینی می کنیم.
- ۵- در آخرین بند اشاره به مبادله اسناد می کند که بعد از تحقق صلح انجام می شود و می گوید هر آنچه شما خواستید قبول کردم.

که بعد از عقب نشینی نیروهای عراق به مرزهای بین المللی و تبادل اسراء ایران در تاریخ (۱۳۶۹/۵/۲۷) و در واقع با آخرین نامه به صدام برای پذیرش نماینده از طرف عراق به ایران موافقت می نماید.

اولین اردوگاهی که قرار بود تعویض شود اردوگاه موصل شماره (۱) بود. در این مدت دوستان بی قراری می کردند، تحمل روزهای آخر خیلی سخت بود به خاطر فشار مضاعفی که هر روز بر اثر خبرهای ضد و نقیض به اسراء وارد می شد، هر لحظه برای روزی که پس از سال ها انتظار آن را می کشیدند به ماهها و سال ها یا شاید به هزاران سال انتظار تبدیل می کرد و تاب و توان را از همه گرفته بود و یا به عبارتی، دل و حوصله برای هیچ کس باقی نگذاشته بود و

نمی توانم آن لحظات را با هیچ چیزی مقایسه کنم. اسراء هر روز آدرس از یکدیگر می گرفتند و قرار می گذاشتند بعد از آزادی یکدیگر را ملاقات کنند. بالاخره صبح روز بیست و ششم مرداد ماه سال هزار و سیصد و شصت و نه بعد از تحمل لحظه های غیر قابل تصور جهت تعویض اسراء فرا رسید. به ترتیب از آسایشگاه، یک تا آسایشگاه هشت و دو آسایشگاهی که تقریباً بیرون از اردوگاه بودند، اسباب و اثاثیه به دست (کوله پشتی به دست) به طرف درب خروجی جائی که صلیب سرخ یک میز گذاشته و مستقر شده بود می رفتند ابتداء صلیب پس از مختصری صحبت سوال می کرد که آیا به ایران باز می گردید؟! اگر دوست داشته باشید می توانید به هر کشوری که مورد دلخواه تان است بروید و اگر دوست داشته باشید می توانید به سازمان مجاهدین پناهنده شوید فرد با رای خود اعلام می کرد که چه تصمیمی گرفته است صلیب با تیک زدن اسم فرد در لیست خود و امضاء فرد جلو اسمش او را راهنمایی می کرد که کجا برود تا آنجا که من به خاطر دارم هیچ یک از اسراء موصل (۱) حاضر به ماندن در عراق و یا پناهنده شدن به کشوری را نداشتند و همگی تاکید به برگشت به ایران داشتند. لذا صلیب آنها را به سمت اتوبوس ها راهنمایی می کرد. دوستان به صف شده بودند و با نظم خاصی توام با عجله و بی قراری سوار اتوبوس می شدند. البته اول اسباب و اثاثیه بازرسی می شدند. از ساعت (۶) صبح که شروع کرده بودند سریع تا ساعت حوالی (۱) بعد از ظهر بود که یک طرف اردوگاه را سوار بر اتوبوس و روانه مرز قصر شیرین نمودند هر کسی را که مشاهده می کردی شور و حالی داشت. با وجود این بین دوستان تعداد اندکی بودند که افسرده و ناراحت بودند که البته برای خود دلیلی داشتند.

پایان اسارت و بازداشت

روز بعد نوبت به طرف دیگر اردوگاه رسید که از آسایشگاه نه شروع و تا آسایشگاه پانزده که ما هم جزء آنها بودیم شامل می شد. وسایل مان را برداشتیم و روانه‌ی درب اردوگاه شدیم. بعد از پرسش و پاسخ سوالات صلیب سرخ، و امضاء جلو اسمم با دوستان بی دغدغه به طرف درب ورودی اردوگاه جایی که اتوبوس ها قرار گرفته بودند می رفتیم؛ همه سربازان و مسئولین اردوگاه از جمله سروان احمد همین طور که به صف رو به روی اسراء ایستاده بودند اسراء را راهنمایی می کردند و با توجه به آماری که می گرفتند هر اتوبوس را که تکمیل می شد همراه دو سرباز به بیرون اردوگاه منتقل می کردند تا نوبت اتوبوس بعدی شود. پس از این که عده ای که جلوتر از ما بودند سوار بر اتوبوس شدند همین که نوبت به من رسید؛ تا پایم را در رکاب اتوبوس گذاشتم دیدم، سروان احمد، مامور حزب بعث دستم را گرفت و گفت شما پیاده شو؛ ما شما را به اتفاق چند نفر از دوستانان که مریض و مجروح هستند و در بین راه اذیت می شوند قرار است با هواپیما به ایران بفرستیم. هر چه اصرار کردم فایده‌ای نداشت؛ دوستان از اتوبوس پیاده شدند. عده‌ای به سمت اردوگاه برگشتند؛ ولی سودمند نبود. مرا مجدداً به اتاقکی که محل استراحت آشپزها نزدیک آشپزخانه بود، بردند و در آنجا زندانی کردند. دوستان زیادی به سروان احمد اصرار کردند که شما هر چه بوده گذشته و به خاطر مسائل گذشته ایشان را ببخشید ولی فایده‌ای نداشت و او اعتنایی به این حرف ها نمی کرد. دوستان اشک می ریختند و به من می گفتند: «چه کار باید انجام دهیم؟ چطور ما همه با هم بوده‌ایم؛ ولی آلان بدون شما از اینجا برویم؟» گفتم: «شما نگران نباشید. إن شاء الله خداوند همه کارها را درست خواهد کرد». به دوستان اشاره کردم که اسم مرا به صلیب سرخ مستقر در ایران بدهید و به ایران نیز اطلاع دهید. یکی دو نفر از هم محلی ها به اتفاق چند نفر از دوستان که مطلع شده بودند آمدند تا اگر پیامی و یا خبری هست از طرف من به خانواده ام برسانند من به آنها گفتم: که به خانواده ام موضوع را مطرح کنند تا بیش از حد نگران من نباشند و با توکل بر خدا تنها صبر پیشه کنند. لذا با اصرار زیاد اسراء، به سروان احمد او قول مساعد داد به اینکه آنها و مجروحین دیگر را قرار است با هواپیما به ایران بفرستد، با پا فشاری زیاد سربازان عراقی اسراء و دوستان از درب آشپزخانه به سمت اتوبوس ها هدایت شدند و من در اردوگاه تنها شدم.

همه رفته بودند و کسی در اردوگاه نبود. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که اردوگاه را کاملاً تخلیه کردند. با توجه به بی خبری از اوضاع و احوال سر نوشت خود در آن لحظات حساس و با توجه به این که اسم مرا نیز در دفتر صلیب سرخ ثبت کرده بودند و با وجود این که به عینه با چشم خود می دیدم که اسراء با چه ذوقی سوار بر اتوبوس می شدند و من یکه و تنها مانده ام زمین و زمان بر من فشار می آورد و آنقدر این لحظات سخت می گذشت که با هیچ زبان و قلمی

نمی توان آن را توصیف نمود یک شب را در آشپزخانه تنها ماندم. روز بعد دو سرباز آمدند و مرا به پشت اردوگاه که دوآسایشگاه دیگری بنام (گابون) در آنجا بود، بردند. همین طور که قبلاً اشاره کردم این دوآسایشگاه از اردوگاه جدا بود. بعداً به علت کمبود جا، آن‌ها را با یک راهروی باریک به اردوگاه متصل کرده و تعدادی از اسراء را به آن جا برده بودند. با ورود من به آسایشگاه متوجه شدم که یک نفر دیگر از اسراء را به نام علی که از اهالی تبریز بود، او را هم در روز اول از صف بیرون آورده و در آسایشگاهی که گابون نامیده می شد در آنجا بازداشت کرده بودند. دو نفر شدیم چند روزی را در آنجا سپری کردیم. تا این که افسر بعث به دیدن ما آمد و گفت: که هنوز دوستان زیادی از اردوگاه‌های دیگر هستند که با شما همراه هستند و همه‌ی شما را با هواپیما به ایران خواهیم برد. بعد از آن به سربازان اشاره کرد که این دو نفر باید به همراه شما سربازان اردوگاه را نظافت کنند و تمامی وسایل و اسباب اثاثیه قریب به (۱۸۰۰) نفر اسراء را که در آن جا زندگی می کردند؛ را سوار کامیون‌ها کنند و اردوگاه را کاملاً تخلیه کنند. آلاں پس از سال‌ها آزادی هر چه فکرمی کنم چه ما چگونه و چطوری این کار طاقت فرسا را به اتفاق سربازان عراقی نه تنها یک اردوگاه بلکه چندین اردوگاه را به اتفاق دیگر اسرای بجا مانده در اردوگاه‌های دیگر تخلیه و تمیز کردیم با توجه به اوج ناراحتی و فشار روحی و روانی که بر ما حکم فرما بود !!! چگونه و با چه قدرت و انرژی؟! و آن را چطور بدست آوردیم دلیل مجاب کننده ای را برای تحمل این حجم از سختی نمی توانم تصور کنم.

روز بعد کامیون‌ها وارد اردوگاه شدند و ما دو نفر با چند نفر از سربازان عراقی تمامی اسباب و اثاثیه به جا مانده از اسرای آزاد شده را داخل کامیون‌ها ریختیم. روز خیلی سختی بود. از یک طرف در فکر خانواده‌ها -یمان بودیم که برای دیدن آن‌ها لحظه شماری می کردیم و از طرف دیگر آن‌ها چشم انتظار ما بودند چرا که اردوگاه موصل (۱) اولین اردوگاهی بود که باید اسرای آن تعویض می شد و علی القاعده به خاطر نظم و انضباط کارها و به خاطر این که کارها به روال عادی راحت تر و آسان پیش برود و با توجه به تعویض کلیه اسرای موصل یک معلوم می شد که خانواده‌ام بیش از حد نگران خواهند شد و پس از این همه سال از گذشت اسارت همان گونه که در ابتدای اسارت به جنب و جوش جهت پیدا کردن من افتاده بودند در این جا نیز بی قرار خواهند شد و همه جا را برای پیدا کردن من در بین اسراء به جستجو خواهند پرداخت. از طرف دیگر با روحیه ای که برای ما بوجود آورده بودند می‌بایست به تنهایی اردوگاه را تخلیه می کردیم. کار خیلی سخت و طاقت فرسا و خسته کننده‌ای بود. یک هفته گذشت تا اردوگاه تخلیه شود. در این فرصت؛ ده الی پانزده نفر دیگر که طی این چند روز مبادله اسراء از بقیه اردوگاه‌های موصل مثل ما نگه داشته بودند را به ما ملحق کردند "چگونه و با چه شرایطی این مدت گذشت را فقط خدای داند و بس": که چگونه زمان و مکان از روح و جسم ما می - گذشت: چرا که با توجه به وضعیت جسمی و روحی که در آن لحظه برای ما بوجود آورده بودند می‌بایست به اتفاق سربازان اردوگاه را تخلیه می کردیم (همیشه انسان‌ها در شرایط مساعد و روحیه قوی و شاد بودن سخت ترین کارهای

طاعت فرسا را با امیدی که به آن هدف دل بسته اند انجام می دهند و حال با افسردگی و روحیه ای ضعیف و با توجه به شرایط کنونی که هر لحظه برای ما هزاران ساعت و نمود می کرد و صبر ما را از کفمان برده بود چگونه باید لحظات را برنامه ریزی می کردیم چرا چه آسان ترین کارها غیر قابل تصور و پیش بینی بودند). پس از یک هفته ای که در اردوگاه بودیم یک روز تعدادی اسیر دیگر را به اردوگاه ما آوردند اگر اشتباه نکنم ده الی دوازده نفر می شدند که ما و آنها به کمک سربازان عراقی اردوگاه را تخلیه نموده و منتظر عکس العمل عراقی ها بودیم تا ببینیم چه تصمیمی برای ما خواهند گرفت. مجدداً سروان احمد برای بازدید آمد و به سربازان دستور داد که ما را به اردوگاه دیگری که مورد نظرشان بود ببرند. ما را با یک دستگاه اتوبوس به سمت اردوگاه شماره هفت (رومادیه) بردند. وقتی وارد اردوگاه شدیم چند نفر دیگر از دوستان هم آنجا بودند که آنها هم مثل ما تمام اردوگاه را نظافت کرده بودند. حدود یک هفته در اردوگاه شماره هفت با تعداد دیگری از اسراء که از اردوگاه های دیگر بازداشت کرده بودند اقامت نمودیم تا اینکه این جا به جایی (۲۷) روز طول کشید. که به قرار زیر بود.

از تاریخ (۱۳۶۹/۵/۲۶) روز رسمی تعویض اسراء به مدت پنج روز در اردوگاه شماره (۱) که بعد از تخلیه اردوگاه در تاریخ (۱۳۶۹/۶/۱) بعد از ظهر روز پنج شنبه ساعت (۵/۳۰) دقیقه عصر از موصل (۱) به سمت اردوگاه شماره هفت (۷) رومادیه به مدت یک هفته منتقل شدیم. در تاریخ (۶۹/۶/۷) به اردوگاه (۱۷/۱) و در (۱۳۶۹/۶/۹) به اردوگاه (۱۷/۲) (قسمت دیگری از اردوگاه تکریت منتقل کردند) و روز جمعه مورخ (۱۳۶۹/۶/۱۱) پس از این همه مشقت و نگرانی که خانواده هایمان بابت تاخیری که در اعزام ما به ایران بوجود آمده بود به سمت صلاح الدین حرکت دادند. تا پایان روز پنج شنبه مورخ (۱۳۶۹/۶/۱۵) در آنجا ماندگار شدیم. بعد از آن به اردوگاه شماره (۱۶) منتقل شدیم در روز یکشنبه (۱۳۶۹/۶/۱۸) به اردوگاه شماره (۱۵) و روز دوشنبه (۱۳۶۹/۶/۱۹) ساعت (۱۰) صبح سوار بر اتوبوس ساعت (۴/۳۰) بعد از ظهر به مرز خسروی رسیدیم

اردوگاه هایی که ما را به آنجا بردند شامل رومادیه، (۷ و ۹) صلاح الدین (تکریت) موصل، العنبر و غیره می شد. تعداد بازداشتی ها که در این مدت از (روز اول آزادی اسراء) تا پایان ما را همراهی می کردند حدوداً به سی تا سی و پنج نفر می رسید که بعضاً و بطور اتفاقی یکی دو نفر آزاد می شدند و تعداد دیگری مجدداً به جمع ما افزوده می شدند. که بعد اردوگاه های موصل و رومادیه شبانه ما را به طرف اردوگاهی که مجاهدین در آن استقرار داشتند، حرکت دادند. درواقع مجموعه این اردوگاه از افرادی بودند که در اواخر اسارتشان به سازمان مجاهدین پناهنده شده بودند. بعضی از آنها هم در حمله ی مرصاد شرکت کرده بودند و ظاهراً می خواستند پناهنده ی دایمی سازمان مجاهدین شوند. و گروهی دیگر

از آنها از کرده خود نادم و پشیمان بودند؛ و در دو راهی و سر در گمی قرار گرفته بودند و نمی دانستند چه کار باید بکنند و چه تصمیمی را برای آینده خود بگیرند، این دو دلی و بی ثباتی هم برای صلیب سرخ و هم برای عراقی ها درد سر ساز و دشوار شده بود؛ به دلیل اینکه اولاً آن ها از اسرای جنگ بودند؛ ثانیاً عراق با کمبود اسیر مواجه بود؛ ثالثاً چون آن ها به مجاهدین پناهنده شده بودند، این کار برای بازگشت آن ها به میهن اسلامی مشکل ایجاد کرده بود. به هر حال ما را با آن ها ادغام کردند. هر چند نفر ما را داخل آسایشگاه های آن ها فرستادند. از جمله سید بزرگوار آقای ابوترابی نیز آن جا بودند و مدتی کوتاهی را با ایشان بودیم تا اینکه او را بنا به دلایلی از اردوگاه بردند. در این مدتی که در جمع ما بود و این هم در اردوگاهی که نمی دانم چگونه آن را توصیف کنم و چگونه از شرم و وقاحت آن ها بگویم البته آن ها در این لحظات آخر چیزی نداشتند که بگویند و کاری را هم از پیش نمی بردند. بارها و بارها توسط رضا زاغی که سر دسته و ارشد آنها بود مشکلاتی را برای بچه ها و حتی آشپزخانه بوجود می آوردند و با این که می دانستند حنایشان دیگر رنگ ندارد باز هم از پا نمی نشستند و هر روز موضوع جدیدتری را برای اخلاص گری بر مشکلات اسراء می افزودند. تاجائی که خود عراقی ها هم از آنها نفرت داشتند و تا آنجا که مقدور بود نمی گذاشتند با ما ارتباط برقرار کنند و به آنها می گفتند: شما که به کشورتان خیانت کرده اید چگونه می توان به شما اعتماد کرد در حالی که همین جا هم هموطنان خودتان را به یکدیگر می فروشید. ولی باور کنید که ما بیشتر از آن ها شرم داشتیم که چگونه با آبروی ما بازی کرده بودند یا دم می آید که به یکی دو نفرشان هنگام پیوستن به سازمان آن قدر اصرار کردم که این کار را نکنید ولی فایده ای نداشت به خدا در آن ساعت هر لحظه آرزوی مرگ می کردم و با خود کلنجار می رفتم که آخر بعد از هشت سال اسارت و این همه غذاب روحی و جسمی این همه شکنجه و غربت و در نهایت با این همه دغدغه و تأخیر و با این روحیه درهم برهم این دیگر چه گناهی بود که ما مرتکب شده بودیم که می بایست آخر کار هم بعد از تحمل این همه مصائب گرفتار این ها شویم. «همین طور خودخوری می کردم، بی قراری می کردم به دور خودم چرخ می زدم و می رفتم و برمی گشتم و با دست خود به پشت دستم می زدم؛» نا سزا به آن ها و عراقی ها می گفتم: آه چه چقدر سخت و طاقت فرسا گذشت. !!!

توصیه های سرور آزادگان

حاج آقا ابوترابی رحمه الله علیه وقتی مرا این چنین بی قرار دید همین طور مرتب استغفروالله ربی واتوب الیه را زمزمه می کردند و می گفتند: آقا جان شما صبر کنید، آقا جان شما کاری به آن ها نداشته باشید، آقا جان بر فرض که شما و ما با این ها به ایران رفتیم هیچ مشکلی نیست و به خاطر هیچ چیز شما نگران نباشید. من مرتب راه می رفتم و ناسزا می گفتم و ایشان همین طور که با من قدم می زدند مرا دل داری می دادند. هر چه من می گفتم: چرا ما را باید با این گروه به ایران بفرستند آقا اشاره می کردند حتماً مصلحتی هست، حتماً خیر و صلاحی است شما صبور باشید همه چیز درست خواهد شد. در این مدتی که ایشان با ما بودند فقط کارشان دل داری و دل گرمی به ما اسراء علی الخصوص به ما سی چهل نفر بود. حتی ایشان به کسانی که به سازمان پیوسته بودند دل داری می -دادند و می گفتند: که انشاء الله همه چیز درست می شود، از خدا کمک بخواهید تا کارتان را اصلاح کند. حتی تعدادی از دوستان از طرف ایشان مامور شده بودند تا آنها را برای بازگشت به ایران ترغیب و تشویق کنند و به آنها اطمینان می دادند که اگر شاکی شخصی نداشته باشند همگی آنها را رهبری عفو خواهد کرد. ولی من و چند نفر دیگر با توجه به روحیه آشفته ای که در این مدت برایمان بوجود آمده بود اصلاً آنها را در بین خود نمی توانستیم تحمل کنیم. یکی دو روز بعد از ورود مان فکر می کنم بعد از نماز مغرب و عشاء بود، سربازان غیرمنتظره داخل اردوگاه آمدند و ایشان را صدا زدند و شبانه این بزگوار را از اردوگاه بردند.

در مدتی که در آن آسایشگاه بودیم مدام با مجاهدین بحث و مجادله داشتیم. هر لحظه احتمال درگیری بود. برای همین با درخواست انتقال ما به اردوگاه دیگر به سرعت جایمان را عوض کردند.

سخنانی کوتاه مختصر و مفید از آن بزرگوار که مقداری از آن ها را بخاطر دارم:

و از فرمایشات حضرت علی (ع) که در کلامی کوتاه و پرمحتوا می فرماید:

(اخلص تنل)

یعنی درنیت و عمل خالص باش

زمزمه دائم سید آزادگان حاج آقا ابوترابی بود که مرتباً به اسراء توصیه می نمودند (پاک باش و خدمتگزار)

از صفات برجسته حاج آقا ابوترابی با توجه به نقش عمده و ارزنده ای که در امر آموزش و درس اخلاق و انسان شناسی در کلیه اردوگاه ها داشتند و با راهنمایی های گرانقدرشان در استمرار اسارت بسیار مفید و قابل ملاحظه بودند. و با توجه به سخنرانی هایی که می نمودند سعی بر آن داشتند که جملگی اسراء با یکدیگر و در امور همگانی تشریک مساعی داشته باشند و در اکثر سخنرانی ها از گوشه نشینی و تفرقه افتادن بین اسراء جلوگیری می نمودند و اگر احیاناً مشکلی و یا موردی در شخصی پیدا می شد و یا اینکه به ایشان اطلاع داده می شد سریعاً پیگیری می نمودند و افرادی را برای کمک و یا اصلاح امور به سمت فرد مورد نظر می فرستادند و تا پایان کار آن را پیگیری می کردند. از دیگر صفات برجسته او اینکه در بیشتر کارها خودشان تشریک مساعی داشتند و کاری نبود که ایشان در آن سهم نباشد. در راه رفتن و سلام کردن بر صغیر و کبیر پیش تاز والگو بودند در تمام بازی ها از جمله فوتبال و پینگ پنگ و غیره شرکت کرده و حرف اول را می زدند.

تعدادی از فرماندهان و افسران لجوج بعثی که ماموریت ویژه ای داشتند و یا عده ای که هنوز از شناخت ایشان و کارهایی که انجام می داد غافل بودند و از جهتی جهت تخریب روحیه ایشان و علی الخصوص روحیه اسراء، دائماً در صدد اذیت و آزار ایشان بودند، و بر عکس ایشان همیشه احترام قابل ملاحظه ای برای آنها قائل بودند. گروهی از فرماندهان و افسران برای او احترام خاصی قائل بودند و طوری با ایشان رفتار می کردند که انگار سالهاست که او را می شناسند، هنگامی که جهت حل مشکلی و یا برای آرامش اوضاع و احوال آشفته و وخیم اردوگاهها و درگیری ها که نمی توانستند از پس کار برآیند و یا اسراء زیر بار نمی رفتند به سراغ حاج آقا می آمدند و با راهنمایی ایشان جو متشج و آشفته اردوگاه را آرام می کردند.

حتی فرماندهان و افسران ارشد عراقی به او به خاطر حسن نیتی که داشت احترام خاصی می گذاشتند هیچ گاه به عراقی ها حتی اگر وحشی ترین آنهایی که از حزب بعث بودند بی احترامی نمی کرد و با توجه به این که به عربی مسلط بودند در بیشتر موارد با آنها با زبان عربی صحبت می کردند. ایشان حتی به زبان انگلیسی هم مسلط بودند و با صلیب سرخ و هیئت همراه به انگلیسی صحبت می کردند طوری بود که هنگامی که صلیب سرخ به اردوگاه می آمدند همیشه با او قرار ملاقات می گذاشتند.

از دیگر صفات بارز حاج آقا ابوترابی: ایشان همیشه در سخنرانی ها و هماهنگی هایی که با ایشان می شد، در موقعیت هایی که بوجود می آمد و یا با کسانی که قرار ملاقات می گذاشتند که با کسانی که مخالفت آشکاری با این مجموعه داشتند و چه با کسانی که با این مجموعه موافق بودند برای این که حق و حقوقی از دیگران ضایع نشود ساعت های خاصی را برای قدم زدن و درد دل کردن با اسراء تعیین کرده بودند. جملگی اسراء برای این که لحظاتی را در کنار آن بزگوار

باشند و از فرمایشات ایشان بهره مند گردند، همیشه در انتظارنوبت بودند، تا در فرصت های مختلف در طول روز و در ساعت های برنامه ریزی شده در حین قدم زدن و یا قبل از شروع بازی ها و غیره با اسراء تک تک به تک قدم می زدند و پای درد دل آن ها می نشستند و بارها و بارها می دیدیم که صحبت های ایشان چگونه در روح و افکار اسراء تاثیر گذار بود به طوری که فرد برای مدتی طولانی و یا برای همیشه پندهای حاج آقا را آویزه گوش خود می کرد و جایگاه گمشده خود را پیدا می کرد.

صبح روز آزادی

روزها در پی هم سپری شد و هر روز از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر می‌رفتیم. تا این که شبانه ما را به اردوگاه (۲۱) آوردند. هنوز اسرای قبلی آن اردوگاه کاملاً تعویض نشده بودند؛ لذا تعدادی از دوستان ما را با اسرای آن اردوگاه تعویض کردند و تعدادی دیگر را که بنده هم جزء آن‌ها بودم، نگه داشتند و به اردوگاه (۱۵) بردند. هدف آن‌ها از این کار، تضعیف روحیه و شکنجه‌ی افراد بود. ما را در میان اسراء می‌بردند و مجدداً هنگام سوار شدن جدا می‌کردند. این عمل بسیار در اعصاب ما تأثیر گذاشته بود. با ماندن ما در اردوگاه شماره (۱۵) فرماندهی کل تعویض اسراء برای بازدید به طور اتفاقی وارد اردوگاه شد. گویا فرماندهی اردوگاه شماره (۱) را مسئول تعویض و مبادله‌ی اسراء کرده بودند. نام او سرگرد علی بود که فرمانده ای فهمیده و وارسته بود. وقتی بازدید می‌کرد ناگهان مرا در میان اسراء دید. از این واقعه خیلی مات و حیرت زده شده بود. به مترجم گفت پرس اینجا چه کار می‌کنم. گفتم: «سروان احمد، همان روز اول مرا در اردوگاه شماره (۱) بازداشت کرد و گفت: شما باید بمانید تا با چند تن از دوستان دیگر با هواپیما به ایران به فرستیم». و سپس نحوه چگونگی بازداشتمان را مختصراً برای ایشان توضیح دادیم. خیلی ناراحت شد و قسم یاد کرد که فردا ساعت پنج صبح شخصاً خواهد آمد و یک سرباز را مأمور بردن ما به ایران خواهد کرد تا به صلیب سرخ در ایران تحویل دهد. در مدت یک ماهی که از این اردوگاه به اردوگاه دیگر تبعید شده بودیم، از بس که شرایط نا مساعد و وضعیت بد جابجائی را با آن روحیه درهم و برهم و آشفته تحمل کرده بودیم به همه چیز شبیه بودیم الا به آدمی زاد مایوس و نا امید !!! کاری با ما کرده بودند که دلهره و نگرانی را به عوض آرامش و شادابی جایگزین آن کرده بودند افسردگی و روحیه و افکار ما را در هم ریخته بودند که آن لحظات را با هیچ چیز نمی‌توان به تصویر کشید با این وضعیت، موی سر و محاسن ما بلند شده بود و قیافه عجیب و غریبی پیدا کرده بودیم، عده ای از اسراء زیر بار تراشیدن ریش هایشان نمی‌رفتند و این خود بین دستور مسئولین عراقی و مافوق‌ها موضوعی پیچیده شده در جمع اسرائی که در آستانه رهایی و یا آزادی از اسارت بودند، که با توجه به اسارت، عده ای از اسراء در بعضی از اردوگاه‌های جدید باعث مشکلات عدیده ای شده بودند که جو اردوگاه اصلاً آنرا بنا به مصلحت کشور و سلامتی اسراء نمی‌پسندید، ولی متأسفانه بعضی از اسراء بر این امر اصرار داشتند، لذا باعث بوجود آمدن مشکلات قابل توجهی بین اسراء و مسئولین عراقی شده بود به حدی که عراقی‌ها با توجه به لجاجتی که به این کار داشتند بر آن پافشاری و تأکید بر قانون و مقرارت کشورشان را به رخ می‌کشیدند، لذا سرگرد گفت که شما الآن بروید صورتتان را اصلاح کنید و آماده و مرتب باشید تا فردا صبح عازم شوید و دستور داد تا وسایل اصلاح را برای ما آماده کنند.

یک خاطره شیرین و بیاد ماندنی در شب اربعین از سرگرد علی

در روزهای آخر و پایانی اسارت هنگام بازگشت از اردوگاه تکریت شماره پانزده بودیم که شب اربعین عراق بود، حدود ساعت دوازده شب، سرگرد علی برای بازرسی و بازدید وارد اردوگاه شماره (۱۵) شد و در واقع آن شب عامل آزادی ما چند نفر شد چون معلوم نبود با این روشی که مسئولین عراقی اردوگاه ها پیاده کرده بودند و مرتب جابجا می شدیم چه سرنوشتی درانتظار ما خواهد بود، اکثر اسراء به علت جا به جایی شام نخورده بودند، لذا چون هنگام ورود با اسراء با خوش رویی و احترام خاصی برخورد کرد، و گفت: اگر کاری و یا چیزی می خواهید بگویید تا دستور دهم برایتان فراهم کنند، عده ای از اسراء به سرگرد پیشنهاد کردند که ما چند روزی است که غذا نخورده ایم و هر روز از این اردوگاه به آن اردوگاه آواره و سرگردان هستیم اگر ممکن است شامی برای ما تدارک ببینید. سرگرد به سربازان دستور داد که بروید برای این تعداد اسراء شام بیاورید، سربازان برای تهیه غذا به رستوران ها رفتند ساعتی بعد برگشتند و گفتند که قربان همه رستوران ها بسته اند. سرگرد به آنها گفت: من گفتم بروید شام بیاورید نه اینکه خبر بیاورید. دوباره سربازان رفتند و چون شب اربعین بود، مقداری غذای نذری از روضه ها جمع کرده بودند که البته معلوم بود غذاها پس مانده غذاهای دیگران است که انواع خورشت های مختلف اعم از گوشت و مرغ و قرمه سبزی با هم مخلوط شده بودند را آوردند. بچه ها به خاطر این که نذری بود از گرسنگی با میل زیاد و دل چسب همه آنها را خوردند من فکرمی کنم تا به حال چنین غذای خوش مزه ای را تا آن زمان در اسارت میل نکرده بودیم. فردای آن روز ما را سوار بر اتوبوس و به ایران آوردند. از آنجایی که اربعین عراق با ایران یک شب اختلاف داشت، جالب اینجا بود که ما اربعین را هم در عراق و هم در ایران بودیم.

روز بعد حوالی چهارالی پنج صبح مسئول تعویض اسراء به اتفاق صلیب سرخ به اردوگاه آمدند، هنوز هوا تاریک بود و یا به قولی گرگ و میش بود. پس از این که سربازان جایی نزدیک درب خروجی میز و صندلی های صلیب سرخ را تدارک دیدند، سرگرد علی فرمانده تعویض اسراء که آدم بشاش و خوش رویی بود و از وقار نسبتاً جذابی برخوردار بود، ما چند نفر را صدا کرد و به نزدیک میز صلیب برد و قبل این که آنها شروع به ثبت نام کنند ما را به صلیب معرفی کرد. مسئول ثبت نام اسم ما را در لیست تعویض اسراء نوشت. لازم به توضیح است که من برای دومین بار بود که داشتم در لیست صلیب برای مبادله قرار می گرفتم. پس از این که تمامی کارهای اداری پایان گرفت و همگی آماده سوار شدن به اتوبوس بودند، اشاره کرد که یک قرآن نیز به هریک از ماها بدهند. ما نیز قرآن ها را تحویل گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم. هوا آهسته آهسته داشت روشن می شد. آنها خیلی سریع سه الی چهار اتوبوس را ثبت نام و امضاء های مربوطه را

از اسراء گرفته بودند. پس از سوار شدن و ساکن شدن در روی صندلی ها سرگرد را می دیدم که پایین اتوبوس ایستاده و با رویی گشاده ما را مشایعت نموده و از ما خداحافظی نمود و رفت درحینی که به سربازان نیز سپرد که ما را در مرز تحویل نیروهای ایرانی دهند. اتوبوس -ها یکی پس از دیگری اردوگاه را به مقصد مرز قصر شیرین ایران ترک کردند. همه ی راه را تا نزدیکی های ظهر آمدم. هوا گرم بود از طرفی به علت جا به جایی های مکرر ظاهراً امکان تهیه تدارکات بین راهی از قبیل آب و غذا برای ما تدارک دیده نشده بود. تشنه و گرسنه راه را طی کردیم. هوا به حدی گرم بود که اسراء چندین بار زیرپیراهن هائی که به تن داشتند را از بدن خارج کرده آب آن را گرفته مجدداً می پوشیدند. نزدیک چهارالی پنج عصر طبود که به مرز قصر شیرین رسیدیم. سربازان عراقی پس از آمارگیری مجدد لیست آماده شده صلیب را به مسئول مربوطه جهت تحویل و امضاء و پس از این که مهر و امضای مسئولین ایرانی و عراقی به نسبت اسراء ایرانی و عراقی را گرفته بودند ما را به نیروهای ایرانی تحویل دادند، و از قرار معلوم اسرای عراقی را هم تحویل و مجدداً به سمت عراق بازگشتند. با ورود به خاک ایران کلیه اسراء به رسم تشکر از خداوند که پس از سال ها انتظار، وعده موعود فرارسیده سر به سجده شکر بر خاک پاک ایران اسلامی نهادند.

و به قول شاعر استاد شهریار چه می گوید:

به شکر آن که به یار و دیار باز رسیدم

به دوستان کهن، نوکنیم عهد کهن را

و خدای را در مقابل صبر و شکیبائی و تحمل این همه درد و رنج که در سال های متمادی به ما عطا نموده شکر گذاری کرده و به حقیقت یوسف پیامبر (ع) پی بردیم.

که شاعر آن را سروده است:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخمور

کلبه احزان روزی گلستان شود غم مخور

سپس سوار اتوبوس های ایران شده و به سمت ایستگاه صلواتی برای استراحت و نماز ظهر و عصر حرکت نمودیم و در پایان برای قرنطینه به پادگان الله اکبر در شهرستان اسلام آباد رسیدیم.

پس از این که از مرز قصر شیرین سوار اتوبوس های ایران شدیم، بعد از طی مسافتی راننده اتوبوس نگه داشت و یکی از مسئولین تعویض اسراء و پس از آن یکی دو نفر از مامورین اطلاعات داخل اتوبوس آمد و ضمن خوش آمدگویی اشاره

کرد اگر کسی می‌داند که در اسارت کاری کرده که موجب دلخوری دیگران شده یا اینکه مرتکب خطایی شده و مشکل تراشی کرده است پیاده شود تا ما او را جداگانه به مقصد برسانیم. ما قول می‌دهیم که شما را سالم به مقصد برسانیم و از طریق قانون قضایای گذشته‌ی شما حل شود. خواهشمندیم که باعث نا امنی دیگر دوستان نشوید و پیاده شوید؛ ولی کسی پیاده نشد. بعد خودش یکی یکی در چهره‌ی بچه‌ها نگاه می‌کرد و به کسانی که مشکوک می‌شد، آن‌ها را پیاده می‌کرد. یکی از دوستان از موصل سه بنام علی اقبالی که از اهالی ساری بود پهلوی من نشسته بود او را به اشتباه پیاده کردند. وقتی او را بلند کردن ما با چند تن از دوستان دیگر هم پیاده شدیم و گفتیم که به اشتباه او را پیاده کرده‌اید و ما حدوداً سی و پنج نفر هستیم که در طول این یک ماه در اردوگاه‌ها بازداشت شده‌ایم و دوستانی که قبلاً به ایران آمده‌اند اسامی ما را به صلیب سرخ و مسئولین ایران داده‌اند؛ لذا آن‌ها سریع تماس گرفتند و موضوع را پیگیری نمودند و پس از این که برای آن‌ها روشن شد شروع به عذرخواهی کردند ولی یک مقدار معطلی داشت که در این جا نیز افرادی که در اتوبوس بودند صبر و طاقت آن‌ها کم شد و بیشترشان پیاده شدند تا ببیند چه خواهد شد چرا که لحظه دیدارها هر لحظه نزدیک تر و طاقت‌ها هر لحظه کمتر می‌شد. البته این شک و تردیدها به این دلیل بود که ما در این مدت خیلی اذیت شده بودیم و رنگ از چهره‌هایمان پریده بود. از طرفی موی سر و محاسن ما در این مدت خیلی بلند شده بود به طوری که پس از مدت‌ها ریش‌هایمان را به صورت ناگهانی تراشیده بودیم و این تغییر حالت غیر منتظره برای آن‌ها سؤال شده بود.

به هر حال حرکت کردیم و به پادگانی که البته قسمتی از آن را برای تشریفات اداری و قرنطینه اسراء در نظر گرفته بودند رسیدیم. سریع پیاده شدیم، وضو گرفتیم و نماز ظهر و عصر را به جا آوردیم. بعد از ادای فریضه‌ی نماز ظهر و عصر چند نفر از اسرائی که ناراحتی قابل توجهی از اسرای خائن و وطن فروش داشتند و در طول اسارت با تحمل درد و رنج‌های فراوان که اکثراً بخاطر سوء استفاده عراقی‌ها و بعضاً بخاطر این که احتمال کُشت و کُشتاری از بابت درگیری بوجود نیاید و بخاطر این که جو اردوگاه متشنج نشود، تا فشار حداکثری عراقی‌ها بر روی اسراء باعث مشکلات عدیده‌ای جهت رفاه حال اسراء پیش نیاید به ناچار اسراء کوتاه می‌آمدند، در آن هنگام به شناسایی آن‌ها پرداختند. در میان اسراء کسانی بودند که به سازمان مجاهدین پناهنده شده بودند و قبل از پناهندگی موجبات نا رضایتی برای هم وطنان خود در اردوگاه شده بودند. لذا عده‌ای از اسراء از آن‌ها کینه به دل گرفته بودند تا این که در آن میان می‌خواستند حساب خود را با آن‌ها تسویه کنند. به همین دلیل بود که نیروهای امنیتی ایران هم متوجه این موضوع شده بودند؛ حتی اگر آن‌ها مانع نشده بودند دوستان آن‌ها را از شدت خشمی که از آن‌ها به دل داشتند کشته بودند. نیروهای انتظامی برای جلوگیری از این حادثه و جدا کردن اسراء از یکدیگر خیلی تلاش کردند؛ ولی فایده‌ای نداشت. بناچار اقدام به تیر اندازی هوایی کردند؛ ولی بچه‌ها باز هم دست بردار نبودند. تا اینکه نیروی بیشتری آمدند و ما را از آن‌ها جدا کردند گفتند: شما صبر کنید ما آن‌ها را

دستگیر می‌کنیم و به دست خودتان آنها را شلاق می‌زنیم. بعد هم آنها را برای پیگیری بیشتر و محاکمه به تهران می‌فرستیم. بالاخره چند نفر را که مشخص شد گرفتند. آنها را به عقب وانت تویوتا بستند و بعد از دوستانی که از آنها ناراحتی داشتند خواستند که شلاق بزنند. چند نفر برای شلاق زدن جلو رفتند و مقداری ضربه شلاق به بدن هریک از آنها زدند و بعد آنها را به تهران بردند.

ما سه روز در قرنطینه بودیم، تعدادی کانکس در محوطه ای از پادگان قرارداد داده بودند، تا روزانه آزادگان به جهت انجام تست های اولیه به آنجا مراجعه نموده، تیم پزشکان و متخصصان برای تست و آزمایش های اولیه سلامتی ما به محل قرنطینه آمده بودند. بعد از اینکه معاینه می شدیم کارت سلامت می گرفتیم و به استراحتگاه بازمی گشتیم. در طول این سه روز در ساعات اولیه روز به آنها مراجعه می کردیم تا تست و آزمایش های اولیه را انجام دهند؛ سپس بیشتر روز مخصوصاً عصرها را آزاد بودیم؛ این لحظات آخر قرنطینه و دیدار بستگان برای کلیه اسراء طاقت فرسا و خیلی سخت می گذشت و عقربه های ساعت به کندی جلو می رفت و فاصله زمانی دیدار را برای هر دو طرف طولانی ترمی کرد. تا این که در پایان قرنطینه با توجه به کارت شناسائی که برای ما صادر کرده بودند به انبار لباس برای تحویل لباس معرفی شدیم با دریافت لباس و کفش که متأسفانه هیچ یک از آنها هم اندازه ما نبود به ناچار آنها را در کیسه های انفرادی گذاشتیم و با همان لباس های نظامی که عراقی ها داده بودند به سمت فرودگاه و استقبال هموطنان حرکت کردیم. بعد از سه روز ما را به اتفاق گروه زیادی از اسراء که حدود یک صد و شصت الی هفتاد نفری می شدند و از شهرها و شهرستان های مختلف ایران بودند به فرودگاه کرمانشاه آوردند. اگر اشتباه نکنم به دو الی سه گروه تقسیم شدیم. گروه اول شامل استان تهران و شهرهای شمالی کشور بودند. گروه دوم، استان اصفهان، چهارمحال بختیاری، استان یزد و کرمان و گروه سوم استان خراسان و شهرستان های حومه آن بودند. ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که ما را سوار هواپیمای باربری کردند و هواپیما آماده پرواز شد. چون عده ای از اسراء از استانهای کرمان و یزد و حومه های اطراف این دواستان بودند، ابتدا هواپیما به مقصد یزد به پرواز درآمد و بعد از یکی دو ساعت در فرودگاه یزد به زمین نشست. پس از پیاده شدن جمعی از اسراء استان های شرقی کشور مجدداً هواپیما به مقصد اصفهان به پرواز درآمد و در فرودگاه اصفهان بر زمین نشست که جمعیت زیادی جهت استقبال از عزیزانشان به فرودگاه آمده بودند. همه در انتظار دیدن آزاده خود بودند ولی در همین لحظه هم خیلی از چشمها گریان و به دنبال گمشده خود بود، یادم آمد که در این مدت که من و همراهانم تاخیر داشته اند هر روز این خانواده ها به فرودگاه می آمدند و به دنبال گم شده خود می گشتند و در پایان گریان و نا امید و بدون نتیجه به خانه ها شان بازمی گشتند که هم خودشان باید متحمل درد ورنج می شدند و هم باید جواب بستگان و مردمی را که برای بدرقه آمده و در انتظار بودند را می دادند. که متأسفانه در این میان هم عده ای سخن پراکنی کرده و عوض این که مرهم دردها باشند نمک روی زخم ها می پاشیدند که این هم نوعی شکنجه و تحمل زخم زبان بود و باید صبر پیشه

می کردند تا ببینند چه خیری از طرف خدا نصیبشان خواهد شد. من هم به لطف خدا و سجده شکر پدر به آغوش گرم خانواده پیوستم و به اتفاق تمام جمعیتی که به مدت یک ماه در انتظارم بودند مورد استقبال انبوه جمعیت از جمله خویشان و دوستان و همسایگان قرار گرفتم. چه شور و هیجانی وصف نشدنی داشت؛ هیچ کس نه من و نه خانواده ام باور نمی کردیم که پس از هشت سال وقت فراق به پایان رسیده و لحظه دیدار فرا رسیده است. مردم برای استقبال به دیدن ما آمده بودند از سرخیابان تا منزل حدود یک کیلومتری مرا روی شانه های خود می بردند تا به درب منزل رسیدیم داخل کوچه و منزل پراز جمعیت بود. با پیشنهاد خانواده و عده ای از مردم از نردبام روی پشت بام رفتم و به رسم تقدیر و تشکر از زحماتی که تا این لحظه مخصوصاً این یک ماهی که تاخیر کرده بودم و آنها با پرس و جو کردن و دل جوئی هائی که از خانواده ام می کردند، و هر روز از منزل تا فرودگاه خانواده ام را همراهی می کردند چند دقیقه ای صحبت کردم و بعد از ساعت ها دیدار که گروه گروه از همه اقشار مردم؛ حتی عده ای از آزادگان عزیزی که هنوز نگران بازگشت من به وطن و منتظر آزادی من بودند به دیدنم آمدند. مراسم استقبال و پذیرایی از بستگان و دوستان همسایگان و همه عزیزانی که به نوعی قبول زحمت کرده بودند طی چند ماهی ادامه داشت، که در این فاصله پس از یک هفته برای دیدار رهبر معظم انقلاب رئیس جمهور و بیت معظم امام و مرقد امام رحمه الله... و سخنرانی حاج احمد آقا در جمع اسراء و ابراز احساسات امام راحل از بازگشت ما و نبود ایشان در جمع ما اسراء بیاناتی ارائه فرمودند. سپس برای سخنرانی و استماع بیانات رئیس جمهور محترم آقای هاشمی رفسنجانی و رئیس محترم مجلس آقای ناطق نوری راهی ورزشگاه ارم شدیم و ساعاتی را در جمع آیات عظام بودیم تا این که نزدیک غروب آفتاب برای زیارت مرقد امام آماده شدیم؛ که با حال و هوای خاصی صورت گرفت. در مرقد امام فقید گروهی از خانواده های محترم اسراء مفقودین و شهدای گمنام در این جمع حضور داشتند و با ارائه عکس عزیزانشان اشاره می کردند که آیا اطلاعی از مفقود شده ایشان داریم یا خیر و آیا ایشان را در جمع اسراء در عراق دیده ایم یا خیر؛ آیا اسیران دیگری در عراق هستند که به ایران بازگردند و قلب ما را به دیده نور فرزندان روشن کند که تنها دلداری این عزیزان توکل و تکیه به ذات اقدس لایزال و صبر و سلامتی برای آنها و خانواده های چشم به انتظارشان را از خدا مسئلت می کردم. به این طریق زندگی دوباره من پس از سال ها غربت و دوری به لطف و اراده خداوند متعال در جمع خانواده-ام شروع شد.

عکس ها و نامه ها

عکس های زیر به ترتیب دو عدد تسبیح که یکی از آنها با گل ساخته و پرداخته شده و دیگری از هسته های خرما برش داده شده و سپس در روغن سرخ شده و سنگ های رنگی قهوه ای و مشکی تزئین شده بصورت های مختلف (قلب برجسته و تخت که یکی از آنها اسم الله روی آن حک شده و انگشتر سنگی و کشکول و...) و ابزار گیوه دوزی (سوزن و درفش) که از سیم خادرها تهیه شده و جعبه آهنی درب دار دارای گُولا که از حلب های رُب و روغن های نباتی تهیه شده و پلاک استیل که از قاشق غذا خوری غیر قابل استفاده که پس از تخت نمودن آن روی زمین سائیده شده سپس صیقل داده شده و روی آن اسم و شماره اسارت اینجانب حک شده است و در نهایت تکه پارچه های کوچک که در ابعاد مختلف از دشداشه ها برش داده شده و با نخ حوله گُل دوزی شده است را نشان می دهد.





کیف دست دوز که من آنرا را به طرز خیلی دقیق و ماهرانه ای دوخته ام که وسائل مورد نیاز آن از کیسه های انفرادی و نوار دور آن از حاشیه پتوها تهیه شده است و برای نگهداری نامه ها و اشیاء شخصی از جمله آلبوم عکس از آن استفاده می شد.



آلبوم عکس که نایلون آن از گوشت های یخ زده که برای تهیه غذا آورده می شد جدا شده و پس از تمیز شدن به اندازه مورد دل خواه که اکثراً به اندازه عکس تهیه می شد برش داده شده سپس با نخ که از حوله های شخصی بطور خیلی حوصله دار جدا شده و به صورت زیگ زال دور دوزی شده و جلد آن از مقوای محکم شیر نیدو که از حانوت خریداری می شد و پارچه آن نیز از دشداشه ها برش داده و به صورت تزئینی روی آن کشیده می شد و سپس روی آن نقاشی می شد و یا بعضاً با همان نخ حوله ها گل دوزی می شد.



جانمازی گلدوزی شده در اواخر اسارت توسط اسراء با چرخ خیاطی صنعتی در خیاط خانه اردوگاه که پارچه آن از لباسی که می دادند تهیه شده و دانه های تسبیح با گِل پرداخته و سپس تزئین و در روغن گداخته شده است.



جانمازی گلدوزی شده در اواخر اسارت توسط اسراء با چرخ خیاطی صنعتی در خیاط خانه اردوگاه که پارچه آن از لباسی که می دادند تهیه شده و دانه های تسبیح با هسته های خرما برش داده شده سپس گرد و صیقلی شده و در روغن گداخته شده است.



این عکس درسه راه حمیدیه اهواز در تعمیرگاهی که خودروها را جهت تعمیر اساسی به آنجا می آوردند به همراه
عده ای از تعمیرکاران و پسرعمویم محمد تقی عباسی در تاریخ (۱۳۶۰/۸/۱۲) گرفته شده است.
جمعی از تعمیرکاران خودروهای سبک در تعمیرگاه جهاد سازندگی واقع درسه راه حمیدیه اهواز،





دشت آزادگان - منطقه شریانی زیدات ۱۳۶۱/۷/۷

نفراول از سمت راست محمود عباس پور، محمد قندی و نفر سوم مرحوم سید حسین حسینی



این عکس در منطقه عین خوش دشت عباس (تپه های زبیدات)

در آبان ماه سال ۱۳۶۱ گرفته شده است و از راست

آقایان بهمن مرادی، محمود عباس پور و محمد قندی می باشند.



این عکس در منطقه عین خوش دشت عباس (تپه های زبیدات)

در آبان ماه سال ۱۳۶۱ گرفته شده است



اردوگاه موصل یک ایستاده از راست: آقایان، آرش قائدی، علی توحیدی از تهران و نفر سوم را فراموش کرده ام

ونشسته از راست: آقای احمد کاظمی از تهران، محمود عباس پور و نفر سوم را فراموش کرده ام.



اردوگاه موصل یک از راست

ایستاده ها آقایان، اسماعیل غریب از اصفهان، محسن بزم از تهران و نفر سوم را فراموش کرده ام. وعلی توحیدی از تهران

نشسته ها از راست آقایان: محمود عباس پور، حسین مظلومی از مشهد

عبدالعلی تجرد از شیراز و فیض الله تاد از یاسوج



اردوگاه موصل یک از راست ایستاده ها آقایان محمود عباس پور مرحوم حمید (ایرج) عدنانی از بروجن،
 حسین مظلومی از مشهد و آقای عبدالعلی تجرد از شیراز
 نشسته ها آقایان: اسماعیل غریب از اصفهان، کورش محمدی دو نفر دیگر را متاسفانه فراموش کرده ام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیغام جانوداکی مخصوص

شعری است غزوات بنویسد

پیغام

حضور سرور آن عزیزم امید است در سایه الطاف و ترحمات ذات اقدس حق سلامت
برده باشید و در جمیع برافتها راه طمان غریزی را سر بلندی و عزت از موفقیت کامل
برخوردار باشید چنانکه سرت پارس سلطنتی شما را توسط نامه ای برای یافت دانستم و خوشحال شدم
می دانم که این نامه می گوید که نامه های من دوست شما می رسد یا نه من از شما هم همیشه دورم
من نمی رسد من فقط سلطنتی بر شما است و صلوات را از خدا خواهم و هیچ ناراحتی دیگری
ندارم امید است که روزی دوباره از این دوری شکایت بهای باقی ماند و محراب را در کنار
نویز آن زندگی که شما عزیزان هستید سبزی نمایم و برایتان گذاری که لحظه هایم در



افانید

این اشق بار و روی ماند که روزی دوباره در کنار
شما عزیزان آنغانی را ورق بزنم و کانون ملاطفت
باز زندگی مستر کمان را در کنار شکوفه های حیاطان مالاعالی

از سعادت و خوشی معاشرتم همواره بی رانی لقمه
مهمم بوده و همیشه در نهایت تبریک بهناست

ز اینک تازه سال و فرقه ای و فرقه ای زندگی شما
عزیزان را گرامی میدارم و امیدوارم که همیشه
دست در دست و دوستان دوش ملک قویان

که اسوار بر موسن آرزوها تمام گشتی را

بزرگوارم گرفته قلیان سرکار از محبت

و عشق و ایثار و صفا شود و در این بین

دعائیان قیاسی ما غریبان در بند گردد

سعادت و بهر روزی و کامیابی شما را از راه

نگاه یا و صفا الله اگر خوشدم والسلام

بر قلمن عکس را نه فرستادم به عدد از روی صفا

نمایم کند و بر آن روز



کفریم به شما در آغاز سال جدید ۱۳۷۱

به نام خداوند پاک و منزّه از هر عیب و آلايشي

با ستايش خداي يکتا که خلق کرد انسان را از عدم و با درود و سلام بر راهنماي او که هادي انسانهاست نامه را آغاز مي‌کنم با دلي آکنده از وفا و عهد به راهنمايم. سلام گرم مرا از کنج زندان سرد و نمناک و از پشت ميله‌هاي قفس و از پشت دريائي از سيم خاردار از آزادگاني در بند پذيرا باشيد سلام از پيچ و خمهاي روزگار سلامي از تقدير و سرنوشت سلامي با مهر و محبت و صفا به بلندي قله کوهها و عمق درياها و اقيانوسهاي ژرف ، سلامي از هواي بس سرد و از دلي گرم . اکنون که اين نامه را مي‌خوانيد ايام عيد است آري عيد ولي راستي حتماً آن سخن ائمه را شنيده‌ايد که مي‌گويد: «عيد آن روزي است که انسان در آن معصيت نکند.» گفتم ايام عيد، ايام هفت سين، و ما نيز بر سر سفره هفت سين نشسته‌ايم البته هفت سين ما عبارت است از سيم خاردار، سکوت، سوت، ستم، سمون، سنگ، سنده و ما دلدادگان عشق نشسته بر سر سفره ستم و ظلم زمانه که اکنون بر ما روا است و اين سفره را ما رهروان عشق با دل و جان مي‌پذيريم و چرا که مي‌پذيريم آنچه را جانان پذيرفته است از عيد گفتم عيدي که معني لغويش از برگشت مي‌آيد آري از دوباره بهار شدن، دوباره شکوفه زدن، دوباره بارور شدن، دوباره جوشيدن و خلاصه دوباره حرکت کردن و جداگانه ماندن همچون ماندن قطره‌اي است که نمي‌تواند تنها باشد چرا که اگر تنها باشد خشک مي‌شود و از بين مي‌رود که بايد به دريا برسد به درياي بودن، به درياي جوش و خروشيدن، به امواج پرحادثه و شکننده و خلاصه به درياها با هر آنچه از زشتي و زيبايي و شيريني و تلخي و شادي و غم و دوري و نزديكي و خلاصه سياهي و سفيدي دار است عيد را هر چه هست تبريك مي‌گويم و اکنون سخن دعا و ثنا و ستايش بر يکتاي او و بر شعله مقدس که حرارت گرميش بر پيکر لختمان احساس مي‌شود و اميد آن داريم که اين شعله بر سر اسر منطقه و عالم بدرخشد و روشن و روشنتر شود شعله‌اي که آغازش انسانيت و پايانش خداست و اين شعله همچنان در دل تاريخها مي‌تابد و راهها را در دل سياهي مشخص مي‌کند و مشعل در دست مردي است که مي‌داند کجا مي‌رود و مي‌داند چه مي‌کند و چه بايد کرد مردي که اگر از کوه در وصفش بيرسي گويد از من استوارتر! اگر از خورشيد بيرسي گويد از من درخشنده‌تر! و اگر درياها بيرسي گويد از ما عميق‌تر! و خلاصه اگر از آسمانها بيرسي گويند از ما وسيع‌تر! خدايا نبيند که اين شعله خاموش شود.

آري از گوشه زنداني نمناک از هواي سرد از ستمی ناحق با دلي گرم روزها و شبها و ماهها و خلاصه سالها را پشت سر مي‌گذرايم و هر چه مي‌گذرد به عظمت اين شعله بيشتر پی مي‌بريم و چون شمع مي‌سوزيم از دردها و درمانها و صلحها و هجرانها آري پرجان سخن ما مانند اين شعر است که:

ما در دو جهان يار نداريم جز با خدا لگر هيچ کار نداريم
ما شاخ درختيم و پراز ميوه توحيد، گرر هگنري سنگ زند باک نداريم!

آري هنگامیکه خدا بخواهد قريه‌اي را ويران کند به افراد خوشگذران آن دستور مي‌دهد در آن فساد نمايند تا سزاوار آن شوند سپس آن را ويران مي‌کند باري پرجان اين چندمين نامه‌اي است که براي شما ارسال مي‌شود گرچه مي‌دانم بعضي از آنها کبوتر وار طعمه بازان شکاری شده‌اند. از راه دور دست تک تک شما را مي‌فشارم و به همه برادران و دوستان و آشنايان سلام گرم ميرسانم و از کوچک و بزرگ التماس دعا داريم دعاي گشت و سلامتي در دنيا و آخرت. خدا يار و ياورتان باشد و اميد است که اين عيد و عيدها را به خوبي و خوشي بگذرانيد و هيچگونه ناراحت نباشيد انشاالله .

«فرزند حقير تان محمود

۱۳۶۳/۱۱/۱ بهمن ماه»



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ در فرودگاه هنگام پیاده شده از هواپیما در اولین لحظه دیدار با خانواده ام و جمعی از دوستان و اقوام آزاده گرفته شده است



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ از فرودگاه به سمت منزل با مادرم گرفته شده است.



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ در حالی که بردوش انبوهی از جماعت هشتم هنگام پیاده شدن از ماشین و سربريدن گوسفند از ابتدای خیابان به سمت منزل هدایت می شوم.



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ در حالی که بردوش انبوهی از جماعت هشتم از ابتدای خیابان به سمت منزل هدایت می شوم.



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ در حالی که بردوش انبوهی از جماعت هستم از ابتدای خیابان دوش به دوش اقوام و اهالی محل به سمت منزل هدایت می شوم.



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ در حالی که از ابتدای خیابان بردوش انبوهی از جماعت هستم و با دود کردن اسفند و سربریدن گوسفند به سمت منزل هدایت می شوم.



این عکس در تاریخ ۱۳۶۹/۶/۲۳ در کنار پدرم درحالی که برای مردم صحبت می کردم گرفته شده است.



سید آزادگان حاج سید علی اکبر ابوترابی

خاطره ها

خاطرات از زبان حمید محمودیان آزاده سرافراز موصل چهار

بشنوید خاطراتی از همین جنس از زبان حال یکی دیگر از آزادگان موصل چهار که او هم مثل ما سی و پنج نفر به همین سرنوشت گرفتار شد که درخاتمه اسارت و در روز آخر با یکدیگر بساط آزادیمان فراهم و به اتفاق بقیه اسراء به آغوش وطن بازگشتیم.

در سال های شصت و هشت و شصت و نه مدتی بود که شرایط عادی نبود و اوضاع عراق بحرانی به نظر می رسید از طرفی به طور ناگهانی و غیرمنتظره به کویت حمله کرده بود و شرایط حتی برای ما که حداقل جیره غذایی را داشتیم و نسبت به شرایط اردوگاهها متفاوت به نظر می رسید و خیم تر شده بود و حتی به کمتر از یک دهم رسیده بود و عملاً فقط برای بیماران غذا تهیه می شد و مواد غذایی محدودی که در اختیار اسراء قرار می گرفت جیره بندی شده بود. با این اوضاع واحوال در تاریخ (۱۳۶۹/۵/۲۳) مثل همیشه آمار صبح گاهی گرفته شد و بچه ها طبق معمول مشغول کارهای روزانه خود شدند ساعتی از سوت آزادباش نگذشته بود که ناگهان بلند گویهای اردوگاه با صدای خیلی بلند و غیر منتظره به صدا درآمد (سنفسوا لکم خبراً مهماً جداً) بزودی خبر خیلی مهم را به سمع نظر شما می رسانیم ساعت عقربه های خود را اطراف یازده صبح به نمایش می گذاشت که مجدداً تاکید و اعلام کرد (سید الرئيس صدام حسین) با رئیس جمهور ایران به توافق رسیدند تا قرارداد (۵۹۸) را اجرائی نمایند. که یکی از بندهای اولیه این قرارداد آزادی اسراء بود. بچه ها از شنیدن این خبر هر چند که نمی شد به اخبار رادیو عراق اعتماد کرد اما بچه ها خوشحال شدند و در حالی که در حیاط اردوگاه قدم می زدند شادی می کردند. همه منتظر عکس العمل عراقی ها بودند تا این که فرمانده وقت اردوگاه ساعتی بعد از پخش اخبار رادیو در اطلاعیه ای تایید کرد و گفت آماده باشید صلیب سرخ برای انجام تشریفات قانونی و تعویض اسراء بزودی به اردوگاه می آید. همه خوشحال بودند و هر کس کاری می کرد. من و چند تن از دوستان دیگر مشغول دوختن کیف های دستی کوچک دستی که از لباس های کهنه و مندرس داشتیم شدیم تا بتوانیم یادگاری هایی که در طی این سال ها از سنگ و تسبیح و گلدوزی هایی که بچه ها به یاد خانواده و یا دوستان شهیدشان و غیره تهیه کرده بودیم در آن بگذارند. ساعت بیست و سه نیمه شب بود که ناگهان و غیره منتظره درب آسایشگاه باز شد من و چند تن دیگر را که در سفره کربلا دستگیر کرده بودند را بیرون بردند و در درمانگاه کوچک اردوگاه حبس کردند.

فردای آن روز صلیب سرخ برای مصاحبه و نظرخواهی به اردوگاه آمدند و در حیاط اردوگاه قسمتی را که برای آن ها میز و صندلی گذاشته بودند نشستند و با یک به یک اسراء مصاحبه کردند که هرکس خواستار بازگشت به ایران بود به صلیب اعلام می کرد و صلیب نام او را در دفتری ثبت می کرد طی یکی دو روز خیلی فشرده همگی اسراء موصل چهارثبت نام شدند بجز ما چند نفر که بقیه بچه ها سعی می کردند به ما روحیه بدهند و می گفتند عراقی ها برای نشان دادن حسن نیت می خواهند شما که پرونده زندان شدن و مخالفت با عراقی ها را دارید با هواپیما به ایران به فرستند و امثال این دل داری ها را طی این چند روزی که قرار بود تعویض شوند به ما می دادند.

روز بعد همه بچه ها با چشمان گریان ما را ترک کردند و تنها ما ده نفر را در اردوگاه نگه داشتند و مجبورمان کردند تا تمام وسایل موجود را جمع آوری کرده تا عراقی ها از اردوگاه خارج کنند و سپس ما را به اردوگاه موصل یک آوردند که اسراء آنجا هم از قبل تخلیه شده بود و تنها دو نفر مثل ما بازداشت شده بودند که به کمک آن ها وسایل باقیمانده اسراء را جمع آوری کردیم و منتظرماندیم تا ببینیم چه اتفاقی خواهد افتاد. ساعت پنج عصر بود یک اتوبوس رو بروی درب اردوگاه ایستاد اول یک به یک ما و وسایل هرکس را تفتیش می کردند و بعد اجازه سوار شدن به اتوبوس را می دادند. یک رادیو همراه ما بود رادیویی که مخفیانه از آن استفاده می کردیم که البته بدست آوردن و استفاده از آن در شرایط خطرناک با مخفی کردن و تغییر شکل دادن رادیو و ختم و نذرهای بچه ها برای لو نرفتن آن هر کدام دستانهایی جالب و قابل توجه خاص خود را دارد.

با توجه به این موضوع که نفرات یکی یکی تفتیش می شدند و رادیو در کیسه ای کوچک قرار داشت و آقای « محرم آهنگران فرمانده ارشد اردوگاه » به علت مخاطراتی که داشت از آن نگهداری و در صورت لزوم وجا به جایی خودش آن را حمل می کرد که با دیدن این وقت تنگ و حساس کیسه را به فاضل گل محمدی که همراه ما بود و از بچه های زرنگ اردوگاه و اصالتاً خوزستانی بود داد و اشاره کرد که آن را زیر تکه پلیتی که کنار ما افتاده بود بگذارد او نیز این کار را کرد زمانی که تفتیش تمام شد و فرمان سوار شدن داده شد سریعاً رادیو را برداشت و همگی سوار اتوبوس شده و به راه افتادیم.

ساعت یک بامداد بود که به اردوگاه رومادیه رسیدیم سربازان آن اردوگاه منتظر ما بودند قابل توضیح است که بدانید که در روزهای آخر اسارت صدام طی دستوری سربازانی که بیش از ده سال خدمت کرده بودند و طی این مدت خلافتی از آنها سر نزده بود را مرخص می کرد. چون قانون سربازی عراقی ها مادام الحرب بود و تا زمانی که جنگ ادامه داشت باید خدمت می کردند که با توجه به پایان جنگ ایران و عراق این دستور صادر شد ولی متأسفانه با اقدام مجدد

جنگ عراق به کویت دو باره فراخوان داد و سربازان پیرمرد سی و چهل ساله را بازگرداندند که چند تن از سربازان اردوگاه رومادیه از این گروه بودند.

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم با ناراحتی و خشم به خط مان کردند و به صورتی غیرمعمول وسایل و خودمان را تفتیش می کردند «آقای محرم آهنگران» در آخر صف ایستاده بود با دیدن این صحنه رادیو را زیر پیراهنش مخفی کرد و از آنجا که لطف خدا همیشه شامل حال ما بود (۳) نفر آخر صف را تفتیش نکردند و رادیو از مرحله سخت و حساس هم به سلامتی رد شد. قبل از این و بعد از رفتن کل اسراء از اردوگاه آقای آهنگران رادیو را می آورد و دور از چشم عراقی ها اخبار و بعضی از برنامه های رادیو ایران را گوش می دادیم؛ که در اردوگاه رومادیه آقای محرم گفت: (من احساس خطر می کنم از این به بعد حرفی از رادیو ننیزد من خودم به تنهایی اخبار را گوش می کنم و به شما انتقال می دهم) همه قبول کردند. یک هفته ای در رومادیه بودیم با اسیری آشنا شدیم که عراقی بود و در کردستان عراق او را دستگیر کرده بودند اما چون مادر بزرگش عراقی بود به مدت هفت سال با دیگر اسیران در اسارت به سربرد و در آخر به کردستان عراق به نزد خانواده اش رفت اما پیوسته با عراقی ها همکاری می کرد. از کار خدا به دل محرم افتاد که رادیو به خاطر همین خطراتی که دارد در آنجا از آن استفاده عمومی نشود تا این که خدای ناخواسته بر اثر بی دقتی لو نرود تا بتوان در صورت ادامه اسارت و آزاد نشدن در مراحل مختلف از آن استفاده کرد.

یادم نیست در چه ساعتی از شب ما را از رومادیه حرکت دادند و به اردوگاه صلاح الدین آوردند دیر وقت بود که وارد اردوگاه صلاح الدین شدیم اگر اشتباه نکنم ظاهراً در همان اردوگاه بود که حاج آقا ابوترابی ملاقات کردیم این اردوگاه دو قسمت داشت که در یک قسمت آن از اسرای ایرانی نگه داری می کردند و در قسمت دیگر آن اسرای که به سازمان منافقین پیوسته بودند و در زمان قبول قطنامه (۵۹۸) درخواست جدائی از سازمان منافقین را داشته بودند در آن جا نگهداری می شدند. گروه تقریباً سی نفره ما را با وارد شدن به اردوگاه بین آسایشگاه ها تقسیم کردند. یادم نیست که در آسایشگاهی که حاج آقا بودند تقسیم شدم و یا این که در محوطه اردوگاه با او ملاقات کردم. شب نیمه های خود را پشت سر گذاشته بود که ناگهان درب آسایشگاه باز شد و به طور خیلی عجیب غریب حاج آقا و چند تن از اسراء دیگر را از اردوگاه انتقال دادند. فردادی آن روز در حالی که با چند تن از دوستان در حیاط اردوگاه ایستاده بودیم چیزی که خیلی برایم جالب و قابل توجه بود این که یکی از اسرائی که از سازمان منافقین برگشته بود نزد ما آمد ناگهان سرباز عراقی با سرعت جلو آمد و او را با لحنی خاص از ماندن پیش ما منع کرد و گفت: (این جا نمان اینان از دوستان و آشنایان ابوترابی هستند و تولیقت این ها را نداری زود باش از آنها جدا شو و بصورت خیلی حقیرانه او را از ما جدا کرد) و به قسمت خودشان فرستاد و این

گویای بزرگی و بزرگواری مرحوم ابوترابی بود که با گفتار و رفتار خوش و دلپسند خود حتی عراقی ها را مجذوب خود کرده بود. بعد از چند روز ما را به اردوگاه کوچکی که قبلاً اسرای مفقود الاثر ایرانی را در آن نگهداری می کردند و شرایط بسیارضعیفی از نظر امکانات و بهداشت داشت که من به درمانگاه کوچکی که داشت رفتم و یکی از دفاتر درمانگاه را خواندم اکثراً مبتلا به بیماری "گال" یا جرب که نوعی بیماری پوستی خطرناک و درد آور بود شده بودند که در آن دفتر ثبت شده بود.

در یکی از آسایشگاه های آن جا هم لباس های سربازان کویتی را دیدم که مشخص بود که بعد از جا به جایی اسرای ایرانی اسرای کویتی را در این محل نگه داری کرده بودند.

چند روزی با اسرای بازگشته از پیش منافقین در این اردوگاه بسر بردیم که بسیار سخت و جان فرسا بود چون تعدادی از آن ها از اسرای قدیمی بودند که به دین و اسلام عقیده ای نداشتند و در هیچ قید و بندی نبودند نجس و پاک را رعایت نمی کردند با یکدیگر دعوا می کردند و حرفهای رکیک زیادی به هم دیگر رد و بدل می کردند، شرایط خیلی سخت و غیر قابل تصور بود که تحمل در آن جو برای ما غیرمنتظره بود لذا توسط یکی از دوستان دیگر به نام آقای عراقی صحبت شد تا درخواست ملاقات فرمانده اردوگاه را کردیم و به ایشان گفتیم ما هر جرمی که داریم آماده محاکمه شدن هستیم ولی دیگر طاقت ماندن کنار این افراد را نداریم. ایشان از موضوع ادغام ما با این افراد اظهار بی اطلاعی نمود و با پیگیری های که انجام داد روز بعد ما را از آن ها جدا کردند و به تکریت انتقال دادند. که در طول این نقل و انتقالات ما هیچ آب و غذائی دریافت نکرده بودیم و از ضعف قوای جسمی ما به تحلیل می رفت و قبل از آن هم در شرایط خیلی بدی قرار گرفته بودیم که با هیچ زبانی نمی شود آن را بازگو کرد.

وقتی به تکریت رسیدیم شب شده بود داشتیم از اتوبوس پیاده می شدیم که با افسر عراقی که مسئول تعویض اسراء بود روبرو شدیم، ایشان با روی باز و گشاده از ما استقبال کرد و قول مساعد داد که به زودی وسیله آزادی ما را فراهم خواهد کرد یکی از بچه ها که این گونه برخورد را از او دید گفتم ما امروز غذا نخوده ایم و چند روزی است که در وضعیت نامناسبی قرار داریم ایشان به سرباز عراقی دستور داد برود و غذا برای ما تهیه کند و ما را داخل آسایشگاه فرستاد و گفت انشا... فردا صلیب سرخ برای ثبت نام واعزام شما به اردوگاه می آید، ما با خوشحالی به درون آسایشگاه رفتیم.

پس از لحظه ای داخل باش ناگهان سرباز عراقی داخل شد و قسمتی از کتاب نهج البلاغه را که یکی از بچه ها از اردوگاه دیگر به یادگاری برداشته بود چه در اواخر اسارت یعنی بعد از آتش بس صلیب سرخ برای ما آورده بود و به علت کمبود اسراء آن را به قسمت های کوچک تری تبدیل کرده بودند تا همگی بتوانند از آن استفاده کنند با اصرار زیاد از او خواهش کرد که آن را به او بدهد و با گفته: خود تاکید می کرد که (شما به ایران برمی گردید و می توانید این

کتاب را تهیه و استفاده کنید ولی ما در این جا ممنوعیت داریم) دوستم کتاب را به او داد و او با خوشحالی تشکر کرد و رفت.

قوی نمودن اراده

گرسنگی دادن به نفس کمک خوبی است برای شکستن هوا و هوس های نفس، و عادت های آن اراده قوی و همت عالی، عامل بسیار مهمی در کسب موفقیت های مردان بزرگ است برای رسیدن به قله های موفقیت و ترقی، داشتن همت والا شرط اساسی است. گرسنگی دادن، سهم بسزائی در تقویت، همت و اراده ی انسان دارد. نفس انسان میل زیادی به راحتی، لذت طلبی، عیش و نوش دارد و این ها عوامل تضعیف همت و اراده انسان هستند. با گرسنگی برخواسته های نفس غلبه حاصل می شود و فرد یا افراد می توانند پاسخ قاطعی به راحت طلبی نفس داده و راه را برای پیمودن پله های ترقی هموار سازند.

خاطره ای از سنگرهای بی نشان جبهه ها

آن روزها در جبهه ها حال و هوای عجیبی داشت. شاید باور نکنید که اکثر عملیات ها به صورت معجزه آسا انجام می گرفت. خلوص نیت رزمندگان علی الخصوص نوجوانان، این بسیجیان جان بر کف که بدون هیچ چشم داشتی به جبهه می آمدند و با آن سن و سالی که حاکی از پاکی و بی ریائی و حسن نیت صادقانه ای که داشتند را هیچگاه از یاد نمی برم !!! که مشتاقانه و با آن نگاه های مظلومانه جان خود را به فرمان رهبر عظیم الشان خویش جهت احیای اسلام و جهاد فی سبیل الله فدا می کردند. آن روزها را از یاد نمی برم: چون که وقتی از اعماق وجود الله اکبر می گفתי چقدر اشک از چشمان این ایثارگران جاری می شد. وقتی صدای یا فاطمه الزهراء (س) یا حسین (ع) یا ابوالفضل (ع) یا مهدی (عج) به گوششان می رسید چگونه بی اختیار سر به زیر می انداختند و حق تا ساعتها گریه می کردند و چنان نگاه می کردند که انگار این بی گناهان و نوجوانان معصوم از بهشت آمده اند و دیری نخواهد پایید که به بهشت باز خواهند گشت. جبهه ها در آن روزها، حال و هوای معنوی عجیبی داشت. هنگامی که به هم می رسیدی و یکدیگر را در آغوش می گرفتی انگار که در دنیائی از آرامش قرار می گرفتی و چنان قلب انسان آرام می گرفت که تا به حال همچنین صحنه ای را به خود ندیده و نخواهد دید. یاد می آید که هنگام برپائی دعا های (کمیل، ندبه، توسل و زیارت عاشورا و...) را که دسته جمعی و یا گروهی و بعضاً انفرادی در سنگرها رزمندگان با خدای خود زمزمه می کردند که معنویتی و چه معرفتی داشت، که این معرفت و معنویت تا اعماق وجودشان، اثر گذاشته بود تا حدی که بدون اغراق می توان گفت: همگی آنها

بهشتی و بوی بهشت می دادند. اکثراً برپائی دعاها و نماز شب های رزمندگان معجزه ها می کرد. یک شب که در دشت آزادگان منطقه شریانی، زبیدات مستقر بودیم و فرصت زیادی برای برپائی نمازهای جماعت و یومیه و دعاها وجود داشت پس از برپائی رزم شبانه و در پایان مأموریت هایی که صورت گرفته بود با خستگی و بی خبر از همه جا و همه چیز به خواب رفتم درعالم خواب همینطور که در روی خاک ریزها نشسته بودم و در حال دیدبانی اطرافم بودم بی اختیار متوجه شدم که سه اسب سوار بر روی خاک ریزها پرچم بدست نمایان شدند، در عالم خواب سلام دادم و حالت عجیبی به من دست داده بود، که نمی توانستم حرکتی بکنم در همان حالت خواب همین طور که به آنها می نگریستم مشاهده کردم که یکی از آنها شال سبز رنگی بر روی شانهای خود دارد و پرچم سبز رنگی هم بدست گرفته بود و دو نفر دیگر که آنها هم سید بودند یکی از آنها پرچم مشکی رنگی بدست داشت که من نتوانستم آنها را شناسائی کنم ولی به گمانم یکی از آنها حضرت ابا عبدالحسین (ع) و دیگری حضرت ابوالفضل العباس (ع) بود و سومی به گمانم امام رحمت الله علیه بود. همین طور که درعالم خواب شاد و خوشحال بودم یکی از آنها به من گفت: که ما به شما نزدیک هستیم و صدای شما را می شنویم و همیشه و در همه حال یار و یاور شما و به کمک شما می آییم و هیچگاه تا زمانی که ما را صدا می زنید شما را تنها نمی گذاریم و همینطور که داشتند از جبهه ها دیدن می کردند و اطراف را نگاه می کردند با حرکت اسب ها هر لحظه حرکتشان تندتر می شد تا جایی که از منطقه دور شدند و من دیگر نتوانستم آنها را ببینم. از خواب بیدار شدم، نزدیک اذان صبح بود. باور کنید تا مدت ها در روی خاک ریزها و تپه های منطقه در آن حالی که آنها را درعالم خواب دیده بودم بدنبال آنها می گشتم تا این که آماده عملیات شدیم و پس از عملیات بنده زخمی شدم و پس از گذشت چند ماه از اسارت مجدداً آن بزرگوران را در اردوگاه عنبر و در آسایشگاه (۲۴) درعالم خواب دیدم. و در پایان با بیتی از خیام همگی شما را به خداوند منان می سپارم.

اسرارازل را نه تودانی ونه من

این حرف معما نه توخوانی ونه من

هست از پس پرده گفته گوی من و تو

چون پرده برافتد نه تومانی ونه من

نقل قول پدر درباره مفقود شدن فرزندش پس از عملیات

محمود پس از مدتی که در جبهه حضور داشت در تاریخ (۱۳۶۱/۵/۱۵) به اصفهان آمد و پس از دو روز استراحت چون از قبل خود را به حوزه نظام وظیفه معرفی کرده و دفترچه آماده به خدمت گرفته بود به خدمت سربازی اعزام شد. پس از سپری شدن دوره آموزشی در پادگان (۰۶) تهران در لشکر (۲۱) حمزه سیدالشهداء (ع) تقسیم و مجدداً به جنوب کشور اعزام شد. که در این مدت دو بار به مرخصی آمد و پس از چند روز دید و بازدید از خانواده و بستگان مجدداً به جبهه بازگشت. آخرین باری که پس از هشت ماه خدمت سربازی به مرخصی آمد. پس از چهره به چهره شدن و احوال پرسی و تعریف از اوضاع و احوال جبهه های جنگ و چگونگی عملیات ها و پاتک های دشمن متوجه شدیم که دستهای مقداری سوخته و رنگ قرمزی به حالت پوست پوستی شده به خود گرفته است علت را جستجو شدیم گفت: حرارت گرمای خوزستان از یک طرف و حرارت آتش گلوله های دشمن و خودی از طرف دیگر و مانورهای پی در پی قبل از عملیات و آماده باش باعث سوختگی و کبود شدن دستها شده است و مانعی ندارد. مادرش خواست حناء با روغن آماده کند و روی دستهایش بگذارد او قبول نکرد و گفت: برادران ما در جبهه های نبرد شهید می شوند و بدنهای آنها زیر آتش در عملیات های دشمن و خودی قطعه قطعه می شود و من این جا روی دستهایم حناء بگذارم نه من نمی گذارم دستهای مرا حناء بگذاری چون چند روز دیگر قرار است عملیات شود و من می خواهم سریع به جبهه بازگردم و آماده عملیات شوم، همه ساکت شدند و دیگر چیزی نگفتند. شب با توجه به خستگی و طی مسافت زیاد در عالم خواب بود که مادرش مقداری حناء آماده کرده و با احتیاط کامل و بی هیچ سر و صدائی روی پاها و دستهای او گذاشت ناگهان از خواب بیدار شد و گفت: این چکاری است که می کنی مگر نگفتم این کار را نکن و به من کاری نداشته باش. دوسه روز مرخصی اوت مام شد، بعد از اقامه نماز به اتفاق هم، ناهار صرف شد، لباس هایش را پوشید تا آماده حرکت شود من به او گفتم: صبر کن تا بعد از اقامه نماز عصر تو را با ماشین به گاراژ برسانم و مشغول نماز شدم نمی دانم چطوری پوتین هایش را پوشید و سریع از منزل خارج شد، من بعد از نماز فوری از منزل بیرون رفتم که ماشین را روشن کنم و او را برسانم هر چه به اطراف نگاه کردم اثری از محمود نبود آن رفتن بود که تقریباً حدود هشت سال طول کشید.

چند ماهی گذشت از او خبری نداشتیم و مرتب از طریق لشکر و هلال احمر و افرادی که در آن لشکر و غیره به جبهه رفت و آمد می کردند چگونگی احوال او را پرس و جوی کردیم ولی متأسفانه هیچ خبری دستگیر ما نمی شد.

تا اینکه در خانواده صحبت شد و به این نتیجه رسیدیم که من برای شناسائی او و اطلاعات دقیقتر عازم جبهه شوم، روز بعد به گاراژ مسافری رفته و بلیطی تهیه نمودم و ساعت دو بعد از ظهر با اتوبوس به سمت اهواز حرکت کردم و صبح

روز بعد به اهواز رسیدم از اتوبوس پیاده شدم و چون پسر دیگرم به نام ابراهیم درسه راهی خرمشهر در تعمیرگاهی مشغول خدمت بود خودم را سریع با تاکسی به تعمیرگاه رسانیدم پس از احوال پرسی با نگهبان تعمیرگاه پیگیر فرزندم ابراهیم شدم. نگهبان به من گفت: ابراهیم پسر شما لحظاتی قبل از ورود شما به اینجا مرخصی گرفته و عازم اصفهان شد و ساعتی نیست که از تعمیرگاه خارج شده است خودتان را سریع به او برسانید، احتمالاً هنوز حرکت نکرده باشد. با عجله خودم را به گاراژ مسافربری رسانیدم و فرزندم ابراهیم را در آنجا پیدا کردم و به اتفاق به تعمیرگاه برگشتیم. خوشبختانه آنروز جمعه بود و برادران تعمیرگاه می خواستند به اتفاق یکدیگر با مینی بوس عازم منطقه جنگی (خط مقدم) شوند ما هم به همراهی آنها حرکت کردیم تا به منطقه برسیم در بین راه اهواز خرمشهر برادرم نصراله که راننده اتوبوس بود و هنگام اعزام نیروهای سپاه به جبهه آنها را توسط اتوبوس به جبهه می برد، که آنروز او را اتفاقی دیدیم. که آن موقع تانکرآبی تحویل گرفته بود تا آب شرب مورد نیاز رزمندگان را در سنگرها تامین کند. پس از احوال پرسی و گفت و گو، گفت: برادر کجا آمده ای من گفتم: می خواهم به منطقه بروم و از لشکر و دوستان محمود پرس و جو کنم، تا خبری از او بدست آورم. گفت: برادر من دو سرباز را با یک خودرو جیپ چند روزی برای اطلاع از محمود به منطقه فرستاده ام ولی متأسفانه هیچ خبری از او در دست نیست. بعد از گفتگوهای زیاد ما از آنها خدا حافظی کرده و به سمت خرمشهر حرکت کردیم چون که چیزی از آزادی خرمشهر نگذشته بود خواستم به دیده چشم خود آنجا را دیده باشم. تمام ساختمانها، مغازه ها، خانه های مردم بی گناه و پناه از گلوله بارانهای دشمن ویران و سوارخ سوراخ و اکثر آنها تخریب شده بودند و هیچ خانه و کاشانه ای سالم به چشم نمی خورد از طرفی تمامی اسباب و اثاثیه منزل ها و مغازه ها سوراخ سوراخ و جای فشنگ روی آنها دیده می شد، مدرسه ها ادارات و ساختمانهای دولتی و شخصی همگی خراب شده بودند. تنها قسمتی از مسجد خرمشهر سالم مانده بود. پس از گشتی کوتاه به اطراف و محله ها آنجا را ترک کردیم و با مینی بوس دوباره به تعمیرگاه بازگشتیم. روز بعد به اتفاق فرزندم به اندیمشک حرکت کردیم چون لشگری که محمود در آن خدمت می کرد در دشت آزادگان منطقه مرزی شریانی، تپه های زیبدات، بین عراق و ایران مستقر بود. پس از اینکه به آن منطقه رسیدیم من به مسئولین لشکر رجوع کردم و خودم شخصاً از وضعیت محمود پرس و جو کردم که آنها هم گفتند: متأسفانه ما هم مثل شما هیچ خبری از او در دست نداریم که آیا زیر آتش دشمن پودر شده و از بین رفته و یا اینکه در منطقه جسد او زیر آتش دشمن مانده باشد و یا اینکه سالم و یا، مجروح شده و او را به اسارت گرفته اند هیچ اطلاعی در دست نداریم. پس از ساعتی پرس و جو دست خالی و بدون هیچ خبری غروب آفتاب و شب هنگام به سمت اهواز برگشتیم. روز بعد سوار بر اتوبوس و به اصفهان برگشتیم. پس از اینکه با تاکسی روانه منزل شدم در کوچه به دوستان و آشنایان و مغازه دارها که رسیدم بعد از احوال پرسی و خیر مقدم گفتند از فرزندت محمود چه خبر آورده ای !!!

گفتم: من چند روزی در منطقه جنگی به جستجوی او بودم و متأسفانه هیچ اطلاعی از او پیدا نکردم و دست خالی برگشتم، به منزل که رسیدم و حال مرا دیدند دیگر من طاقت نیاوردم در آن موقع همه زدند زیر گریه، صدای گریه و شیون از خانه بلند شده همه همسایگان و دوستان و آشنایان مطلع شدند و مدتی منزل مامحل رفت و آمد و دل تسلی حاضرین در غم و ماتم و اندوه گذشت. پس از گذشت این ماجرا دو باره من به حلال احمر مراجعه نمودم و از سرگذشت رفتن به جبهه و بازگشت به اصفهان را برای آنها شرح دادم. آنها در جواب من گفتند: در تهران جایی است که جسد شهدای ناشناس در آنجا نگهداری می شود اگر امکان دارد می توانید به آنجا بروید و در بین شهداء که شناسائی نشده اند سری بزنید تا ببینید در بین آنها او را پیدای کنید یا خیر. آدرس محل مورد نظر را گرفتم و به اتفاق برادر دیگرم حسن و پسردائی و پسر خاله ام محمد چهار نفری شبانه عازم تهران شدیم صبح روز بعد به محل مربوطه مراجعه کردیم که دو عدد سرد خانه که محل نگه داری شهداء بود را به من معرفی کردند، در بین آنها به گشت و شناسائی فرزندم مشغول شدم (چه جوانهائی را دیدم) که یا سر در بدن نداشتند و یا پوست صورت آنها سوخته و قابل شناسائی نبودند و یا شکم و دیگر اعضای بدن آنها شکافته و پاره پاره شده بود و یا قسمتی از بدن آنها مثل دست و پا و غیره در بدن نداشتند، آمدیم بیرون، من به همراهانم گفتم: شما صبر کنید تا یک بار دیگر خودم با دقت بیشتری جستجو کنم که متأسفانه هیچ اثری از او پیدا نکردم. تنها از خداوند جلّ جلاله می خواهم به بزرگواری خودش و شهداء کربلای عاشورای امام حسین (ع) و به حق چهارده معصوم (ع) قسم می دهم و خودش را شفیع قرار می دهم که هیچ کس آن صحنه ها را نبیند و این مصیبت و منظره های دل خراش را نصیب کسی نکند سپس به اتفاق همراهان آنجا را ترک کردیم و به اصفهان بازگشتیم.

چند ماهی دیگر به حالت چشم براهی و انتظار همراه با غم و اندوه گذشت تا اینکه یک روز از هلال احمر به منزل اطلاع دادند که اگر امکان دارد به آنجا رجوع کنم پس از رجوع به حلال احمر آنها کارت شناسائی شده خون آلودی را به من نشان دادند که آیا این مشخصات فرزند شما محمود نیست؟ من ملاحظه کردم دیدم خط و امضای خود پسر ام است با شماره اسارت (۶۹۳۰) که از طریق صلیب سرخ از کشور عراق فرستاده است. کارت را گرفتم و به منزل بازگشتم و همگی بستگان و همسایگان را مطلع نمودم که فرزندم مجروح و در کشور عراق اسیر می باشد و از طریق صلیب سرخ کارتی حاوی آدرس واسم، فامیل برای ما ارسال کرده است. بعد از این واقعه هر چند ماه یک بار نامه ای از صلیب سرخ به ما می رسید که مقداری از نامه را او نوشته بود و سپس ما چند خطی را در جواب او می نوشتیم و می فرستادیم.

در این مدت ماه ها و سالها گذشت هر شب که می خواستیم سفره پهن کنیم و غذا صرف کنیم فرزند کوچکم می گفت بابا، ماما آیا دادش محمود شام دارد بخورد و یا مکانی برای خوابیدن و استراحت دارد؟ این سفره غذا با صحبت این دختر بچه چهارساله به گریه و شیون و ناراحتی تبدیل می شد و افراد خانواده از خوردن غذا خوداری می کردند.

شب ها و روزها و ماه ها و سالها گذشت تا تقریباً نزدیک به هشت سال را سپری کردیم. چه گذشتی به قول معروف (شب سمور گذشت و لب تنور گذشت)

در مردادماه (۱۳۶۹) پس از گذشت دو سال از آتش بس اعلام کردند که اسراء در (۲۶) مرداد ماه آزاد و به مهین خویش باز خواهند گشت. طی این خبر، شادی و جشن و چراغانی در شهرها و روستاها و محله ها نشاط تازگی به ملت ایران و خانواده های آزادگان بخشید و هر کجا خانواده آزاداده ای بود چراغانی و طاق نصرت زده شد و چشم برای نزدیک شد. از قرار معلوم در اطلاعیه ای که اعلام کردند تعویض اسراء از موصل یک آغاز و تا آخر ادامه پیدا می کرد که فرزند من محمود نیز جزء اسراء موصل یک و از اولین گروهی می بود که می باسست آزاد می شدند. متأسفانه بیست و هفت روز از تعویض اسراء می گذشت و اکثریت خانواده های اسراء چه از آنهایی که مفقود بودند و چه آنهایی که دارای شماره صلیب سرخ بودند آزاد و به کشور و خانواده هایشان باز می گشتند، الا محمود !!! و ما به خانواده هر آزاده ای برای چشم روشنی مراجعه می نمودیم و سراغ از فرزندم می گرفتیم یا می گفتند: ما نمی شناسیم و یا اینکه می گفتند در گروه های بعدی به زودی آزاد و به وطن بازخواهد گشت. ولی متأسفانه پس از بیست و هفت روز آزادی اسراء هنوز ما چشم براه فرزندمان بودیم. و از این که کوچه و منزل را چراغانی و پرچم زده بودیم هر شب بستگان و همسایگان و فامیل تا صبح در کوچه می نشستیم و گوش به رادیو و اخبار تلویزیون می دادیم تا اینکه عصر روز (۱۳۶۹/۶/۱۹) رادیو اعلام کرد که محمود عباس پور فرزند رضا با شماره (۳۶۹۳۰) به وطن بازخواهد گشت البته شماره اسارت با سی هزار اختلاف اعلام شد ولی مشخصات صحیح بود به هر حال مدت انتظار پس از سپری شدن (۳) روز قرنطیه بسرآمد و دیدارها پس از سالها انتظار روشن گردید. البته طی این معاوضه بیشتر روزها ما به فردگاه مراجعه می کردیم تا شاید با دست پر به منزل برگردیم ولی متأسفانه با دست خالی به منزل می آمدیم تا اینکه در تاریخ (۱۳۶۹/۶/۲۱) پس از رجوع به فردگاه به اتفاق بستگان و همسایگان و طبق لیستی که اعلام کرده بودند فرزندم از هواپیما پیاده و شاخه گلی به گردن او آویزان و پس از سجده شکر پدر دیده ها به یکدیگر روشن و با بدرقه و همراهی همه کسانی که ما را همراهی می کردند به منزل بازگشتیم و شادی و شادمانی یکی دو هفته بین همسایگان و بستگان برقرار بود تا اینکه کم کم رفت و آمد ها تمام شد و منزل به حالت عادی برگشت و ما توانستیم با هم به صحبت بنشینیم فرزندم می گفت: پس از اعلام آزادی اسراء ما جزء اولین اردوگاهی بودیم که می بایست تعویض می شدیم ولی متأسفانه روز دوم که نوبت طرف دیگر اردوگاه بود افسر بعث عراق آمد و در فاصله ای که من داشتم سوار اتوبوس می شدم جلوی چشم عده ای از اسراء که سوار شده بودند و عده ای که پشت

سرم به نوبت ایستاده بودند تا سوار شوند مرا پیاده کرد و گفت: شما را باید با هواپیما به ایران بفرستیم چون شما بیمار هستی و عده ای دیگر نیز مثل شما هستند که باید از طریق هواپیما به ایران فرستاده شوند که این ماجرا بیست و هفت روز طول کشید و هر روز از این اردوگاه به آن اردوگاه تبعید می شدیم تا اینکه در اردوگاه شماره یازده تکریت مسئول تعویض اسراء که همان فرمانده اردوگاه شماره یک بنام سرگرد علی بود او را می بیند و شوکه می شود و بعد از شنیدن ماجرا قسم یاد می کند که من خودم فردا صبح به اردوگاه خواهم آمد و شخصاً شما را تحویل صلیب سرخ خواهم داد تا به ایران باز گرداند و قسم یاد کرد که به ناموسم این کار را خواهم کرد و همین طور نیز شد و تا پایان مراحل کارهای اداری و ثبت دفاتر صلیب سرخ مرا همراهی و تا هنگام سوار شدن بر اتوبوس مرا بدرقه نمود و با حرکت اتوبوس با تکان دادن دست و تعظیم و احترام از هم جدا شدیم و به آغوش گرم مهین اسلامی باز گشتیم.

«به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی است»